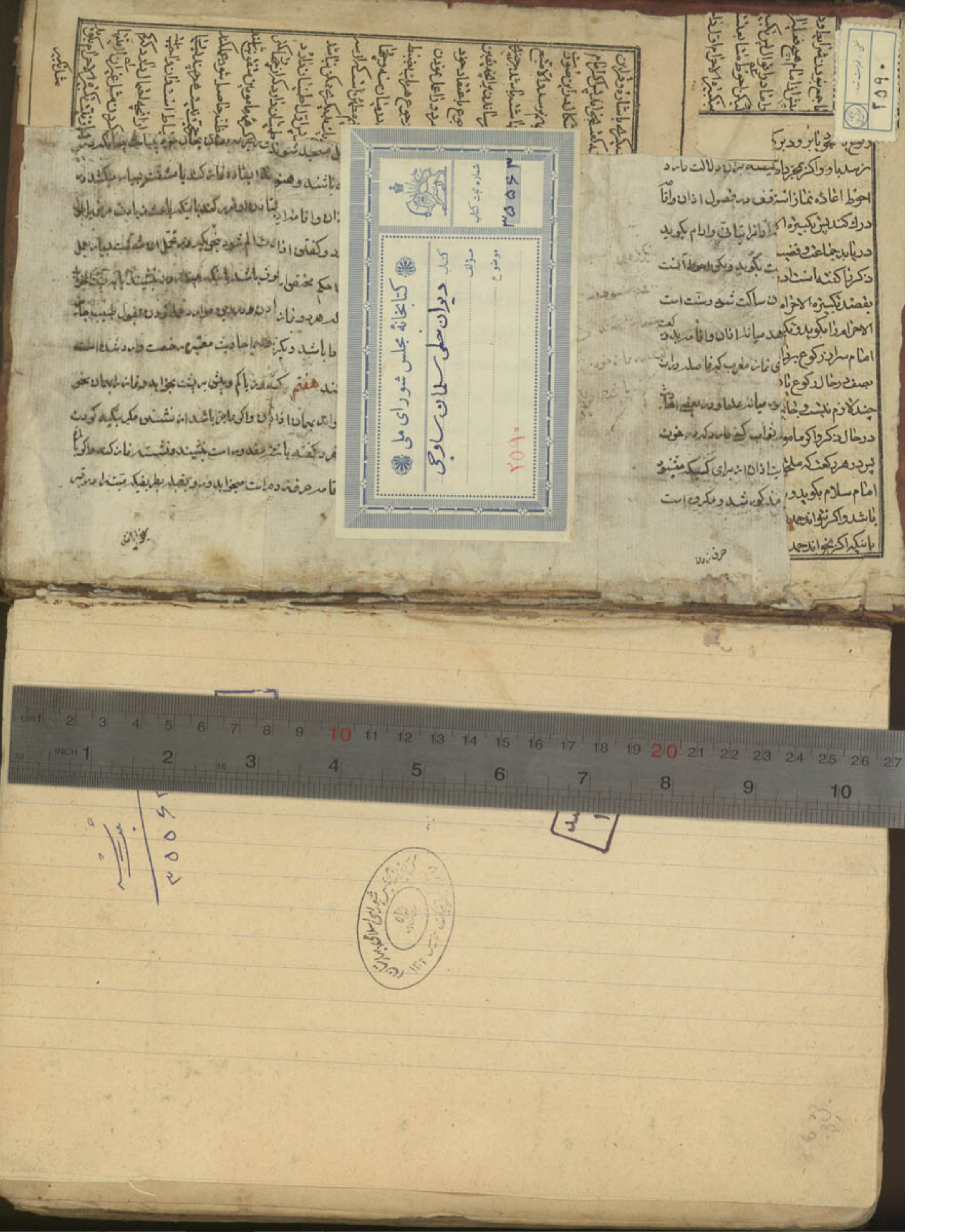
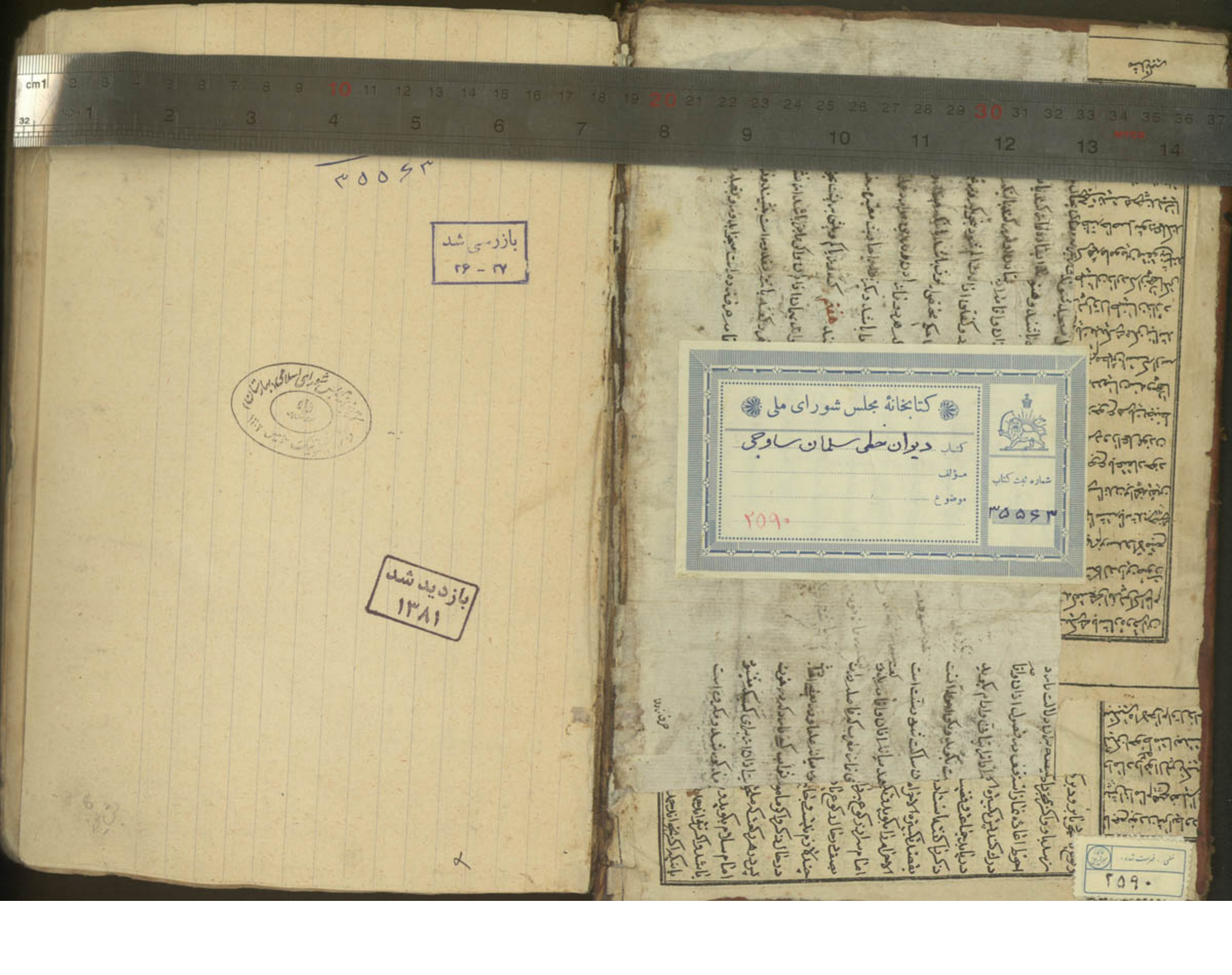
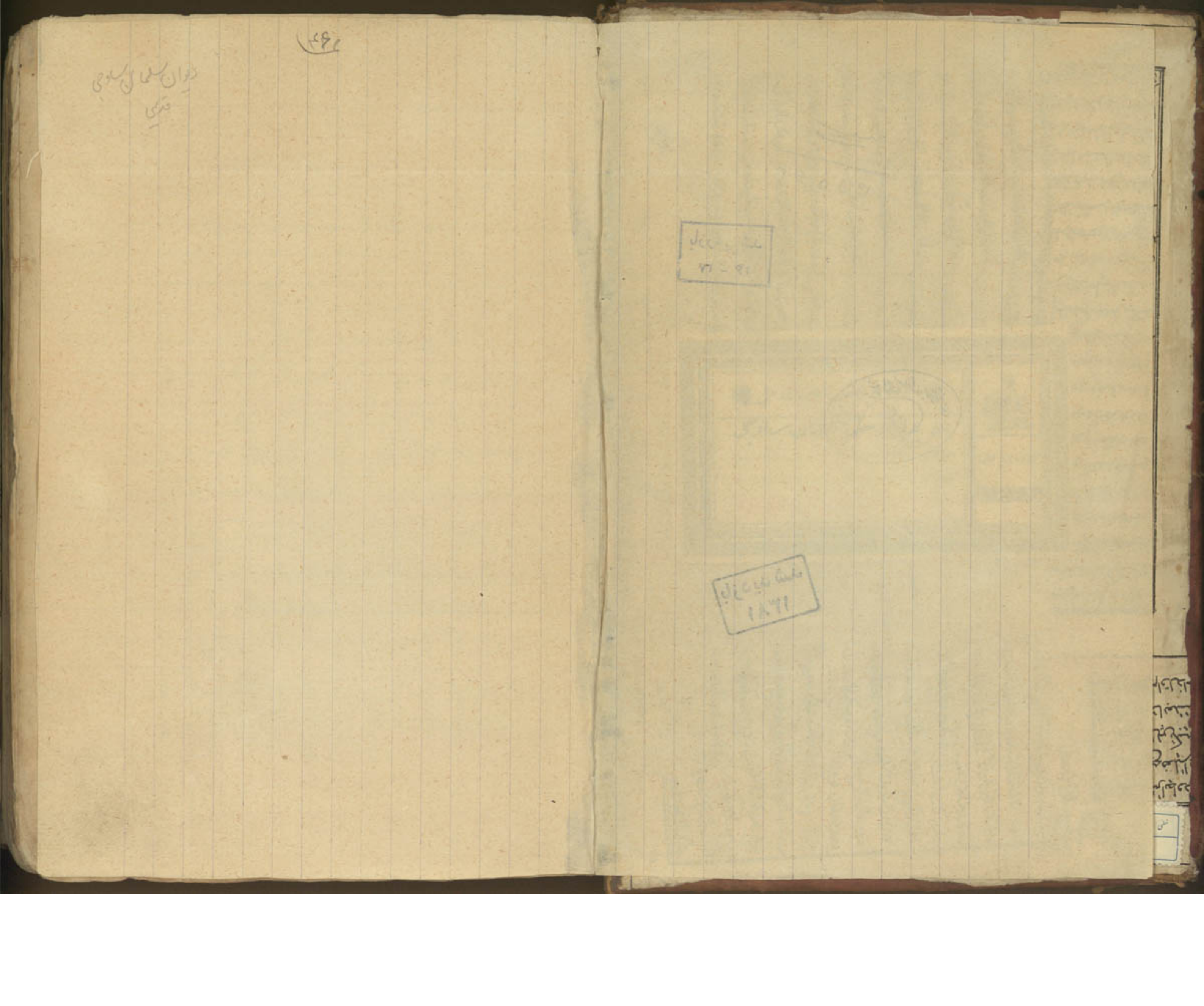
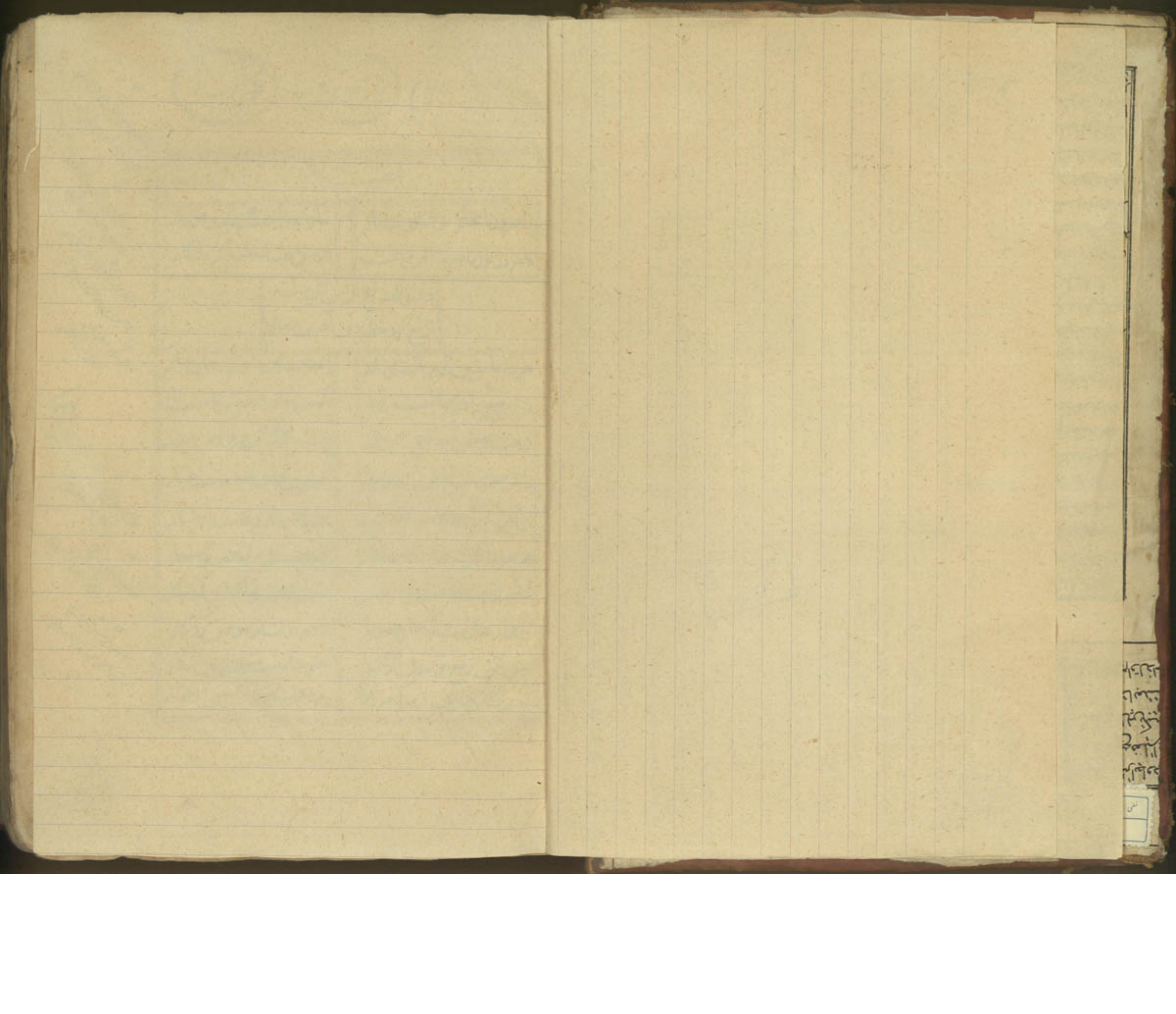


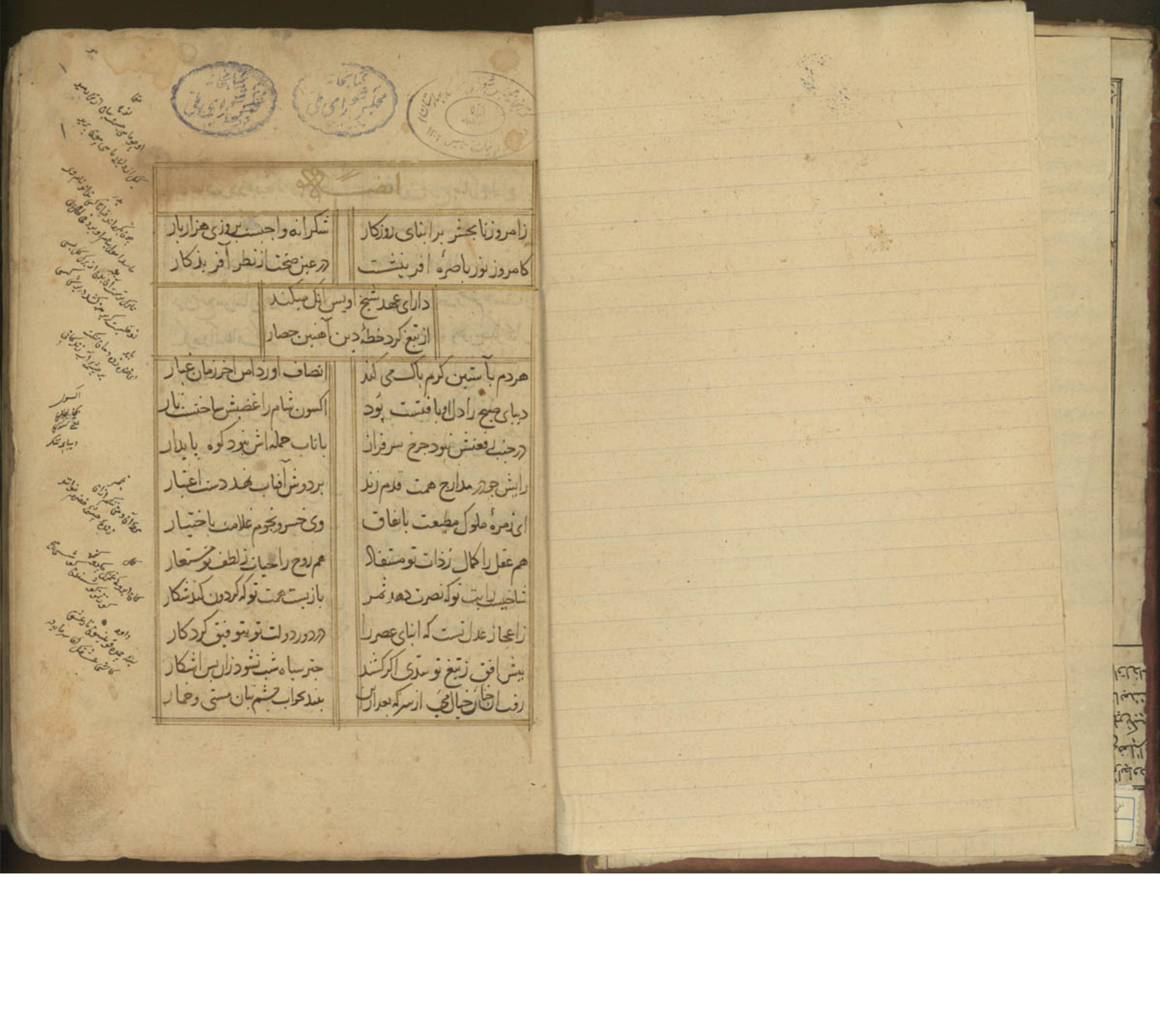


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان خطی سلمان ساوجی
مؤلف
موضوع
۲۵۹۰
شماره ثبت کتاب
۳۵۵۶۳


۳۵۵۶۳
بازرسی شد
۲۷ - ۲۶
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان خطی سلمان ساوجی
مؤلف
موضوع
۲۵۹۰
شماره ثبت کتاب
۳۵۵۶۳
۲۵۹۰







زامروز تا بحشر برابنای روزکار / شکرانه واجبست بروزی هزار بار

کامروز نور باصرهٔ آفرینشست / درعین صحن از نظر آفریدکار

دارای عهد شیخ اویس آنکه میکند / ازتیغ کرد خطهٔ دین آهنین حصار

هردم بآستین کرم پاک می کند / انصاف او زدامن آخرزمان غبار

دیبای صبح را دل او بافتست پود / اکنون شام را غضبش ساختست تار

در جنب نعمتش بود چرخ سرفراز / با تاب حمله اش بود کوه پایدار

رایش چو در مدارج همت قدم زند / بر دوش آفتاب نهد دست اعتبار

ای زمرهٔ ملوک مطیعت باتفاق / وی خسرو نجوم غلامت باختیار

هم عقل را کمال زذات تو مستفاد / هم روح را حیات زلطف تو مستعار

تا خیل رایت تو که نصرت دهد ثمر / بازیست همت تو که گردون کند شکار

زاعجاز عدل تست که ابنای عصر را / در دور دولت تو بتوفیق کرد کار

پیش افق زتیغ تو ستری اگر کشند / جز سیاه شب نشود زان پس آشکار

رفت آن خیال از سرکه بعد ازین / بیند بخواب چشم بتان مستی و خمار

شاها درین دو هفته که رنجور شد ملک — شد منحرف مزاج مبارک هلال وار

دوران حیات شاه بر اعیان مملکت — روز سپید بود سیه چون شبان تار

نه نبض باد داشت در آن دور خوشی — نه طبع خاک بود در آن حال برقرار

چون شمع مؤمنان همه شب بود تا سحر — با سینهای سوخته و چشم اشکبار

شکر خدا که عاقبت کار جمله را — باز آمد آب رفته و چون جگر بکار

قاروره سپهر زتاب درون خلق — دارد هنوز گونه نارنج و عکس نار

دیدم بنفشه وار سپهر خمیده قد — سر بر زمین نهاده روان اشک بر عذار

وز بهر جانداری تو ساکنان خاک — بگشاده دستها همه چون سرو و چون چنار

صد بار کرد عزم زمین عیسی از فلک — بهر علاج و باز همی گشت شرمسار

زیرا که هر دمش خرد از روی پند گفت — کین کار نیست کار تو چون تو صد هزار

لطف خداست گوهر ذات مبارکش — این کار هم بلطف خداوند واگذار

کاری اگر همی کنی اندر جوار خویش — از آفتاب رعشه بُرَ از آسمان دوار

برپای بود بخت بپشت خدایگان — برصدر دستها بنهاده بانتظار

تا که تو پای بر سر و بر دست او نهی — او سر بآسمان برساند بافتخار

منت خدای را که نشستی بفال سعد — برصدر بخت باز دگر بار بختیار

آوازه سلامت ذاتت بگوش ملک — گاه از زمین همی رسد و گاه از یسار

گر زانکه آسمان زپی عرض حال خویش — در دست داد بر و سرگران مدار

نشنوان زمان بخطایی که کرده است — سر بر زمین همی نهد از روی اعتذار

روزی مباد ملک جهان را که جز تو شاه — تا صبحگاه حشر برآید بگاه بار

وان روز خود مباد که دوران چرخ را — الا بگرد نقطه حضرت بود مدار

وان روز خود مباد که در ملک سلطنت — خوانند زمانه جز تو کسی را بشهریار

تو جان روزگاری و جانها بجان تو — پیوسته اند جان تو و جان روزگار

تو شمع دلفروز شبستان عالمی — حاشا که بر سر تو بود باد را مدار

پیوسته تا بود سبب صحت بدن — بیماری نسیم روان بخش در بهار

ذات مبارکت ز همه رنج وافتی — محروس باد در کنف لطف کردگار

و له یمدح الشیخ حسن نویان

بچشم و غمزه و رخسار و ابرو می برد دلبر — قرار از چشم و خواب از چشم و هوش از عقل و عقل از سر

نباشد با لب و لفظ و جمال و خال او ما را — شکر در خورد و می در کار و مه در وجه و شب در خور

سر زلف و رخ خوب و خط سبز و لب لعلش — سمن سای و مه آسای و گل آرای و گهر پرور

عذار و خط و رخسار و لب دلدار و گفتارش — بهار و سبزه و صبح و شراب و شاهد و شکر

نباشد خالی از فکر و خیال و ذکر و نام او
نثار خاک پایش را ز جسم و شخص و چشم و رخ
ببوی و رنگ و زیب و فر چو نیکی روید و تابد
مگر مالیده بر خاک نعل سم اسب شه
فلک قدری ملک صدری امیری خسروی کامد

روان در تن خرد در سر سخن در لب نفس در بر
برازم جان بیازم سر ببارم در بریزم زر
گل از گلشن می از ساغر مه از گردون خور از خاور
لب شیرین خط مشکین رخ نازک بر دلبر
سعادت بخش و دولت یاب و ملک آرای و دین پرور

قدر قدرت قضا فرمان شهنشه شیخ حسن نویان
جهانگیر و جهاندار و جهانبخش و جهان داور

بعدل و حشمت و تمکین و عدل و داد عالم را
ز رای و طلعت و احسان و انصافش بود روشن
بامر و رای و تدبیر و مراد اوست گردون را
ز عدل و داد و جودش آنچه دین دارد کجا دارد
زهی آراسته تخت و سپاه و ملک و دین ذاتت
ندرو سهو و دراج و کبک از بینشی عدلت
رجال و جد و عم و باب موروثست ذاتت را
بکید و مکر و تزویر و حیل نتوان جدا کردن

فریدون فر و جم دبیر و بیرون و نوشروان و اسکندر
چراغ مهر و چشم ماه و انجم و روی بر
ثبات و سیر و حل و عقد و امر و نهی و خیر و شر
دماغ از عقل و عقل از روح و روح از طبع و طبع از جو
جو دین عقل و روان جسم و حسب نفس و شرف گوهر
همایون فال و فارغ بال و طغرل صید و شاهین پر
کمال نفس و حسن خلق و عز و جاه و زیب و فر
نسیم از مشک و رنگ از لعل و تاب از نار و نور از خور

ز اقبال و جلال و عز و تمکین تو می‌بخشد
نمی‌بینم برو در عدل و داد و لطف طبع و جز
دران ساعت که در پیکار و حرب و رزم کین گردد
ز سهم تیر و عکس تیغ و گرد خاک و خون یابی
ز اوج گرد و موج خون و آشوب و فتن گردد
همی گردد همی لرزد همی بجهد همی لرزد
تو بر خیل و صف و قلب و سپاه دشمنان تازی
روان سوی عدو تیر و سنان و تیغ تیزت را
ببینداز و بجهد و فرو گیرد و بردارند
بزیرت بادپا اسبی جهان پیمای آتش رو
بوقت سبق و صید و عزم و رزم انوری فرو ماند
تو گویی که سکون و سیر و طبع و خوی او دارد
بسیر و سرعت و وقت فضا و رفتن بگذرد چون او

سری افسر شرف مسند امان خاتم ظفر ساغر
قدح گریان و دف نالان و می آب و نی لاغر
اجل مالک روان هالک زمان دوزخ مکان محشر
وجود اصغر جبال احمر سپهر اسود زمین احمر
زمین گردون جهان دریا بلا کشتی فرس لنگر
سر و مرد و سم اسب و تن رمح و دل خنجر
ظفر یابد قضا تابع ولی غالب عدو مضطر
عدم در دم بلا در سر اجل در پی فنا در بر
یلان اسیر سران گردن جهان مغفر شهان افسر
جهان دولت قوی طالع مبارک پی بلند اختر
بسرعت وهم و جنبش برق و رفتن سیل و تک صرصر
تحمل خاک و رفتن آب و تندی باد و تاب آذر
نسیم از ابر و باد از بحر و ابر از کوه و سیل از در

امیرا خسروا شاها نوشین و صد نوشیروان
بصد قرن و بصد دست و بصد کلک و بصد دفتر

کلامی گرچه مطبوع و روان دلکشست الحق
کند اداچون تو معشوقی بکار جابکی و دلبر

بعز و بخت و اقبال جواب ان جواب اینک
لطیف و دلکش و پاک و خوش و عذب و روان و تر

بقا و فعل و تاثیر و مدار و سیر تا دارد
نفوس و عنصر و ارواح و جرم و گردش اختر

نفوس و عنصر و ارواح و جرم و اختر بالا
مطیع و تابع و محکوم و خدمتکار و فرمان بر

خداوند مه و سال و شب و روز و که و بیگه
معین و ناصر و هادی و یار و حافظ و یاور

و له

زلف شبرنگش که تا صبح سرگردان اوست
گوی حسن و دلبری امروز در چوگان اوست

چشم کافر کیش او پیوسته می دارد بره
در کمین جان کمانی را که جان قربان

با لبان شکرینش نیست چندان لذتی
انگبین را کاینست شیرینی اندر شان

مشک چینی چیست تا با تار زلفش دم زند
خاک پای اش خونبهای چین و ترکستان

در بیان در و مرجان گوهر سفت عقل
روح حیلمت این عبارت از لب و دندان

از کجا جویم دوای درد دل کین درد را
نوش داروی شفا در حقه مرجان اوست

از دل گم گشته ام دارد دهان او خبر
و اندرین معنی گواه من لب خندان اوست

قاصد جانها ست تیر غمزه اش ور باورت
نیست اینک بر دلم پیدا پیکان اوست

ترک چشمش را بگو با ترک تازی کم کند
خاصه بر ملکی که سلطان زوندی سلطان

قبله شاهان عالم انکه از فرط عفاف
سجده کروبیان بر گوشه دامان اوست

انکه بهر علو پایه در بدو ازل
طاق گردون خوش بسته بر ایوان او

بر فضای لامکان فراش قدرش خیمه زد
تا بدانستم که بر بنده پرده شادروان

همت عالی او آن سدره بی منتهاست
کز بلندی آسمان در سایه احسان

پیر گردون چون بعهد بخت برنایش رسید
کوند دور من شد اخر این زمان دوران

ان خداوندی که هر جا در جهان اسکندر است
خاک درگاه شریفش چشمه حیوان اوست

آسمان همت است انکه دریای محیط
گر گهر گردد لبالب یک نم از باران

نوبهار مجلس است انکه گلزار بهشت
بوی اگر یابد بوعده بخشد یک گل از بستان

جیب جنت تا زند با روضه بزم تولا
خار و خاشاکش مقابل با گل و ریحان

کیست گردون تا بگرد پایه قدرت رسد
گرد خاک آستانت سرمه اعیان اوست

بخت لطف تست برنایی چرخ گوژپشت
چون کمان در سنگش در قبضه فرمان اوست

هست ملک مقنعت را ان شرف بر ادیم جن / کز علو دین برابر قیصر و خاقان او
داد اجداد جهانرا داد عدلت لاجرم / آب در بحر باد و باد در زندان
هر که درماند بدرد فاقه و رنج نیاز / نوش دارو عطایت شربت درمان
من بوصف کی رسم جایی که در کل کمال / در بیانات تصور عقل سرگردان
مهد عالیت جناب اهل بیت عصمت است / در بیان امروز سلمان ثانی جان
تا بود بر بام هفتم قلعه کیوان پاسبان / انجان کند ز نخستین پایه دربان
طاق بالای وش هفتم چرخ اطلس پوش باد / سقف ایوانش که کمتر هندوش کیوان
روز مولودت مبارک باد عالم را که ان / روز ایجاد نظام عالم و ارکان اوست

وله

بیا که عهد چمن تازه کرد باد بهار / بناز کیست چمن را طراوت رخ یار
شکست زیب سحر شاخ تخته بزار / ببرد باد سحر آب کلبه عطار
مخدرات چمن جلوه می کنند امروز / عروس بستان نیاز تا بپندار
وگرنه بهر چه کردون شکوفه و گل را / سپیده برزد و گلگونه کرد بر رخسار
چراست هاون یاقوت لاله پر سرمه / چراست دامن گل پر ز رنگ و بوی نگار
صباست غالیه ساز و نسیم مجمر سوز / شمال جمره کشا و زلال آینه دار

همه جواهر لعلست غنچه را در تنگ / همه بضاعت مشکست شاخ را در بار
قبای غنچه در اندام گل نمی گنجد / که تنگ دوخته اندش بنوک سوزن خار
چنار دست برآورده است شب همه شب / همی کند فغان قمریان ز دست چنار
هزار دایره لعل میکند پیدا / هزار نقطه زنگار غنچه بی پرگار
بمژده جان دهد اکنون نسیم صبح بلطف / چه خوش بود که بدین لطف جان دهد بیمار
بساکنان زمین هر زمان کند ندا / مسبحان هوا فانظروا الی آثار
بیاض دیده نرگس نگر تعالی الله / که خیره گشت در و دیده اولوا الابصار
اگر کسی قلم نقشبند ازین نقشی / سری نزد قلم نقشبند بر دیوار
ز دست می ندهد خار جانب غنچه / که ناز کیست بهر حال جانب دلدار
بیا بیا که زمان بهار و وقت گلست / دمی پیاله گلرنگ وقت گل خوشدار
چو عندلیب دل غنچه را ز دست مده / چو سرو بر طرف آب پای فرو مگذار
چمن ز غنچه نماید هزار خرگه سبز / سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار
چو خسروان که ز خرگه بیار گاه آیند / گل از سراچه خلوت رود بصفه بار
چو سوسن از طرف جوی پای باز مگیر / چو نرگس از قدح باده دست باز مدار
نگار شکل و سماع و سماع چنگ و رباب / شراب لعل صبوح و صبوح عین بهار

میان باغ ازان روی دسته شد نرگس | که در چنین سره وقتیست سرگران خمار
همین که دوش بهمان بلبل آمد گل | ز ذوق بلبل بیچاره را نماند قرار
صبا بیاری بلبل همان نفس برخاست | بساخت برگ و نوایی که بود ساز کار
شکوفه هر درمی را که داشت حالی بباد | سحاب هر گهری را که یافت کرد نثار
ولی ز تنگدلی گل بخود فرو شده بود | نمی‌گشود دهان و نمی‌نمود عذار
فراز تخت زمرد نشست و از شبنم | بتاج لعل در او بخت لولوی شهوار
هزاردستان باصد نوا بنزد پیش | بعذرخواهی و گفتش هزار بار هزار
که ای نگار پری روی ناز پرورد من | چگونه ز صداع و زجای ناهموار
جواب داد که چون عمر را ثباتی نیست | معاش یکشبه سهلست خوار باد نوار
مذکران چمن چون مقدسان فلک | فراز سدرهٔ اشجار بین که در اسحار
دعای شاه جهان می‌کنند و می‌گویند | که بلا تا ابد از عمر و جاه برخوردار
ستاره موکب خورشید چتر ماه علم | سحاب بخشش گردون شکوه کوه وقار

غیاث دولت و دین شاه و شاهزاده اویس
که خسروان بغلامیش کرده‌اند اقرار

لوامع ظفر از گرد خنگ او لامع | چو نور چشم نجوم از سیاهی شب تار

و نیز

زلال راست ز احسان لطف او اجرا | سحاب یافت ز دیوان جود او ادرار
روایح کرم از نشر خلق او فایح | چو طیب نافهٔ مشک از حدود چین و تتار
ز کبر دشمن آتش نهاد او مخواست | که زود میر شود زود میر شد چو شرار
زهی مآثر نعل مواکب تو زمین | سواد کرده بر اطراف آسمان بغبار
ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر | سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار
زری که در لحد خاک بود پوسیده | کفن دریده و گردیده سلهٔ رخسار
صدای صیت صریر تو در مکارم شاه | که داشت خاصیت نفخ صور دیگر بار
درست کرد و بر انگیختش ز خاک لطف | همان زمانش ببخشید بی حساب و شمار
زری که در کفن بدره است تا در خاک | توان ز راز عدد بی‌شمار کان شمار
ز رخ این خورشید و سنگ و زنش را | بر تو نیست بمقدار ذره مقدار
بدفع لعز دل صافی تو دینار بست | گران در سنگ امروز نیست یک دینار
معالی تو برون از تصرف اوهام | مدایح تو فزون از مدایح افکار
مده مجال فلک بعد ازین که می‌بخشند | خلایق از حرکتهای گنبد دوار
بدور عدل تو آن به که منزوی باشند | بجایهای خود اندر کواکب سیار
سپهر پیر شد و کار بر تو می‌گردد | که همچو بخت خودی نوجوان و دولتیار



پناه اهل زمینی زمانه سایهٔ تست / که آفتاب فلک رفته است بر دیوار

دگر ز باد نگردد خراب گنبد گل / نسیم لطف اگر باغ را شود معمار

اگر نه عدل تو باشد ز آه مظلومان / برآرد آینه خود چو آسمان زنگار

سنان رمح تو از بهر دوختن چو مار از پوست / ز پشت خصم تو در سر شکسته مهره چو مار

عقاب یغلق زاغ اشیانات ... / که در دل دشمن بآهنین منقار

چو خاتم تو هر انکس که دست بوس تو یافت / همیشه خاتم کار او بود بسیار

شها بمدح تو گفتم قصیدهٔ که ظهیر / اگر شنیدی کردی ز گفته استغفار

منم که این قفص عاج و آبنوس جهان / نیافت چو من طوطی شکر گفتار

ز بحر خاطر من می رود بشرق و بغرب / پر از جواهر مدحت سفاین اشعار

مرا معانی دُر بست در کلام متین / نشسته چون زر و یاقوت در دل احجار

عروس طبع مرا جانب سخن نازک / ز جانبش نظر بر تبسم در نعم مدار

ولی ز دست جفای زمانه افگارند / درون خاطرم انگار برده افکار

همیشه تا سر هر سال میشوند پدید / ز آسمان بساتین کواکب ازهار

درخت بخت تو بالا بغایتی سر سبز / که شاخ دولتش انجم زاهر بار

وصف الخریف

تا باد خزان رنگرز رنگرزانست / گویی که چمن کارگه رنگرزانست

بر برگ رز اینک بزر آبست نوشته / کانکس که چنین رنگ کند رنگرز آنست

رفت آنکه نگارین و بهم سبزه و لاله / لعلی که بسم گور ولب رنگ روانست

بر برگ رزان طرهٔ باران شده ریزان / اشکیست که بر چهرهٔ عشاق روانست

در آب شمران هم ماهی زر اندود / بید از پی آن ریخت که بر داير فانست

تا ابر سر خوان چمن دید پر از برگ / از ذوق فرو ماند آبش به دهانست

یاران سبکروح معطل منشینید / امروز که روز طرب رطل گرانست

ماه رمضان رفت کنون عذر میارید / خیزید می آرید که عید است و خزانست

در غرهٔ شوال محرم نبود می / آن رفت که گویند رجب یا رمضانست

عمر از پی دنیا مگذارید بسختی / خوش بگذرانید که دنیا گذرانست

تا بست فرو بسته دم آواز دهیدش / کو گوش بر مدار و چشمش نگرانست

از دست مغان چنگ ازان ره که زنندش / در بارگه شاه بر آورده فغانست

دارای زمان شیخ حسن آنکه بتحقیق / دارای زمین است و خداوند جهانست

بحریست که در وقت سکون کوه رکابست / ابریست که گاه حرکت برق عنانست

این نیست قضا کز سخن او بدر آید
هر چیز که او گفت چنین است چنانست

ای شیر شکاری که دل شیر ز بیمت
همچون دل آهوی فلک در خفقانست

جود تو محیطیست که بی غور و کنارست
جاه تو جهانیست که بی حد و کرانست

قدر تو درختیست که طاوس فلک را
بوسته در اغصان جلالش طیرانست

عدل تو چو رسم ستم اسباب جدل را
برداشته یکبارگی از روی جهانست

ناداده بعهد تو کسی آب حسامت
انصاف تو مالیده بسی گوش کمانست

ورنه چه سبب میل کمانست بگوشه
خود را ز چه رو تیغ کشیده زمانست

الا که سنان همچو حسام از همه بیز
در مملکت طعن زدن کس نتوانست

امروز از ایشان که بمجموع ملاهب
مسوجب جرامنزه حسامست و سنانست

در مملکت آنچ نگویند کسی هست
گر بهر جدل تیغ کشد تیر فشانست

هر چیز تنی دارد و جانی و روانی
تو جان و تن ملکی و حکم تو روانست

بخت از هوس صحبت تو خواب ندارد
زان روز و شبش خاک جناب تو مکانست

گر بخت شود عاشق روی تو عجب نیست
تو در حسن داری و بخت تو جوانست

شاها چو دعاگوی بسی اندر دعاگو
باطن نبری کوز قبیل دگرانست

در راه هوا مجمره و شمع دمی گرم
دارند و لی این بدل و آن بزبانست

جایی که در آید بسخن بلبل طبعم
آنجا شکرین نکتهٔ طوطی هدر آید

من ختم سخن میکنم اکنون بدعا بر
کامین ملایک ز میان دل و جان

تا هست جهان در کنف امن و امان باد
ذات تو که او واسطهٔ امن و امانست

والسلام

زکان سلطنت لعلی سزای تاج شد پیدا
که لولو با همه لطف از بن گوش آمد لالا

مهی کش از افق طالع که بس طالع سعودست
کمر چون توامان بسته خورشید جهان آرا

قضا تا مهد اطفال فلک را میدهد جنبش
نخوابانید از بن طفلی در بن گهوارهٔ مینا

قبای اطلس گردون بعد قدرش ار بودی
بر بلندی قامت او از بن نه شقهٔ والا

همایون مقدم این ماه میمون فال فرخ پی
مبارک باد بر سلطان معز الدین و الدنیا

سپهر سلطنت سلطان اویس ابن شاه کو دارد
جهان در سایهٔ فر همای چتر گردون سا

شهنشاهی که در تشریح اعضای بداندیشان
بشرح گوهر پاکش زبان تیغ شد گویا

ز مهرش صبح میزد دم مرا شد صدق او روشن
که صدق اندرونی را توان دانست از سیما

چو در هیجا کمان گیرد چو در مجلس قدح خواهد
بلولوی مشتری جو تیر چو خورشید در جوزا

ضمیر نشین او روان چون آب میخواند
ز رنگ چهرهٔ امروز نقش صورت فردا

چنان احکام شرعی بر طریق عدل میراند
که اندر سر نمی آید کمند ترک نو صهبا

ز دست دست و طبع او شب و روز متواری
گهر در قلعهٔ پولاد و زر در خانهٔ خارا

دعای دولتش باشد جهان را بارخ ارکان / ثنای حضرتش گردد فلک را حرز ... ثنا

چو از زاغ کمان گردد عقاب تیر او پران / شود بوم وجود شوم دشمن خوف یا عنقا

دو سلطانند در ملک مروت دست و طبع او / که داد آن ابر را در ار و راند این بحر را جوا

تعهدش را کل ربا مستوری خود زان رو / کشیدش بر سر آزاد و ریزند آب از رسوا

ابا شاهی که تیغ تیز آهن روی روبین تن / نیارد کردی امر تو بر موبی گذر قطعا

تو عین لطفی و دریای اعظم آب مستعمل / تو نور محضی و گردون گردان گرد مستعلا

جلالت از گریبان سپهر آورد سر بیرون / زمانه دامن آخر زمان را مسکشد در پا

سواد سایهٔ چتر تو نور دیدهٔ دولت / غبار نعل شبدیز تو نیل چهرهٔ حورا

گذشته روز روشن از حسامت از سر دشمن / نشسته سال در مه سهم خون بگشت در دل اعدا

بساط مجلس عدلت جهان را ملجا و مرجع / بسیط عالم قدرت فلک را مولد و منشا

چو خورد شعلهٔ برق تیر تو آب آتش / چو خورد ساغر بزمت بگیرد ابر بر دریا

کجا خیل برانداز نشان چو مور و مار شد چو سان / نشان چه ید بیضا بود از چوب اژدرها

خرابی میشود ور نه بعون عدل دین دار / شریعت جار ما در راجذ اگر دی نه هفت آبا

الا تا قطرهٔ نیسان که از صلب سحاب افتد / کند در بطنش در صدف دریای گوهر زا

ببین گوهر ذاتت شریعت منتظم بالا / عقود رشتهٔ بود نسل آدم و حوا

یوسف دلیل جاه بلای تو شد از آنک / جاه عزیز مصر بزو انتقال یافت

چون زلف شاهدان ز تو هر کس که سر بتافت / خود را سیه گلیم و پراکنده حال یافت

با یاد تو ار در آتش سوزنده سر کشی / آتش ز تاب چشمهٔ آب زلال یافت

لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد / زان یک کرشمه این همه غنج و دلال یافت

بر حضرت تو روی سپید آمد ابک او / با بدر صدر قدر ز شرف اتصال یافت

سلطان هر دو کون ز کونین در ازل / بر سفرهٔ نوالهٔ جودش نوال یافت

ادنی مقام او شب معراج روح قدس / اعلی مراتب درجات کمال یافت

خلقش بهار عالم لطف الهیست / زان بد و مزاج عالم از آن اعتدال یافت

جل صبح و هشت خلد بنام محمد است / زان عقل حا و میم بر این حا و دال یافت

منشور فطرت ار چه بتوقیع احمدی / مشهور گشت مهر ولایت بآل یافت

سلمان ز مدح آل نبی درج سینه را / همچون صدف خزینهٔ عقد لآل یافت

جز در ثنای ابر دیجون حرام گشت / شعر رهی که رونق سحر حلال یافت

یا رب عاش شب اسری که با حبیب / در خلوت دنی فتدلی وصال یافت

بر حال این شکستهٔ درویش وا مگیر / آن یک نظر که هر دو جهان زان منال یافت

ای دل آخر بکن قدم برون خرام از خویشتن / آشنا شو با روان بیگانه دار از خویشتن

روی ننماید هلال مطلع عین الیقین / تا هوای ملک جان تاریک دارد گرد ظن

عین انسانیت اگر خواهی که ظاهر گرددت ... چهره پنهان دار چون انسان عین از خوشتن

آدمی را آن زمان آرایش دین می کند ... کادمش زالایش طین پاک گرداند بدن

چون زن پیرست دنیا کهنه چرخی بر کنار ... گر جوانمردی چه گردی گرد چرخ پیره زن

لاف مردی میزنی با چرخ گردان چه کار ... رشته پیوند بگسل چرخ را بر هم شکن

زیر زین داری براق آخر چه جویی در گلیم ... زیر ران داری نجیب آخر چه پایی در عطن

دار دنیا را بدین دزدان دین ده چون مسیح ... راه دار الملک جان گیر از خرابات بدن

خیمه جان بر جهانی زن که در صحرای او ... لاله زار گلشن خضرست خضرای دمن

در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم ... جسم خواهی در نعیم باش و خواهی در محن

دان یوسف را بمصر اندر کجا دارد زیان ... رایج در کنعان بخون آلوده باشد پیرهن

تا بکی بر باد خواهی داد این عمر عزیز ... در هوای رنگ و بو چون ارغوان و یاسمن

بس کن این آتش زبانی بس که در پایان شمع ... خواهدت بر باد سر دادن زبانت بی سخن

هر زمانی گو زبان او رسد جانرا زیان ... شمع وار آن به که سوزد تا بمیرد در لگن

فی مقتل الحسین رضی الله عنه

خاک خون آغشته لب تشنگان کربلاست ... آخر ای چشم بلا بین جوی خونابت کجاست

جز بچشم و چهره مسپر خاک این ره کان همه ... نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست

ای دل بی صبر من آرام گیر اینجا دمی ... کندرین جا منزل آرام جان مرتضاست

این سواد خوابگاه قرة العین علیست ... وین حریم بارگاه کعبه عز و علاست

روضه پاک حسن است آنکه مشکین زلف حور ... خویشتن را بسته جاروب این جنت سراست

شمع عالم تاب عیسی را برین دیر کهن ... هر صباح از پرتو قندیل این شمع ضیاست

آب چشم زایران روضه اش طوبی هم ... شاخ طوبی را بجنت قوت نشو و نماست

مهبط انوار عزت مظهر اسرار لطف ... منزل ارباب رحمت مشهد آل عباست

ای که زوار ملایک را جنابت مقصدست ... وی که مجموع خلایق را ضمیرت مشتواست

نعل شبرنگ تو گوش عرش را گوشوار ... گرد نعلین تو چشم روشنان را توتیاست

صفحه نعم زبانت عاری از عیب و خلاف ... روی مرآت ضمیرت خالی از زنگ ریاست

تابی از نور جبینت شمع تابان را صباح ... تاری از زلف سیاهت خط مشکین مساست

تا سرای کاتش قهر تو در وی شعله زد ... تا قیامت همه دوزخ شد و آتش سراست

بهره جز آتش ندارد هر که سر برد شمع ... خاصه شمعی را که او چشم و چراغ انبیاست

هر سگی کز روبهی با شیر یزدان پنجه زد ... گر خود آهوی تتارست او که در اطلس خطاست

تا نهان شد آفتاب طلعتت در زیر خاک ... هر سحر پیراهن شب چاک کرده قباست

در حق باب شما آمد علی باها ... هر کجا فصلی از این باب در باب شماست

تا صبا از تربت خاک عنبرین برد بوی ... عاشق او شد بصد دل این بنامش صباست

هر کس از باطل بجایی التجایی میکند ... زان میان ما را جناب آل حیدر ملتجاست

کوری چشم مخالف من حسینی مذهبم ... راه حق اینست نتوانم بغیر راه راست

ای جو دریا خشک لب لب تشنگان را رحمتی ... آب روشی ده بما کاب همه عالم تراست

خواهش آب وفای آورم از اشک چشم / خاکسار آنکس که با دریا با آتش ماجرا
بر لب رود علی تا آب دجلی فرات / تشنه شد زان روز بار افتاده از چشمها
جوهر آب فرات از خون با کار گشت لعل / این زمان آن آب خوش همچنان در چشم ما
سنگها بر سینه کوبان جامها در نیل غرق / می رود نالان فرات از این غم در عزا
آب کف بر رو از این غم میرود بیکرچ سود / کف زدن بر رو کنون کند رکعش پای هوا
یا امام المتقین ما مفلسان طاعتیم / یک قبولت صد چو ما را تا ابد برگ و نوا
یا شفیع المذنبین در خشک سال رحمتیم / مستحق نوا را بود درت گوش صلاست
یا امام المسلمین از ما عنایت وا مگیر / خود تو میدانی که سلمان بندهٔ آل عبا
نسبت من با شما اکنون بدین ابیات نیست / مصطفی فرمود سلمان هم ز اهل بیت ما
روضه ات را من هوادارم بجان قندیلوار / آتشین دل در برم دایم معلق زین هوا
خودمنی لائق نه اندر من بهر نثار / خردهٔ آورده ام آن در منظوم ثنا
هر کسی را دست بر جری و ما را بر دعا / رد مکن چون دست این درویش مسکین بر دعا
یا ابا عبدالله از لطف تو حاجات همه / چون روا شد حاجت ما گر برآید هم روا

وله

منم که نیست شب و روز جز گنه کارم / گناه کارم و امید عفو می دارم
امیدوار بفضل خدای و هر روزی / هزار بار خدا را ز خود بیازارم
شکم بسان صراحی مدام پر ز حرام / سجود می کنم و زان سجود بیزارم

چو من مخالف دین میروم چو ساغر و چنگ / چه سود گریهٔ خونین و نالهٔ زارم
چو خامه نامه سیه می کنم بدان سودا / که زلف دلکش مشکین خطی پرستارم
توان بسی که چو زنبور خرقه ام علیست / که من ز بند او ازل بار بسته زنارم
بجا رسند نه با بیع حکمتم بزبان / که من بحال سر خستهٔ دل انبارم
ز آب و گل بدن ام غرق و مشکلست از گل / ره برون شدن من که بس گران بارم
بس بچشم بدی می نگر که من در خود / چو نیک می نگرم بدترین اشرارم
بآدمیم نخوانی دگر اگر یک ره / کنی مشاهدهٔ پردهای اسرارم
چو دیو ناکسم و ناسپاس و بد کردار / مباد در همه عالم کسی بکردارم
نماند بند خرد را مجال در سر من / که بر شدست دماغ از خیال پندارم
بتن قرین مقیمان کنج محرابم / بدل ندیم حریفان کوی خمارم
دمید صبح مشیب و رسید روز اجل / ولی هنوز من از جهل در شب تارم
مرا چو روز و شب آتش فروختن کارست / یقین که گرم بود در جحیم بازارم
کرم چو عود بسوزند نیست کس را جرم / که من بدود دل خویشتن گرفتارم
شکسته عهد و شکسته دلم که خواهد کرد / شکستهای مرا جبر غیر جبارم
مهیمنا ملکا قادرا خداوندا / توئی رئوف و رحیم و غفور و غفارم
در آن زمان که امید از جهان قطع کنم / ز لطف و رحمت خود نا امید مگذارم
اگر چه من برضایت نکرده ام کاری / تو رحمتی کن و ناکرده کرده انگارم

در ولادت سلطان اویس

طالع عالم مبارک شد بمیمون اختری منتظم شد کار ملک و دین بوالا گوهری

تاج شاهی سرفرازی میکند امروز ازانک گردنان مملکت را دوش پیدا شد سری

اول ماه حمل سال ذال و میم و حا زآفتاب چتر وجود آمد بشکل اختری

با حساب طالعش بنهاد اسطرلاب ماه شب همه شب بود کیوان منتظر بر منظری

قاضی صدر ششم در عین طالع می نوشت بر سعادت مبنی هر دو جهانش محضری

بهر قربان شحنه انجم که ترک ابلهست بر گلوی بره می مالید هر دم خنجری

خسرو کشورگشای قلعه چارم ز زر حضرت عالیش را بر تخت داد افسری

زهره زان شادی که صاحب طالع آمد برقص بر سوم گلشن برستی بدستی مزهری

از پی تحریر حکم طالعش تیر دبیر پیش بنهاده دواتی باز کرده دفتری

تا سپند شب بسوزاند بدفع چشم بد صبحدم بر مجمر پیروزه بر کرد آذری

بادلی پر مهر می گردید چرخ کوژپشت بر سر گهواره اش چون مهر گستر مادری

عنبر شب پاک کرد او را بلالای قبول عرض کردی خویش را هر زمان بر زیوری

از قدوم فرخ او آتش اعدا بمرد مقدم او داشت گویی معجز پیغامبری

دفع یاجوج بلا و فتنه را آمد پدید در جهان از پشت دارای جهان اسکندری

شاه غازی ظل ایزد شیخ حسن نویان که هست گردن گردون ز بار منتش چون چنبری

آنکه با شرع زد آمد چهره هر مسئله وانکه در کرسی فزاید پایه هر منبری

موکب اقبال او را صبح صادق سنجقی ساقی احسان او را بحر زاخر ساغری

برق تیغش که فتد بر کوه خارا کوه را باز نشناسد کسی از کوه خاکستری

در جهان روزی که گویی گرد گردون گرد کرد چهره خورشید را پنهان بکحلی معجری

زآتش ولادو سخ و تابش دم هر نفس سینه گردان شدی چون کوره آهنگری

هر رمحی اژدهایی هر کمندی ارقمی هر حسامی آفتابی هر سنانی خاوری

چون ز اطراف می یاقوت گون سیمین حباب در سر سیلاب خون افتاده هر جا مغفری

قلب دشمن با صلابت با شکوه کوه بود بودگاه حمله اش کاهی پیش صرصری

از سلیمان حاتمی بس هر شیاطین عالمی ور کلیم الله عصایی ور فراعن لشکری

بر سر رخش چرخ جسم دشمنان دینی خرد در دماغ خود نشستی خیال عبهری

هم عبیر آخر آن اشرار کز شمشیر میر منهد امروز هر یک چون شرار اخگری

ابتدای این سعادت هیچ دانی از چه بود از خلوص اعتقاد داور دین پروری

سایه حق شاه دلشاد آنکه آمد حضرتش ملجا هر پادشاهی مرجع هر داوری

بی هوای او نبود هیچ دم در سینه بی رضای او نباید هیچ جان در پیکری

در سرابستان قدرش شکل انجم بر فلک قطره های شبنم افتاده بر نیلوفری

سالها شد تا نمی یارد [illegible] راه عراق هیچکس در روزگار او مکر خنیاگری

در شب تاریک حرمان ره روا [illegible] جز فروغ اختر رایش نباشد رهبری

سرورا قرب سه سالست این [illegible] خاک پایت را جبینم می دهد دردسری

داشتم از وصف‌دان تو خدمت. ازکاه چو | هیچو دیگر همسران جوش با سیم سروری
صورت احوال من یکباره دیگرگون شدست | ور زمن باور نمی‌داری بپرس از دیگری
قرض خواهانم بکا بک بستدند از من بوجه | گر ز انعام تو اسپی داشتم با استری
نیست روی آنک ره خانه گیرم زین بساط | ایمن فارد که من افتاده‌ام در ششدری
نا امید از لطف یزدان نیستم با این همه | همتی در بسته‌ام باشد که یکشا بردری
تا بپایان تا نبرد جز بقول حق | تا عرض قایم نباشد جز بذات جوهری
باد از آفات عوارض در پناه لطف حق | جوهر ذاتت که هست الطاف حق را مظهری
تا ابد باد ند در ظل شما شهزادگان | این یکی طغرل تکینی وان دگر سنجری

ولـه

منت ایزد را که ذات خسرو دولت پناه | در پناه صحت از فیض الطاف الاه
منت ایزد را که شد بر آسمان سلطنت | از خسوف عقده ایام ایمن ماه جاه
احمد عیسی نفس ایمن شد از تشویش غار | یوسف موسی بنان فارغ شد از تعذیب چاه
دوستان بر بوستان افشاندند بهجت نثار | آسمان بر آسمان انداخت زین شادی کلاه
در نه اقلیم فلک شکرانه این مژده را | سرعان عالم علوی برسم مژده خواه
می‌بپاشند از سر جور شید یاقوتی کلاه | می‌کشانند از بر افلاک پیروزی قباه
شکر این احسان و نعمت را روا باشد اگر | آسمان را بر زمین مالند هر ساعت جباه
حسبت بوزین دولتی گر گنج عز انگاه دخ | خسرو صاحبقران آید بصدر بارگاه

سا آرپناه

۱۴

رحمن کند سطلع اتمام ...اران قصیده
با درج گهر بلوار تو ماه دهد | آب حیات را لب لعلت روا دهد

انتقال از ...

در بوستان بیاد دهان تو غنچه را | هردم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
زان سان که حسن ماه دهد حسن روی گل | رویت بعکس حسن مه آسمان دهد
گلگونه از جمال تو خواهد بعاریت | باد صبا چو عرض گل و گلستان
بردم گمان که هست میانی مگر ترا | آیا کجا میان تو نن در گمان
در رسته جمال تو هر دل که عاشق است | جانی بیک نظر دهد و بس گران
از حلیه دو زلف تو عطار باد صبح | بوی بعالمی دهد و رایگان
تا جند در هوای جمالت ز آب چشم | بر چهره لاله کارم و بر زعفران
صفرای چهره را چو علاجی کنم سوال | از دیده در جواب مرا ناردان
مانند پسته تو دهن طفل غنچه را | گر دایه صبا شکر بنش لبان
دندان فرو مبر بامیدی اگر ترا | روزی لبت بکار بکامی زبان
دانی که خال درجه سیمین او چراست | کان سیم اگر دهد بتو شب در میان
مانی دلیم و راه غمت پر خطر نکو | با زلف بر دلت که دل دلان
دادم دل ضعیف بدست ستمگری | کس چون چنین دلی بجان دلستان
خود دل کرا دهد که دهد دل بی وفا | باری چو دل دهد بهمه مهربان
چشمت بغمزه عالم خراب کرد | کس غمزی کشنده هستی جان
هر با وک بلا که گشاید قضا ز چرخ | چشم تو راست تیر بلا ایمن نشان دهد
گردد بعشوه لب من چشمه حیات | هر که که شرح آن لب شکرفشان دهد

چون منبع حیات بگردد بخاصیت — آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد
سلطان معز دنیا و دین کز نسیم عدل — نوشین روان بقالب نوشین روان دهد
دریای جود سنجر او بس آنکه دولتش
آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد

شاهی که دفتر جم و دارات صنع او — گاهی بلاد و گاه بآب روان دهد
کیوان بیک دقیقهٔ فکرش کجا رسد — چرخش که از هزار درج نردبان دهد
بر قامت بزرگی او اطلس فلک — می زیبد ار بزرگی او تن در آن
یکروزه چرخ دل او دست او بود — هر در که بحر بخشد و هر زر که کان
بر روی ران آهو اگر داغ او نهند — بس بوسها که شیر ز حرمت بر آن
پرواز بخت طایر چرخ اوج واقعست — زین آستان حضرت بخت آشیان
ای سروری که رای تو در ضبط مملکت — هر دم جمال خرد خرده دان
چون چرخ بر طلعت بخت ترا ید — کفت از دهر مرا مدد این نوجوان
هست آستان حضرت اقبال را حرم — مقبل کسی که بوسه برین آستان
صدبار گر جهان بش جور شد سر نهد — تا شاه زیر دست خود او را مکان
ازمت بوشرم ندارد سپهر دون — کز صبح تا بشام جهان را دو نان
حضرت مطلع است که سکان خاک را — ارباب اهل بحوادث امان دهد
مشکل رسد بخاک در تحفهٔ حیات — ور خود بدین امید همه عمر امان دهد

خصمت که گشت زنده بجون خود از دمی — آتش دهد زمانه ز نوک سنان دهد
خصم زمانه با تو خدا اگر این سبب — خصم ترا زمانه زمانی امان دهد
روزی که گرد لشکر مریخ رزم شاه — بر جیش را ز شعر سیه طیلسان
هر هنروران که هجا به عیبها — عارض چو عرض جوشن برگستوان
پای مسار کن چو کند زور بر رکاب — دست مخالف همه بات عنان
ز محنت جان بسته دهد بهر دام و دد — یک خوان که شرح از طلعت همی خوان
شاها اگرچه گفت ظهیر از سر طمع — این بیت را که طمع همی بر خوان
شاید که بعد خدمت یکساله در عراق — تا نام هنوز خسرو مازندران
داری تو جای آنکه کمین مدح خوان تو — صدساله نان صد جو قزل ارسلان
روح ظهیر اگر شنود این قصیده را — صدبار بیش بوسه مرا بر دهان
تا صبح نو عروس زمرد جمال را — هر روز جلوه از نو جاودان دهد
بالا عروس بخت ترا زینتی کی چرخ — هر ساعتش بروی بما صد جهان دهد

با صحبت این کذر بر کوی جانان یافته — یادم عیسی جسم خاک رو جان یافته
با شیر سخن دانی عزیز یوسفت — ره کذر بر کلبهٔ احزان کنعان
این خلیل آذرست آتش بر و ریحان شده — یا خضر در عین ظلمات احیوان
گوهر پاک وجود در درج فطرت — چون کلیم الله خلاص از بحر بحران یافته

درة التاج السلاطین شاه دانشا کامل است / گردنان را طاعتش با طوق فرمان یافته
ای نگین از ازل ثانی بلقیس آمده / دیو زیر دان تا اند ملک سلیمان یافته
شکر یزدان را که ذات بی نظیرت در جهان / هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان
عقل کامل رای خود را نزد رای کاملت / با کمال معرفت در عین نقصان
روی سر پوشیده کان پردهای عفت است / روزگار از سایهٔ خورشید پنهان
از سواد سایهٔ چترت جهان خال جمال / بر عذار شاهد جادو شبستان
شهسوار همت افلاک را در روز عرض / چون غبار شبگون بر سمت میدان
نو عروس حشمت خورشید را در بزم جاه / چون مرصع مجمری در زیر دامان
گلشن نیلوفری را خادمان مجلست / شبه نرگسدانی از مینا در ایوان
قصهٔ یوسف جهان در قعر چاه انداخته / نامهٔ حاتم فلک در طی نسیان
دست در عشت که کانرا در دهان انداخت خاک / بحر بر دل را چو حرف غلت دندان
دستار اوراق طلاق را سبیل تهدمه / داد و استد تا بروز حشر از انشا
اژدهای رایتت در دامن آخر زمان / فتنها را چون کشف سر در گریبان
از زبان تیغ شمشیرت که قاطع حجت است / دعوی عدل ترا ملک تو برهان
در هوای دست وس و باسوست در جهان / ماه را گاهی چو گوی و گه چو چوگان
طوطی لفظ شکرخای تو بر خوان سخن / بر طاوس ملایک را مگس ران یافته
اندرین مدت که بود اندک غبار عارضه / چشم خشم روشنان تاریک و حیران یافته

روزگار از مزاج بد در صدر سلطنت / انحرافی زاختلال چرخ گردان یافته
قرة العین جهان را یک دو روزی چشم بد / از نکس ناتوان چون چشم خوبان یافته
دل سواد مملکت را بود دور از روی تو / چون سواد طرهٔ دلکش پریشان
در دعا نشسته در مساجد شب همه شب تا بروز / مومنان را همچو شمع از سوز گریان
صبحدم زان غم که تا که پرتو بالای بلند رو / آتش دل در سر خورشید لرزان
آسمان گوید چو نرگس بستان گرد بار / غنچها ش یک یک در دیده پیکان
منت ایزد را که می بینم بیمن صحت / چشم بیمار جهان دارو و درمان
سالها گیتی نثار مقدم این روز را / دامن دریا و کان پر در و مرجان
کرده دستت در کنار سایلان شکرانه را / هر سر سنگ لعل کان پر چهرهٔ کان
آتش طبعم به فرمودت چو داغ حسد / بر حسن خان خاقانی و خاقان
در جنابت کز طهارت چون جان مصطفاست / تن خود را گاه حسان گاه سلمان
تا بذو شکل جهان از پنج حس و شش جهت / از نه آبا و سه روح و چار ارکان یافته
باد با احباب و اعدا نت قرین هر شکل و بد / کاسمان زاغاز تا انجام دوران یافته

وله ❀ یمدح الوزیر

سقی الله لیلا لصدع الکواعب / شبی عنبرین بوی مشکین ذوائب
فلک را بگوهر مرصع حواشی / هوا را عبیر مستر جوانب
درفش سیاه حبش را / روان در رکاب از کواکب مواکب

بوار آسته کردن و کوش کردون — شب از کوهر شبچراغ کواکب
مطالع ز نور طوالع منور — مسارق ز ضو مصابح ثاقب
سنان جبهه صاعد سعود مقدم — سنان نور طالع ثریا ش غارب
شهاب از رخ صفحهٔ چرخ ریزان — چو بر برگ نیلوفر امطار ساکب
بنات از سر مرکز قطب کردان — چو بر خاطر روشن افکار صائب
درین حال من با فلک در شکایت — ز رخ حوادث ز جور نوایب
ز فقد مراد و خطای زمانه — ز بعد دیار و فراق صواحب
ز تزویرهای جهان مزور — ز نارنجهای سپهر ملاعب
فلک را همی کفتم از جور دوران — چرا اختر طالعم کشت غارب
چرا کشت با من زمانه مخالف — چرا کشت با من ستاره مغاضب
کنون بیح ماهست با من اسیرم — ببغداد در در بلاء و مصائب
برنشان جمعی و جمعی برنشان — کرفتار قومی و قومی عجائب
نه جای قرارم ز جور اعادی — نه روی دیارم ز طعن اقارب
مراهر نفس غصه بر غصه زاید — مراهر زمان کریه بر کریه غالب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت — مرا کفت بس کن که طال المعاتب
اگرچه ترا هست جای شکایت — ولی هست شکرانه نیز واجب
که داری چو درکاه صاحب پناهی — مقر مقاصد محل مآرب

اکنون عزم تقبیل درکاه او کن — با اقبال او شو سعید العواقب
مشو یکزمان غایب از آستانش — که هرکس که غایب بود هست خایب
فلک با من این در حکایت که ناکه — برآمد ز کُه رایت صبح کاذب
قمر چهرکان شبستان کردون — کشیدند رخ در نقاب مغارب
بگوشم رسید از محل قوافل — صهیل مراکب غطیط نجایب
دلم را هوای سفر خاست ناکه — شدم جست بر مرکب عزم راکب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن — بینداختی نجه شیر محارب
سموم غمومش وزان در صحاری — حمیم حمیمش روان در مشارب
زلالش بلوث بسم افاعی — جحارش مجدد جوییش عقارب
مزلزل زمین از ریاح عواصف — مستر هوا از غبار غیاهب
هوایش ز فرط حرارت بحدی — که چون موم می شد دل سنگ ذایب
همی راندم در بیابان و وادی — گهی با ارانب گهی با ثعالب
گهی بر فرازی که نعل بهم نو — همی شود در دست و پای مراکب
گهی در نشیبی چو اموال قارون — گهی بر فلک همچو عیسی راهب
همه در اندیشه تاکی برآید — ز درگاه صاحب ندای مراحب
جهان معالی سپهر وزارت — محیط مکارم سحاب مواهب
بریده به آن سر که از خط حکمش — نگردد بیک موی چون کلک کاتب

سهو



وزیرا بحق خدایی که صنعش … نهد جوهر روح در درج قالب
تقدیر بردند بر سلطان حاکم … بالاو نعمای رزاق واهب
بتعظیم احمد که با ان جلالت … نگه داشتش در حصار عنایت
بیاری یاران احمد که بودند … رراه هدایت نجوم ثواقب
که تا شد سرم زاستان تو خالی … نشد استین من از اشک غایب
ثنایت بکارم در آورد وزنی … بیکبارگی بودم از شعر تایب
اگر مدح جاه تو گویم نگویم … با وصف مرسوم و حرص مواجب
ولی چشم دارم که از دولتت نو … مراتب فزاید مرا بر مراتب
الا تا کشایند خوبان مه رو … خدنگ بلا از کمان حواجب
سرای ترا باد ناهید مطرب … جناب ترا باد خورشید حاجب

بنشین ایمن ملکی که جم را شد مسلم پیش ازین … شاه را اکنون بپیروزی سحر در برکشین
از غبار فتنه تیغ سلطانی بنشست … روی عالم را بمحض فضل رب العالمین
سایه یزدان معز دین حق سلطان اوست … پشتبان ملک و ملت قهرمان ماء و طین
آفرین بر حضرتش کانجا که بنشد تخت … آفرین باشد ثنا را حضرت جان آفرین
در میان چار بالش بر سریر سلطنت … همچو خورشیدست رخشان بر سپهر چارمین
از حوادث خلوت درگاه او شد سد … از وقایع ملک را انصاف او حصن حصین

درنه

17

ازره تعظیم و رفعت بالای‌هاش رهی … ورنی احسان و مفتاح داراش رص
در کف دریا ببارش عقل اگر جوهری کند … با قیاس عقل هم نیمی نماند زان یمین
دامن آخر زمان را پر جواهر میکند … ان دو دریای کرم کو دارد اندر آستین
نسر طایر گرد از نهیش در اهم بال و پر … چون کشاید کوکبی از زاغ کمان او کمین
گر ستم دندان نماند در زمان عدل او … خنجر آتش زبانش بر کند دندان سین
بشه خاکی که برد در هوای لطف او … در زمان سازد عظیم الشان زمنح انگبین
آنچنان کز کارسازی ایزد محمد را گزید … از برای رحمت خلق و نبی اعلای دین
از پی ضبط امور مملکت کرد اختیار … سایه یزدان علاء الدین محمد را گزین
آصف فرخنده پی را بر سر دیوان کما … خود سلیمان جهان را آصفی باید چنین
مسند سرسبز وزارت مکرراند از فلک … کی وزارت را بدست ایمن چنین مسند نشین
رونق ملک ملکشاه و نظام الملک روب … گو ملکشه گو بیا اکنون نظام ملک بین
زهره اندر پرده گردون فکند آوازها … کافتاب سلطنت را مشتری آمد قرین
این کرامتها که رودید از بسیار آمد گشت … رود با شد کو بفکر صائب و رای رزین
داغ فرمانت نهد بر جبهه جبال هند … طوق احسانت کند در گردن خاقان چین
ملک احسان ترا صد چون سحاب اندر اخوار … خرمن فضل ترا صد چون عطارد خوشه چین
عقل اول او از ارادت زند دم در امور … چون زخورشید جهان افروز صبح آخرین
هم نطوق منت مرغان مطوق در هوا … هم بداغ طاعت شیران مشرق در عرین

در ازل قسم جبین آمد سجود درگهت
زین سعادت بر سر آمد از همه عضوی جبین

گر نشانی شحنهٔ برحا سوی بوستان
باد بی حکمت نیارد برد بوی از یاسمین

دست زد در عروة الوثقی فتراک ظفر
گو من زین پس نخواهم یافتن حبل متین

کس نبندد بعهدت جز میان تارکان
لاغری را گو بموی مشکسد بار سمین

کرده زر سغری هر آتش بهر نثار
ایزد از مشرق برنهد هر روز صبح راستین

آفتابا شد مبارک بی جلال طالعت
کاختیار از طالع او می کند چرخ برین

سالها غواص شد در بحر فکرت تا بیافت
آسمان از بهر زیب افسر این در ثمین

مقدمش بر عالم و بر شاه عالم جاودان
فرخ و فرخنده بادا آمین رب العالمین

در همه وقتی جهانت تابع و گردون مطیع
در همه حالی خدایت حافظ و نصرت معین

وله

ای سران ملک را شمشیر تو مالک رقاب
باغ عدل از جویبار تیغ عدلت خوش آب

با شکوه کوه حلمت ابر گریان در جبال
با وجود جود دست برق خندان بر سحاب

می خورد تیهو بعهدت طعمه از منقار باز
می زند روبه بعونت پنجه با شیران غاب

جود دستت بحر را نگذاشت آبی در جگر
بحر را کی با وجود جود دستت بود آب

نام قهرت گر شبیخون آورد بر خیل روز
تا بروز حشر ماند تیغ صبح اندر قراب

گر مدار چرخ جز بر آب شمشیرت بود
آسیای آسمان یکبارگی گردد خراب

گوهر تیغ تو گر عکس افکند بر جرم کوه
روی خارا همچون لعل گرداند خضاب

ساقی بزم تو چون بر خاک ریزد جرعه
زهره گوید از فلک یا لیتنی کنت تراب

اعتدال نوبهار خلوت ایزد مهر جان
سبزه آراسته ماند از آب حیوان از سراب

خسروا در جنت بزمت که رشک جنت است
مدتی شد تا رهی را نیست راه از حجاب

من ز اهل جنت بزم تو بودم پیش از این
چون شدم بی موجبی مستوجب چندین عذاب

گو بیا این دولتم کجا شد گر نه لطف و کرم
با منت هر ساعتی بودی خطاب مستطاب

آفتاب عالم افروزی و من آن ذره ام
کز فروغ طلعت خورشید مانده در حجاب

آفتابا گر گناهی دیدهٔ از ما بپوش
ور بتیغم میزنی سهل است روی از من متاب

خرده گر در وجود آید ز من بر ما مگیر
خرده‌های ذره کی خورشید گیرد در حساب

آسمان دشمنی دارم ز رایت خشم مهر
حاش لله کاسمان با خاک فرماید عتاب

من خطایی خود نکردم ور خطایی نیز رفت
سبحان او مذ عفوم هست از ارعالی جناب

آفتاب مهربان چون گرم گردد در عتاب
ای دل محرم کجا داری تو تاب آفتاب

هم بلطفش التجا کن گر نه خورشید قهر
عاصیان را نیست الا سایهٔ یزدان مآب

من حوالت میکنم خشم ترا با لطف تو
خود که جز لطف تو اند کرد خشمت را جواب

گر گناهی کرده ام الاعتذار الاعتذار
ور خطایی رفت ان الاحتساب الاحتساب

در جهان رسمی قدیم است از بزرگان مرحمت
ور فرو دستان خطا والله اعلم بالصواب

تا برای سایه بان روز فراش فلک
می دهد خیط شعاع شمس را هر روز تاب

خیمهٔ عمر ترا اوتاد عالم باد میخ
محور گردون ستون و دامن گیتی طناب



ای قبله سعادت وای کعبه صفا / جای خوشی ز بهشت نظیر تو هیچ جا
هر طاقی از رواق تو چرخی زمین نما / هر خشت را اساس تو جام جهان نما
در ساحهٔ تو مروحه جنبان بود شمال / در مجلس تو مجمره گردان بود صبا
از جام ساقیان تو خورشید را فروغ / وز ساز مطربان تو ناهید را نوا
دار السلام را بوجود تو افتخار / ذات العماد را بجناب تو التجا
بر طایران سدره نشین بانگ میزنند / در بوستان سرای تو مرغان خوش سرا
بر گوشهای کنگره‌ات پاسبان شب / صد بار بیش بر سر کیوان نهاد پا
در مرکز حضیض نماید چنان حقیر / از اوج تو فلک که بر اوج فلک سها
بعد از هزار سال ببام زحل رسد / گر پاسبان ز بام تو سنگی کند رها
داری تو جای آنکه نشانند بجای جام / در تابخانهٔ تو فلک آفتاب را
بیرون و اندرون تو سبز است و نور بخش / اول خضر لقایی و آنگه خضر بقا
خورشید درع وار اگر یافتی مجال / خود را برون بدر افکندی از هوا
از عشق نیم ترک تو نیست کآسمان / این طاق لاجوردی اطلس کند قبا
این آن اساس نیست که گردد خلل پذیر / لو نسفت الجبال او انشقت السما
در زیر طاق صفهٔ ارکان دولتند / همچون ستون ستاره شکیبای دائما
چون روضهٔ بهشت زمین تو نوربخش / چون چشمهٔ حیات هوای تو جانفزا

از رشح برکهٔ تو بود بحر را زهاب / ور دود مطبخ تو بود ابر را رجا
رکن مبارک تو چو بر آورد سر ز آب / ملک شرف از خاک تو صد پایه ارتقا
یا حبذا عراق که از یمن این مقام / امروز شرق و غرب جهان راست ملتجا
بغداد خطه‌ایست معطر که خاک او / ارزد چو نافهٔ مشکین دم ختا
دراج بوم او همه شاهین کند شکار / وآهوی دشت او همه سنبل کند چرا
گاهی نسیم بر طرف دجله درع باف / گاهی شمال بر گلزار رقه عطرسا
بازار خود ز سایهٔ او سرد در تموز / بشکست من بهشتی او گرم در شتا
از شرم این سواد که او جان عالمست / تبریز در میانهٔ خوی زد صراعها
از لب‌لبی دجلهٔ او بر جمال مصر / نیل کشیده را نبود زینت و بها
در تیره شب ز پس لمعان چراغ و شمع / بر صحن روی دجله زند خنده ضیا
ماهی تنان و ماه رخان در میان شط / چون عکس مه در آب چو ماهی در آشنا
روی شط از سفینه سپهریست پر هلال / در هر هلال زهره نوایی قمر لقا
شبها که ماهتاب فتد در میان آب / پیدا شود هزار صفا در میان ما
بغداد سایه بر سر عالم از آن فکند / کافکند سایه بر سر او سایهٔ خدا
سلطان نشان خسرو اقلیم سلطنت / بالانشین منصب ایوان کبریا

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک / نوین خصم بند خدیو جهان گشا

کر در خیال تیر فند عکس تیغ او
اعضای تو امان شود از بلد کر حذا

تابان زبرجم و علمش نصرت و ظفر
کالبدر فی الدجیه کالشمس فی الضحی

ای نعل بارکیر ترا فرقد کوشوار
وی خاک بارکاه ترا فعل کیمیا

سلطان کبریای ترا روز عرض بار
بالای کرد باغش خورشید متکا

خاک در سرای تو کاکسیر دولتست
در چشم روشنان فلک کشته توتیا

تو آفتاب ملکی و هرجا که میروی
دولت ترا چو سایه دوانست در قفا

رای منور تو سپهری همه قرار
ذات مبارک تو جهانی همه وفا

من مادح سرای تو و ان شاه نیز را
سلمان صفت مدیح سرایی بود سزا

روز و شب تو ما طلع الشمس و القمر
صبح و مسات ما خلف الصبح و المسا

باذا همه مبارک و اقبال و شادیت
سوسته خواجه تا ش غلامان این سرا

کردون بلاجورد ابد بر کتابه ات
تحریر کرده دام لک العز و البقا

هجرت کذشته هفتصد و پنجاه و چار سال
کین بیت شد تمام بر ابیات این بنا

وله

عیدست خیز ای صنم بشن آی بشن از صبحدم
بر یاد خورشید جهان جام جم اندر جام جم

هان بحکانیز اجام ده در ده کنانیز اجام ده
اسلامیانرا نام ده از ننک بدنامی کش رقم

کنج مساجد عام را میخانه در ده آشام را
این بخته را وان خام را کیدر از لطف این قلم

هیچ از ورع نکشادت کاری از آن بر نایدت
می خور که می بزدایدت زایینه جان زنک غم

ملک سلیمانی برو سلمان بجامی کن کرو
از جمله اوی شنو هردم برغم غم نعم

ان پیر بین برنا شده بردهار سوا شده
بر بوس و رک مذا شده از لا عری بر تا قدم

عود آتشی الکحته عودی شکرها ریخته
عود و شکر امیخته بهر دماغ جان هم

تلخست نی عشق می بابلا شو هم از وی
کاحوال عالم را چو نی پیدا بریاست و دم

ساقی چو کردون جام زر بردار در دور قسم
کامروز میکیرد ز سر دور قمر او نیز هم

چون در افق بهوش بر عنقای سرالی بر
بالای قافش حالیا زر سیز اشد از عین عدم

دیدم فلک پیراسته و ز حله نور خواسته
از بهر عید آراسته مه کوش از سیم علم

خورشید اغ از خرمنش مه بر دهن خاشاک دشمنش
بستاند عل بر کردنش بنهاد و کردش منهم

دی شد الثانی عمل بر بال خورشید دهل
میساخت با هیدا این غزل حسب نوای بردم

ای در هوای کوی تو جان داده باد صبحدم
بیش جمال روی تو بست از خجالت صبح دم

خواهی جمال خود عیان آیینه نه در میان
وردو رالحمدی بخوان بر روی بحون صبح دم

انج از رخت بایدمرا از ماه بر ناید مرا
ماه نو افزاید مرا مهری که هر صبحدم

چند آهنین جان مرا مهرت نیابد در جفا
هر بامدادم کو بیا مهر آتشت و صبح دم

هر شب دلم پر خون کنی و ز خون بخم کلکون کنی
در دامن کردون کنی در دیده ام هر صبح دم

در چشم این اشک روان قطعا نی است و زان
طوفان اکر کیرد جهان در خود نخواهی دانم

چون زلف مشکل افشان تو حلقه سر کردان تو
و ز من از هجران تو چون ابروت پیوسته خم



زلف بود از در قصد دین عهد دار امن … / انرا که باشد در سر این ادس بر آید الجرم

تاج سلاطین زمین یونس اعظم شیخ حسن / حلال دل احمد سنن عیسی دم یوسف شیم

خورشید دولت رای او صبح ظفر سیمای او / دایم بخاک پای او روح ملائک را قسم

در عهد احسانش گدا گر فی المثل خواهد عطا / از کوه بر لفظ صدا پاسخ بیاید جز نعم

ابر از سخاش گر سخن راند بدریای عدن / از بیم چوگان همین بدرا کند خون شکم

گوید عطارد مدحتش است دایم حرفتش / ای رمغر نعمتش بر شد عطارد را قلم

ای خیل بیدار ملک هر شب سپاه زانرنگ / ور هیبت شهر ملک لرزان ترا ارشیر علم

دست زر کان باخته و زر زمین پرداخته / بر آسمان افراخته رای تو رایات همم

هر جا که عدلت بگذرد ظلم ار بصر را بسپرد / ور پهلوی آهو خورد خون جگر شیر اجم

گرگست در عهد شما ایز گریزان گوسبا / عدل تو سحم گرگ را مالید در لحم غنم

طبع تو در روز وفا ابریست سرتا سر حبا / دست تو درگاه سخا بحریست لب تا لب کرم

عدلت جهان را زیب و زین ذات تو بی ارغش و شین / منت ورای آن و این جود تو فرون از کیف و کم

گرمی زند خصم لعین لاف همه کس دل این / کابی ندارد بار کین در معرض بحر حصم

بودی بزد خور بازوان در چار سوی آسمان / گر نیستی نام نشان بر سکه او چون درم

هستم بمدحت سحر من قبله اهل زمن / ور دولت هر دست من با حرمت بیت الحرم

گر کم شد سیم و زر گران بشنو ضعار [illegible] / باشد بنش همگنان گوهر گران یاقوت کم

دارم امید از دولت کز نزل الای مدحت / عالم بیمن همتت گردد چو نظم منتظم

تا کسر و فتح اندر زبان آید بادت جهان / با دوستان و دشمنان پیوسته فتح و کسر و ضم

وله

ای حریم بارگاهت کعبه ملک و ملک / ساحت را روضه فردوس حدی مشترک

در خط از عکس خطوط سطح لوح لاجورد / هر کل اندر دور اساس پایه وهم تیز تک

از فروغ شمسه دیوار ایوانت بشب / در هوا ذرات هوا نتوان شمردن یک بیک

پاسبانان در و بامت که با عرشند راست / زنده می دارند شب از آواز تسبیح ملک

با عیار کیمیای خاک درگاه تو زر / سر زند هر سنگ اگر خواهد بمانند بر محک

بارگاهت قبله گاه مشک مویان ختا / آستانت کعبه جای ماه رویان یمک

جنت و صحنت مقابل هر دو با استاد عقل / گفت رضوانش بیا این عرصه بلی و آن عرصه لک

خار و خاشاک فضات می رسد هر صبح / گلشن فردوس را فراش پیر سیم بلک

راستان حوض حوض روض کوثر مشربت / می شود ماه سما هر ماه بر شکل سمک

اعتدال نوبهار گلشنت در مهرجان / می دماند خیری اذخار او گل بر الحسک

چرخ خورشید طلالی ایمن از تغییر هدم / سد یاجوج بلای ایمن از تخریب دک

هست در صدر تو جمشید در عرش سبا / شاه بر تخت تو خورشید بر اوج فلک

شیخ حسن بیل اوقات جلگه منکل باب / شاه دلشاد آسمان سلطنت … شکل

حرم هشیار است قصر ملک این را پاسبان / بخت بیدار است خیل نصرت این را ابزک

آن جهانداری که از آوازِ کوسش دم بدم — زور کوشش ایذا اندر کوشش البصر معک
خطهٔ بغداد از سایهٔ اقبالش جنان — چون ظلال ندی علی بود دست و دهر ابی فلک
تا بسبع زرنگار از روی کینی هر صباح — خط مشکل افشان شد را اسکند خور سد حکم
این بهشت آباد حرم بر شما فرض باد — منزل احباب جنت مسکن اعدا درک

ای عید رخت کعبهٔ دل اهل صفا را — هر لحظه صفایی دگر از روی تو ما را
تو کعبهٔ خلقی و سر زلف تو حلقه — بگذار که در حلقه زنم دست خدا را
در مشعر زلف تو حرم روح قدس را — در موقف کوی تو مقام اهل صفا را
لبیک زبان بر عرفات سر کوئت — صدقافله جان منتظر آواز درا را
در آرزوی زمزم آتش وش لعلت — جان هر نفسی بر لب خشک آمده ما را
اومید طواف حرم وصل تو افکند — در وادی غم طایفهٔ بی سر و پا را
رو در خم محراب دو ابروی تو کردم — گفتم مگر آنجا اثری هست دعا را
در سایهٔ محراب نظر کرد دلم دید — ترکان خطایی نسب حور لقا را
و زبان بر آورد که ای قوم که ره داد — سرمست بمحراب حرم ترک خطا را
حشمت بکرشمه نظری کرد که تن زن — برمست همان به که نگیرند خطا را
زایر حرم کعبه گزیدار پی فردوس — ما کوی توان کعبهٔ فردوس نما را
حاجی بطواف حرم کعبه مجاهد — ما طوف زنان بارگه کعبه بنا را

یعنی که حریم حرم حضرت عالی — سلطان فلک رفعت خورشید علا را

دلشاد شه از سایهٔ یزدان که ز رایش
خورشید فلک عاریه خواهد ضیا را

سلطان قضا رای قدر قدر که چون او — سلطان قدر قدر نبود دست قضا را
در عهد اسکندر عدلش نبود بیم — از رخنهٔ یاجوج اجل سد بقا را
با مهر سلیمان قبولش نبود راه — در دایرهٔ خطهٔ دل دیو هوا را
از عفت اومید هدان بوی که دیگر — در پردهٔ گل ره نبود باد صبا را
مهر نظر تربیت او بدماند — در ماه دی از شوره زمین مهر گیا را
ای از شرف سجدهٔ درگاه تو حاصل — این تاج مرصع فلک سبز قبا را
گر آینهٔ تیغ تو گوهر بنماید — رخساره بخون لعل کند کاه ربا را
ور صبح ضمیرت تتق از چهره گشاید — از روی جهان بر فکند زلف مسا را
در پرده سرای تو کشند زهره بگردن — چنگ طرب مطربهٔ پرده سرا را
آنجا که سحاب کرمت سایه نگسترد — بر باد دهد ابر سیه روی گدا را
گر قیمت خاک کف پای تو کند عقل — از گوهر خود نقد کند وجه بها را
هر جا که دلی خسته بجان از مرض جهل — بنموده اشارات تو قانون شفا را
چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم — گر شمع ضمیر تو دهد نور سها را
تا شعر مرا از نور شعر تو شعار است — بر چرخ سخن شعری شعرم شعرا را



منثور شود گوهر منظوم ثریا — در مدح تو چون نظم دهم درّ ثنا را
تا از نفس باد صبا هر سر سالی — دوران کهن تازه کند عهد صبا را
هر شام و سحر عکس گل و نسترن از باغ — سرخابه و سبیداب کند روی هوا را
بلبل بسر سوز دهد ساز غزل را — قمری بسر سرو کند راست نوا را
بادا چمن جاه شما خرم و سرسبز — زان سان که بر و رشک برد صحن سما را
تا عید چو نوروز بود غرهٔ شادی — هر روز نو عید دگر باد شما را

وایضاً له

خط زد دهنت تنگ شکر پیدا کرد — سخنی کز لبت لولوی تر پیدا کرد
طره از چهره برانداز که از زلف سیاه — در سپیدی عذار تو اثر
بفدای گل رخسار تو بادام که او — فستقی دایرهٔ گرد شکر
هر سحر داد بوی سر زلف تو بباد — نافهٔ مشکی که بصد خون جگر
روز رخسار تو تا بانت ز زلف تو نشست — در جهان قاعده شام و سحر
بود نایاب میان تو ولیکن کمرت — جُست بوسیت میانرا و بزر پیدا کرد

چشم سوسنئی تو چون نرگس اندر خوابست
دهن تنگ تو چون کام جهان نایابست

کرد باغ رخت از سنبل چین پر جنت — باغ رخسار ترا سنبل چین پر چینست
وصف حسن تو چین پیش تو بس عین خطاست — که رخ و زلف تو بتخانهٔ چین پر چینست

چشمهٔ چشم من از شوق تو دریا بارست — صدف گوش من از لعل تو گوهر چینست
عنبرین سلسله‌ات بر طرف خورشیدست — رقم غالیه‌ات بر ورق نسرینست
مشک مسکین که جگر گوشهٔ آهوی خطاست — ز نسیم سر زلف تو جگر خونین است
زلف اگر بر کمرت سر بنهد نیست عجب — سر سودازده کانرا ز کمر بالین است

بسته تنگ تو بر تنگ شکر می‌خندد
حقهٔ لعل تو بر عقد گهر می‌خندد

لاله رویا گلت آمیخته با یاسمنست — من ندانم رخ تو لاله و گل یا سمنست
بوی یاس چمن الان سبزهٔ خط می‌اید — گل رویت مگر آورده خط یاسمنست
دل من یاسمنت برد و گواهم خط تست — حکم چون خط تو بر طرف یاسمنست
چشم من چون لب لعل تو لبالب گهرست — قد من چون سر زلف تو شکن بر شکنست
خال و خط و دهنت چشمه و خضر و ظلمات — رخ و زلف و زنخت یوسف و چاه و رسن است
چشم فتان تو در خواب شد و فتنه هست — فتنه چون دور خداوند زمین و زمنست

مریم ثانی بلقیس سلیمان تمکین
شاه دلشاد خداوند جهان عصمت دین

ای خداوند که آمد ز خداوند خطاب — بانوی هر دو جهان مریم بلقیس جناب
ای ز بار منتت گردن گردون شده خم — وی ز موج کرمت زهرهٔ دریا شده آب
برق با سرعت عزمت همه صبرست و سکون — کوه با ثبت حلمت همه سیرست و شتاب

ابر همه مکرمتت ژاله چکاند ز دهان — فصل دی تربیتت لاله دماند ز تراب
ملک در مدت عمر تو که باقی بادا — فتنه در خشم نهان دیده و آن نیز به خواب
گر حکایت کند از لطف تو در باغ نسیم — گر روایت کند از عطر تو در بحر سحاب
از هوا خاک شود صدرهٔ سیمین سمن — ور چکد لعل شود گونهٔ لولوی خوشاب

فکر را بیت کنم اندیشه منور گردد
نام خلق تو برم انفاس معطر گردد

ای سراپردهٔ عصمت زده بر اوج کمال — صدر خورشید غلامان ترا صف نعال
پایهٔ تخت تو بر فرق زحل زیبد تاج — سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال
تا شود حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش — زهره آویخته در حلقهٔ زرین هلال
گر دماغ فلک از خلق تو بویی یابد — بر دل غنچهٔ گل سرد شود باد شمال
فکر من کی بجناب تو رسد کز عظمت — مرغ اندیشه فرو می‌هلد آنجا پر و بال
من چه تحریر کنم مدح تو چون محروم است — دامن مقنعهٔ وصف تو از دست خیال

کشتی فکر چو شد غرقه دریای ثنا
سوی ساحل نتوان برد بس الا بدعا

مرکز دور قسم چتر فلک سای تو باد — تتق عصمت حق ستر معلای تو باد
افسر فرق زحل نعل سم اسب تو شد — سرمهٔ چشم قمر خاک کف پای تو
هر قبایی که سعادت بارادت دوزد — زیر این طاق مخیم راست بالای تو باد

اطلس کحلی چرخی که بقا راست قبا — کمترین ستر خلوت والای تو باد
چرخ پیروزه و شب طبق صبح پر از لولو — حلقه در گوش کمین هندوی لالای تو
همه افعال قضا متفق حکم تو شد — همه احوال قدر متفق رای تو باد

بر ولی بود دعا بر عدوت نفرین باد
وین دعا از همه خلق جهان آمین باد

وله بمدح السلطان اویس

ای کمان ابرویت را جان من قربان شده — شام زلفت را نسیم صبح سرگردان شده
نقطهٔ خال سوادت عین خورشید آمده — آتش لعلت ذهاب چشمهٔ حیوان
با همه خردی دهان تنگت از روز سپید — آشکارا کرده دلها غارت و پنهان
تابش رویت ز تاب حلقهٔ زلف سیاه — چون جمال کعبه از مشکین تتق تابان
تا سر زلف تو چوگان شد در میدان حسن — ای بسا سرها که چون گو در سر چوگان
هر سحر در حلقهٔ سودای شام طره‌ات — بار جهان کشاده باد صبح و مشک ارزان شده
گر نبیند سنبلی دلا آتش گل و ریحان شود — آتش روی خلیلم بین گل و ریحان
عاشقان افغان و حیران چون نسیم صبحدم — جمله تن جان فشان و بر در جانان
در مغیلانگاه عشقت خستگان درد را — زخم هر خار مغیلان مرهم درمان
در بیابان غمت بشکسته پای عقل و دین — کرده ترک سر در آن بیدای بی‌پایان
خاک چون آلود آن ره را اگر بر سنگ حبست — حبس کوکرد احمر کیمیای جان شده

بر سر کویش که خاکش توتیاست از روی ما
فیض رحمت بین ز زرین بادبان باران شده

باز کویش بوی که تا بیم جایی کز هوایش
ذره با رخسارش از خورشید رو گردان

سالکان راه عشق از تاب خورشید رخش
در پناه بارگاه سایهٔ یزدان شده

تا درست مغربی مهر درمیان شده
هر بالا مهرجانی زر کریبان شده

دستها کوبند برهم سرو هر ساعت چنار
در هوای مهرجان برهم زر افشان شده

شاخ گلبن را که امروز اشتیاق روی گل
ریخته رنگ از هوای مهرجان لرزان

ملک چون کرد غارت لشکر باد خزان
کنج باد آورد خسرو در زمان ریزان

شاخ رز چون شاخ نورا از بار خالی ماند بود
خوشه بردن ز شاخ نورا و بنگان

باز خواهد کرد اطفال نباتی را ز شیر
دانهٔ ابر خریف اینک سیه پستان

کرده ترکیب ز رویا قوت رمانی انار
زان مفرح لاجرم کام لبش خندان

ساقیا در کارگاه رنگ رز نظاره کن
چون خم عیسی بین بر گونه گون الوان

چون لب لعل تو رنگ صبغة الله یافته
بر لبالب عنبر جام و معدن مرجان

مریم رز را بخوان آن بکر آبستن بروح
زینه عصر آمده پرورده دهقان

طاهرا هم شیره انگور بوده در ازل
آب حیوان گو کفیل عمر جاویدان

عید فرخ عود گردان عود و شکر ریز کو
از نشاط جام گلگون عندلیب الحان

جنگ و نای اینک ز دست مطربان راه زن
پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده

شاه جم تمکین معز الدین والدنیا که هست
وصف اخلاقش برون از حیز امکان شده

آفتاب سلطنت سلطان اویس ایلکا از ازل
جوهر ذاتش فلک را حاصل دوران شده

دامن چترش که چون شد لوم در ظل اوست
سایه بان رحمت این سبز شادروان شده

کرده عقل پیر عالم را آب و جگر می شود
در دبیرستان بداهش طفل ابجد خوان

صدره از رشک دلش جان بر لب دریا مزه
هر دم از دست کفش چون ابر در کان

از خروش کوس او گوش زحل بشکافته
ور غبار لشکرش چشم فلک حیران

تا بجدی آب تیغ و خنجرش تیز آمده
کاسیای آسمان زان آسیا گردان

ای بزم و رزم از باران جود و آب تیغ
خاندان بخل و بنیاد ستم ویران

هر که سر پیچید از فرمان تو در گردنش
چون نفس حبل الورید از عین ثعبان شده

قطره و درع کافیاده و بر جا سینه
در هوای جاهت این خورشید و اعیان شده

از سر مهر آسمان آستان بوس را آمده
ور بن گوش اخترانت تابع فرمان

مرکبت چون در مقام دست و برد آورد پای
مردی رستم سرا سرحیله و دستان

تا شده طیار شاهین در هوای همتت
پیش سهم در ترازو سنگ وزن یکسان

هر کجا خورشید شیر رایتت در روی خصم
بر سرش شمشیر با آهن دلی کوبان

طبع موزون تو چون فرموده میل جام می
زهرهٔ فضل و هنر را زهره در میزان

بارها نعل سم اسب تو آن مفتاح فتح
گوشوار گوش مه تاج سر کیوان شده

مشتری کو در شرف بگرفته فال طالعت … آفتاب طالعش در خانهٔ کیوان شده
بر هر آن جانب که نسبت کرده پیکار روان … قاصد تیر اجل بی در پی پیکان
در پیش هر که راسخ بود چون شمع بمان … آمده بر سر اگر در رزم خود عریان
گنج معنی شد روان در روزگار دولتت … لیکن این معنی برای خاطر سلمان
تا جهان هر سال بندد زایران کعبه را … بر بساط رحمت خوان کرم مهمان
روز عیدت فرخ و بدخواه اشتر دهره‌ات … تا در پای سمند سرکش قربان شده

وله

ای منزل ماه علمت اوج ثریا … روی ظفر آرا آینهٔ شمع تو بیدا
چون شمع تو منزل تو گرفته همه عالم … چون حسن تو عدل تو گرفته همه جا
گرد سم خاک زند بر رخ خورشید … موج کرمت آب کند زهرهٔ دریا
در آخر منشور ابد عهد تو تاریخ … در اول احکام ازل نام تو طغرا

خاقان زمان شیخ اویس ای که معظم
شاهان جهان راست درت کعبهٔ علیا

یک شمه از اوان تو خورشید منور … یک حمله از اردوی تو گردون معلا
که مار سنان تو گزنده دل دشمن … که شیر لوای تو دریده صف هیجا
کاووس و کی و نوذر و هوشنگ و فریدون … کرده همه سلطان بجای تو تولا
در گور بعهد تو بنازد تن بهرام … در عدل بعهدت بفرازد سر دارا

ای همت والای تو بیرون زده خیمه … از برده سرای فلک اطلس والا
وی دیدهٔ ادراک تو از منظر امروز … ناظر شده بر کار که عالم فردا
عقل از روش رای تو آموخته قانون … روح از نظر لطف تو آموخته احیا
در سجدهٔ درگاه تو خواهند که باشد … اجرام بکسر دو سر از حرص چو جوزا
جرئت بفلک گوی که بالا مرو ای چرخ … زیرا که مرا می رسد این منصب بالا
برداشتن شمع و کمند از چه کباهت … در عهد تو هست این همه در گردن اعدا
بدخواه سبکسار ترا وعدهٔ حرکت … زان گرز گرانش بر آمد بتقاضا
انصاف که شمشیر تو با این همه تیزی … با خصم ستمکار بسی کرد مواسا
آن لحظه که از زخم دم نیزه و پیکان … چون خانهٔ زنبور شود سینهٔ خارا
از بس که بر آید بفلک گرد دو لشکر … چون تودهٔ غبرا شود این قبهٔ خضرا
از زخم صداع فرع گوش و صدا این … فریاد بر آید ز دل صخرهٔ صما
آن روز همه روز زبان و لب شمشیر … باشند باوصاف ایادی تو گویا
آنجا که کند لشکر بدخواه سیاهی … شمشیر تو چون صبح نماید ید بیضا
روی مه رایت اگر آن سوی گردون … رایت بگشاید بمثل قلعهٔ مینا
گر قلعهٔ هفتم نسپارد بتو کیوان … صد بار فروواری ازین پایه زحل را
ای مصعد اعلای ملائک که پرواز … مرغ حرم فکرت امحط ادنا
ای سایهٔ حق پرتو انوار الهی … در ناصیهٔ تست چو خورشید هویدا

اس من

تو یوسف عهدی که دکر باره جوان کشت — این پیر زن دهر بعهدت چو زلیخا
بی درد سر نیزه و آمد شد پیکان — بی آنکه لبه دیر کند تیغ ببا لا
اطراف بلاد تو شد از امن مزین — اسباب مراد تو شد از فتح مهیا
شاها چو سر کنج لآلی معانی — بکشود ضمیرم بثنای تو درا ثنا
ناکاه خیال صنمم در نظر آمد — مهر رخ او برزده زین مطلع غرا

کای کار مرا زلف تو انداخته در پا
از روز رخت داد دلم تیره رسوا

هم لعل تو جا مست لبالب همه کوهر — هم زلف تو جا مست سراسر همه سودا
از باد سحر شام چو زلف تو مشوش — ور شام پریشان تو چون کشته مجزا
افتاده بهر حلقهٔ از زلف تو آشوب — برخاسته هر کوشهٔ از چشم تو غوغا
بنشاند تجلیٔ جمال تو بیک دم — در دیر فلک شمع جهانتاب مسیحا
از شوق جمال تو دل چون شده هر دم — بر منظرهٔ چشم من آمد بتماشا
درد دل عشاق ترا صبر مداواست — درداو دریغا که مرا نیست مداوا
آنجا که رخت دست ستم برد بغارت — صد جان لب شیرین تو آورد بیغما
مژکان تو هر دم زده بر هم دل احباب — چون قلب عدو تیغ شهنشه که هیجا
شاها منم آن بحر معانی که بمدحت — شد حلقه بکوش سخنم لولوی لالا
نظام کهر پرور طبعم بثنا یت — در نظم رساند سخنم را بثریا

تا آب رخ مملکت و آینه عدل — از کرد سیاه ... دمت مصفا
باد اهکی نقش مراد تو مصور — در ناصیهٔ این فلک آینه سیما
چشم فلک از کرد سیاه تو مکحل — روی ظفر از خون عدوی تو مطرا

وله

نسیم صبح سلامم بدلستان برسان — پیام بلبل عاشق بکلستان برسان
بهمرهیست روانرا روانه خواهم کرد — روانه کرد و بجانان زمین روان برسان
هزار قصه رسیده زمن بکوش بکوش — وکر مجال نباشد یکی از آن
کمند طرهٔ او با کمر جو در پیچد — دقیقهٔ ز میان تو در آن میان
مجال دم زدنت کر بود در آن حضرت — زمین ببوس و دعا بر زمان زمان
باستان برسان بر غبار من لیکن — من غباری از آن عالی آستان
دل مرا که کبابست و میکند خونش — بر آتش رخسار دلستان برسان
بزلف او چو بری زین دل شکسته بده — بکوش من سخنی زان لب و دهان
زبان سوسن رطب اللسان بعاریه خواه — بزیر لب سخن من بدان زبان
از آن دو لاله نصیبی بسوسن و کل ده — وزان کلاله نسیمی بشکل و بان
سحر کهست ز اغیار در کهش خالی — دعای من بجنابش سحر کهان
بر آر کام دل از شربتی زان لب — بکام این دل بیمار ناتوان برسان
ز ضعف نالهٔ نی اندوهی کشتن — بیا بیا بکش او را کشان کشان برسان

[illegible]

دران جهان که دهد کام عاشقان بردو
همی کند سخنش مرده زنده و باور
بگوی دوست مرا جانست کو یارب
دلم ز دست عشق لبش بجان آمد
حدیث درد سر شکل مرا بنظم آور
نسیمی از سر زلفش بیار و جان بستان
بحق صدق و مهری که داری گوای دم صبح
توی مرتبی انفاس و با توم سخنست
بعون همت سلطان راسمان بگذر
زمین بوس و زمینبوس بنده خاکی
برآور دست و بگو یارب این شهنشه را
بتازیانهٔ عزمش خیال جامه را
سپهر خواست که ایوان رسد برابانش
رسد ره سازبره نردبان تا برسد
خریف تا زحمت زحل بوی نشاند
بگو که کمر بندگی شه دربند
بحرح کو که تضمیم سمند سلطان را

بگو بزیر لبش بهرهٔ فلان برسان
نمی کنی من اول بامتحان برسان
عاقبت همه کس را بجان و جان
نسیم رحمت او جانب جهان
بگوش یار بوجهی که می توان
بپای مرد بگویم که را کان
که صدق من بجان مهربان
بتربیت سخنم را بر آسمان
دعای من بشهنشاه اوش خان برسان
باستانهٔ آن دولت آشیان
بدولت ابد و عمر جاودان
روان بران و سرو سیل عیان
زمانه گفته که او را بوبرج سان
بدان رواق زحل را بنردبان
مثال او فرامرش بوستان
ز سربلندی خود را بتوامان برسان
ز دخل سنبله بردوش کهکشان برسان

جهان پناها ملاز خصم را بجهان
اشارتی بقلم کن که خیر و از شر دست
تیغ کو که زبانرا جواب کن جاری
مده ثواب بدانديش و گر بخواهد نان
بآفتاب ضمیر تو گوی فیض مرا
بعدل داد بزالی چو چرخ طشتی زر
بخاوران زبی خاستعان زر گستر
بگرگ عدل بکن انچ خوش آمد میش
بابر کو دخطاب و بهر کوی کوفت
صبا برای جزا صبح اگر مجال افتد
وگر سخن نتوانی زمین رساندن
بآب حوان بعینی بحال درگاهش
حوث موجب حرمان من بر اخترس
زناتوانی بایم بدست عذری هست
ملازمان درش را بوس صد بی بای
سعادتی که در اشکال اختران دارند
بگو که یارب کام و مراد هر دو جهان

ازین جهان جهانش بدان جهان برسان
نواله کرم ما بانس و جان برسان
مناقب کرم من بدشمنان
بزودونان که دمی ازسر سنان
ز قیروان جهان تا بقیروان
کزین کران جهان تا بدان کران
بباختر زپی نام همچنان
بدوش بر بره را بر برنشان
که فیض ما به زم و جود ما بکان برسان
دعای من بجناب خدایگان
ز درد من بدرش ناله و فغان
دهان بشوی و دعایم بدان دهان
چاج با تو بگویم هم ایجان
تو عذر لنگ بنوعی که می توان
دعای من بزرگان یکان یکان
سپهر بر بدین دولت جوان برسان
بادشاه جهانبخش کامران برسان



سامان برکات دم اویس قرن | بعهد دولت این صاحب قران برسان

ول

سحرگهی که چمن شمع لاله در گیرد
جهان پیر چو نرگس جوان و تازه شود
چو مرغ عیسی اگر لعبتی ز گل سازند
نمونه ئیست ز چراغ واش و کبریت
بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل
اگر نسیم چمن بر چمن گذار کند
مسافر عجبست این گل سه ده که او
بیک نسیم که در آستین غنچه بگر
دبس قراضه که گل کرد گرد در دامن
ز آفتاب چو چرخ خمیده نرگس مست
جهانپناه کریمی که ابر همت او
اگر جهان تو در ره رادهد ممکن
تو آفتاب سپهری چو آفتاب سپهر
عنایت تو روانی بیک نفس بخشد
بغرداد تو دراج چشم باز کند

سمن بعزم صبوحی پیاله بر گیرد
هوای جام و نشاط قدح ز سر گیرد
ز اعتدال هوا حکم جانور
چراغ لاله که هر شب ز باد در
همه لطایف اوراق گل ز بر
ز رشک مشک چو خوشا که بر جگر
چو برگ سفره بساز دره سفر
دمد شمال چو مریم بروح
مجال نیست که دامن ز بلد گر
بیا که خسرو آفاق جام زر گیرد
بگاه فیض عطا بحر و بر شمر گیرد
قرار مسند خورشید مستقر
چهار بالش ملک است تو زیب و فر
کفایت تو جهانی بیک نظر
بعون عدل تو روباه شیر نر گیرد

برند فکر تو افلاک زیر پای آرد
چو تیغ تو برفشد قضا مفر جوید
مهابت تو اگر باد را عنان بخشد
بقهر باد سبک را بخاک دفن کند
عدو حسام ترا چشمهٔ اجل خواند
چو آفتاب ضمیرت بیک اشارت رای
شب زمانه بمهر تو گردد آبستن
سموم آتش قهرت اگر بحر رسد
زبان نطق تو با خامه چون سخن راند
بهار جاه ز خلق تو رنگ و بو یابد
اگر ز نعل سمند تو افسری یابد
اگر نه مدح تو گوید زمانه سوسن را
مرا زمانه فضیلت نهد بر اهل زمان
هنوز تا که خرد این سرای ششدر را

همای همت آفاق زیر پر گیرد
چو شست تو بگشاید قضا حذر گیرد
صلابت تو اگر کوه را کمر
بحکم کوه گران از جای بر
ولی بنام ترا مطلع ظفر
ز حد خاور تا مرز باختر
وگرنه کین تو جان دم سحر
بخاصیت همه اجزای او شرر
چو نیشکر همه اجزای نی شکر گیرد
بحال پات که در دامن بصر
سر سپهر بترک کلاه خور
بنفشه وار زبان از قفا بدر
وگر همین قلم خشک و شعر تر
ز هر آمد و شد خانه دو در

والسلام

گوئی خیال قد تو ای گلستان چشم | سرویست رسته بر لب جان چشم

تا نوبهار حسن تو بر چشم من گذشت
چشم سبز بر آب فکندست تا تراست
چشم و دلم فکند برین دود و می کشم
چشم فضول خانهٔ دل را خراب کرد
تا کی بمهر روی تو ریزند چون نهال
تا چشم از جمال تو خط نظر یافت
صد گنج شایگان کنم اندر هر آستین
بنشاندش ز مردم انسان عین من
آلودهٔ سرشک و کباب جگر بهم
وانکه رواق عینی نشینش آوردم
چشم چو گلستان همه بر خار محنتست
در گوشها نشسته فرو برده سر بآب
چشم خیال ابروی شوخ تو بست و هست
از بس که من خیال تو تحریر می کنم
گلگون اشک بس که دواند بهر طرف
در انتظار مقدم خیل خیال تو
بنشاند همچو قد و رخ شاخ سرو گل

شد بر گل [illegible] نکوه [illegible] بوستان چشم
گیسو کمند عارض و ابرو کمان چشم
گاهی خسارت دل و گاهی زیان
باد رسیاه بالا مراغان دمان
سیارگان چشم من از آسمان
خون در میان دل و در میان
بهر نثارش از گهر رایگان
چون سرو تازه بر لب آب روان چشم
تا شد خیال روی تو مهمان چشم
قرابهٔ زجاجی راوق فشان
شبنم نشسته بر طرف گلستان
از ترک ناز غمزهٔ تو مردمان
بوسته این خال کج ابرو کمان
بشکست خامهٔ مژه ام در بنان
انکس که او کشند بدارد عنان
روز و شب است سوره دیدبان چشم
اندر حدیقهٔ حدقه باغبان چشم

در چشم تو که اندازد بسان که عمرها
هندوی چشم من سفر بحر می کند
[illegible] سحاب خاطر دریا کان کرم
الک عروس باصره ی حسن رای او
ای حسن رای صایب او جلوه گر شد
[illegible] شکر لطفش دهان گوش
الا که در هوای لقای مبارکش
گر ابر همتش فکند سایه بر وجود
چشم چراغ اهل جودی که از وجود
اوج جلال تو بند سپهر اگر
از چشم حاسدان گل بخت تو ایمن است
از کحل [illegible] تو جلا گر بیافتی
ازا که کحل دیده نه از خاک پای تست
خصم مزور تو کهدوی بهیش نیست
شاها بدان خدای که فراش قدرتش
بر آفتاب روی نگاران خبر کهی
بر منظر دماغ که مشکات دانش است

بصف [illegible] نور [illegible] چشم
آراسته الهان بلای دکان
سرمایه داده است [illegible] چشم
نموده چهره [illegible] بنیان
طاووس نور در چمن بوستان چشم
روشن بنور طلعت او بینش روان
مرغ نظر نمی پرد از آشیان چشم
گوهر جلد بجای نم از ناودان
ذات شریعت مژه بر سرنشان چشم
با صد هزار دیده کند امتحان
کور از خار غصه مبادا امان چشم
تاریک بودی آینهٔ روشنان
آب سیه برانگیزش از دودمان چشم
بر روی چون بهی فکند باردان
بنهاد شمع باصره در شمعدان چشم
دا ابروی چون هلال کشند سایبان
بنشانده است [illegible] زور کاسبان چشم

مهر و سپهر و لشکر و شب و مردم و نبات / ابداع کرد حکمتش اندر جهان جسم

از شرم آسمان فکند چشم بر زمین / گر سند این مناظره اندر میان

خشم بمدح خاک درت کرد تر زبان / اینک هنوز مجلد آب از دهان چشم

تا هست گرد عارض سمن مدار خط / تا هست زیر سایهٔ ابرو کمان

تا چشم بر خزان بهار سعادت است / بادا بهار جاه تو دور از قران چشم

ولـه

مبشران سعادت برین بلند رواق / همی کنند ندا در ممالک آفاق

که سال هفتصد و پنجاه و هفت و ماه رجب / باختیار طلاق یاری خلاق

نشست خسرو روی زمین باستحقاق / فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق

خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس
پناه و پشت ملوک جهان علی الاطلاق

حسام روح و دماغ خرد رباع هنر / بجز رواج حلقش نکرده استطاق

فکنده قصهٔ یوسف جمال او در چاه / نهاده نامهٔ کسری زمان او بر طاق

اگر نه ترک فلک پیش او کمر بندد / فلک بجای کله بر سرش نهد بغطاق

کسی بدولت عدلش نمی کند جز عود / ز دست راه زنان ناله در مقام عراق

چه گوشمال که از دست او کشید کمان / چه سرزنش که ز انصاف او نیافت چماق

زهی شهنشه انجم ترا کهینه غلام / زهی مبارز پنجم ترا کمینه وثاق

بندگی جناب تو بخردان مشغوف / بپای بوس رکاب تو خسروان مشتاق

ز گوشهای سریر تو چرخ جسته وطن / بحانهای کمانت ظفر گرفته وثاق

فروغ شمع بخشم تو لمعهٔ ساغر / نوای کوس بگوش تو نغمهٔ عشاق

کمان هیبتت افکنده سهم بر اطراف / کمند طاعت او رده در اعناق

هنوز با تو کنون میخورد فلک سوگند / هنوز با تو کنون میکند جهان میثاق

بپایهٔ برسی از شرف چون سدره / درخت بخت تو بر ساق عرش سایه ساق

علو قصر ترا آفتاب اگر نکرد / چو سایه باز فتد در رواق چرخ بطاق

بحر بسنت طبع تو می کنم همه وقت / اگر چه در صفت بحر میکنم اغراق

صبا ز دفتر خلق تو یک ورق میخواند / چمن مجلد گل را بباد داد اوراق

شمال صنت ترا اند براق برق عنان / هلال زین براق تو گشت و بدر جناق

ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد / چنان بود که دل عاشقان بروز فراق

خدایگانا از امروز تا بروز حساب / بتست عالمیان را حوالت ارزاق

تراست مملکت سلطنت باستقلال / تراست سلطنت مملکت باستحقاق

جهانیان همه زنهاریان عدل تو اند / امیدوار بعدل و مراحم و اشفاق

بچشم راستی آنکس که ننگرد بر تو / چو نرگسش بدر آورد ملکها احداق

ز آب تیغ نشان آتش حرارت خصم / از آنک میزند آتش دل سینه جو بنفاق

یقین بوضع تریاق داده باشی زهر / بجای زهر عدو را اگر دهی تریاق

اگرچه بانوئه آبای آسمان خوردند
بسند عدل حصیر کن حصار دولت خویش
شها بشکر تو طوطی گران حدیث ازمن
مرا روان و زبانست پر صفا و صفا
همیشه تا ملک شرق بامداد پگاه
خجسته باد ترا تاج و تخت سلطانی

نجار مادر عنصر هزار بی سه طلاق
مباش غافل ازین چرخ ازرق زراق
کند سماع شکر چون نباید ش بمذاق
مرا دلی و درونیست پر وفا و وفاق
بر آید و کند آفاق روشن از اشراق
بندگیت سلاطین ملک بسته نطاق

وله

مژده ای ارباب دل کارام دلها می‌رسد
جان ما و جان جانان جهان خواهد رسد
یاد کرد راه او می آورد و ز گرد راه
ای نسیم صبح بوی طرهٔ لیلی مگیر
ذره سان گر بی قرارم در هواتوان گرفت
در فراقش گر ز نور رفت چشم ما بجا کی
اشک ما خندان بهر سو شد که ما را گرد آب
دایم از هوش برشانم چو هوش پیش حرا
گر ز باغ وصل گل رنگی و بویی بهره نیست
گر مرا کامیست روزی نازلش روزی من

دل که از جا رفته بود اکنون بما وا می‌رسد
تا بیداری که جان ما بتنها می‌رسد
سد هد جانها براه اورده هر جا
کان بمن شوریده مجنون شیدا
خرده بر من کافتاب عالم آرا
ناله را آوازه یاری برتر یا
کربلایی می‌رسد بر ما هم از ما
دولت وصلش بجمعی سرو پا
بلبل شوریده را آخر تماشا می‌رسد
می‌رسد لیکن بلب جان می‌رسد تا می‌رسد

دام وصلش می‌رسد ساقی بیاده جرعه
یار رستیم ای سپهر از وعده فردای تو
ز تیغ رحمن از یمن می آورد بوی اویس
یا بپیروزی صبح از بهر احیای موات
یار چشم پر گلی بوش کردون ز دوست
راستگویم داور دارای دین احمدی

زانکه خاک راه او ما بیم و ما را می‌رسد
کار روی جان ما امروز و فردا می‌رسد
یا لوای احمد از یثرب ببطحا
باز گردید این ایوان صفا
بوی از پیراهن یوسف بما تا می‌رسد
خسرو اعظم غیاث دین و دنیا می‌رسد

یوسف عیسی دم احمد قدم سلطان اویس
کو چو اسکندر بدارالملک دارا می‌رسد

آنکه دستش چون برات جود اجری میکند
مسرع فرمانش از کشور بکشور می‌رود
تا ملایک بر فلک منشور حکمش خوانده اند
دولتش را دیده گردون کو ضمن یوم کنون
قصه جودش فرو می‌ریزد ابر نوبهار
زهرهٔ خارا چو دریا آب می‌گردد اگر
دست فیاضش قلم بر بحر اخضر میکشد
ای که در عهد تو صیت فتنه از عین عدم
در پی بدخواه اعدا دست مرگ اشوم ز

تا برّ و بحر از ودرار و اجری می‌رسد
مژدهٔ احسانش از اقصا باقصا می‌رسد
راخبران هر شب ندا سمعا و طاعة
نوبت دولت بدین سلطان برنا
سش هر کس گر بکوه و گر بصحرا
بانک کوس و بکوش کوه خارا
قصر قدرش را شرف بر سقف خضرا
میهمان گر کوه قاف اخبار عنقا می‌رسد
همره تیر بلی در پی با عدا می‌رسد

کاه می‌کرد کندرت چاو دشمن چون خاف
که بدو ناگاه تیرت چون مفاجا میرسد

خامه در شرح بیانت می‌بزد سودای جام
هرچه بر سر میرسد او را ز سودا میرسد

انکه پای از مرتبت بر فرق فرقد می‌نهد
می‌نهد سر چون نبیند درگاه اعلا

سیل میخیزد ز صحرا کوه کوه اما ز شرم
آب میگردد سراپا چون ببیند دریا

در صباح دولتی شاها صبوح عیش را
خواه جام می که دوری عشرت افزا

خون ناحق چون بدور شاه جرسانی بر بخت
خواهش نشه را ز ساقی خون صهبا

خسروا سوان بیان کردن بسیار انکه یکی
انچ از کردون بمن بیهان و بیدا

چشم زخم چند روزی کرد دور از حضرت تب
دور از ان حضرت مرا بسیار از بها

درد چشم بود دوراهی دور وهر ساعت ز راه
قاصدی چون بالی می اید که سرما

شدت سرمای قوس آورد چشم را تنگ
زانکه زخم تیر قوسی بی محابا

شرح حال چشم خود بوشیده می‌کنم ولی
دهن ادراکت بدهن این معما

با وجود عذر واضح گرچه این بیداد وجور
دور کردون کرده از انصاف ما را

من بعدا دور طبع من شام و بیم روز
درجهای گوهر منظوم وغرا

هر زمان با شکر شکرت بکام روزگار
از زبان کلک من صد گونه حلوا

من بمدحت محورم در بحر فکرت غوطها
تا نکوبن هر کسی لولوی لالا

جان عمان میرسد تا کام صد نوبت بلب
تا بکام دیگری در بصره خرما میرسد

تا ابد بادا نثار روزگار دولت
دولتی از حضرت باری تعالی میرسد

باد نوروز از کجا این بوی جان می‌آورد
جان من نی تا بگوی دلستان می‌آورد

حبشی در خاک سبزا می‌شود ز انفاس باد
باد گوبی از دم عیسی نشان می‌آورد

گل بزیر لب نمیدانم چه می‌گوید که باز
بلبلان بی نوا را در فغان

غنچه را در دل بسی معنی نازک جمع بود
بلبل اکنون ان معانی در بیان

غنچه وقتی خرده در خرقه پنهان کرده بود
گل کنون ان خردها را در دهان

گل صبوحی کرد بنداری که پیش از افتاب
باغبان گل بدوش از بوستان

کرده نرگس را چو مستان دستها اندر بغل
باغبان از باغ مست و سر گران

تا درون خلوت خود میدهد یکبار باد
گل نسیم صبح را صد ره بجان

بادپای آب را در دی باهن بسته بود
این دم از زنجیر در کردن دوان

کوه خارا پوش کز یاقوت می‌بندد کمر
باز در سر حله از بر نشان

می زند بی رنگ نقش باغ را نقاش باد
از زمرد شاخ و برگ خوش بران

حلهای سبز پوشانیده رضوان سروها
راست کویی از بهشت جاودان

در جهان هرجا که آزادیست چون سرو سهی
منزل اکنون بر لب آب روان

وه چه خوش رقص آمدم از وقت رقصیدن چو بید
دستها در دوش بید و ارغوان

هر صباحی گل بروی تازه از صد گونه برگ
سفرۀ پر کرده پیش دوستان می‌آورد

شاخ بان بکرفت مرز باغ و بستان را تیغ
سر فرو نرگس پیش مرزبان می‌آورد



تا بسوزد لاله زیر دامن صحرا بخور
یارب این بجست زیران از شجر بار گل
زعفران دادند در می غنچهٔ دلتنگ را
لاله در بزم حمن شمع معنبر بر فروخت
قرص گندم و بره با هم بر سر خوان فلک
سوسن آزاده در هر مجلس و مجمع که هست

مجمری بر آتش عنبر دخان می آورد
یا ملک ابنات لطف از آسمان
غالبا این خندهٔ گل زعفران
هر شمع نرگس اندر شمعدان
ابر تا دیزست ار اندر دهان
ذکر آزادی سلطان بر زبان می آورد

خسرو اعظم اویس آن شاه کندر روی خصم
محنی قاطع ز شمشیر یمان می آورد

این خداوندی که چون از عدل مهر اندر سخن
ابر می گرید چو کلک او بر سنان می افکند
آسمان با شکل او سند بخشم اختران
در تن کان خون لعل از رشک او آید بجوش
آب تیغ تیز او گر گردن اعدا گذشت
نام و القابش خطیب منبر فیروزه فام
دشمنش اندر درون از پوست چون موی احمر
وانکه او غلتان نمی آید بر کاهش حجر
ذکر عهد او که تا دور فلک باشد بال

در تن بوشن روان بوسن روان می آورد
جرح می نالد چو تیر اندر کمان
چشمها را دور روشن کرد جهان
بالا چون آوازهٔ جودش بکان
می برد سر تا بسر چرخ سنان
در عبارت خسرو صاحب قران
در نمی آید سپهرش مو کشان
کرده در گردن جهانش ریسمان
نقشها در داستان باستان می آورد

هر که مادام سخن با دام با خسرو دو دل
گر که اگر بزغالهٔ می باید اندر دور او
در همه کاری الان پیروز می آید فلک
ای طلوع ماه عالی رایتت در منزلی
شد مبارک شد یمن دستبوس پای باز
شب قضیم اخکانت زار بغاع سبله
تیغ هندی را نشان در بحر در در فشان
والی تبریز را گر خط اشرف می رسد
خطهٔ شیراز چون بغداد می گردد دو نیم
چشم بر راه اند اهل اصفهان تا با دلی
در سرای مدحت مرغان شاخ سدره را
تا ز دریا بار بحر خسرو خیل بهار
بزم عیش و عشرتت باید الا تا ازو

روز کارش مغز بیرون ز استخوان می آورد
می نشاند بر کتف سن شبان
کو نباه اول برین بخت جوان
گر شرف سر در میان فرقدان
باز هر پی سر سنن با از آن
می کند حاصل بروش کهکشان
تا خراج از جانب صد و ستان
باج بر گردن ز آذربایجان
گر خیال تیغ تیزت در کمان
سرمه از راهت با اهل اصفهان
بلبل طبعم فرو از آشیان
آنچ باد آورد ابر در فشان
رایگان ایام گنج شایگان می آورد

از کهکشان هم

تا ز دریا باد هم

والصلاة

ترک آهو چشم ای آهوی چشمت شیر گیر
چشم آهو بیست گردان در میان لاله زار
ارغوانت بر سمن بندا و شب بر آفتاب

صید آهوی بوم بر صید خویش آهو مگیر
غمزهایت کرد بر روی راست الا طراوتش
ماهتابت در قصب پنهان و خار در حریر

ماه روی و ماهی اندامی و اندر چشم من   ماهی اندر برج آبی ماهی اندر آبگیر

صورت شد لف تو می‌بندم مسلسل در خیال   ساغر لعل تو می‌گردد مدامم در ضمیر

من بپیری از فراق آن لبان شکرین   همچو طفلم کو ناگه باز گیرندش ز شیر

گر امید وعده فردای وصلت نیستی   آه شبگیرم ز مشرق بر اندودی بقیر

شکل قد مستطیلت کاشکی دیدی حکیم   تا نگفتی افضل الاشکال شکل مستدیر

رنگ موی مشکبویت کاشکی ظاهر شدی   تا نبودی احسن الالوان لون مستنیر

فتنه در گوشه چشم تو می‌بینم نهان   فتنه گشته از گوشه دارای دوران گوشه‌گیر

خسرو اعظم غیاث الدین و الدنیا اویس
اردشیر شیردل دارای کی دار و گیر

آنکه در حفظ ممالک منزل اندر شان اوست   ایتل ان من امة الا خلا فیها نذیر

سیر کلک او دهد کار ممالک را قرار   گرد خیل او کند چشم کواکب را قریر

آفتاب فتح را از خد شمشیرش طلوع   موکب تقدیر را بر سمت تدبیرش مسیر

گر ضرر از سرمه خاک درش صیقل کند   نور بخشد چشمه خورشید را چشم ضریر

اختران چندانک گردیدند باجدش نظر   زیر و بالای فلک قطعا ندیدندش نظیر

ای لآل معنوی از نظم الفاظت نضید   وی ریاض خسروی از فیض الطافت نضیر

سنبل از سوسن برآرد کلک ابر قلدی   قطره از آتش چکاند لطف اندر ماه تیر

هست ماه مور شالت گر وضیع است از شریف   هست ممنون نوالت گر صغیر است ار کبیر

گر گشاید تیر چرخ از مدح تو تیغ زبان   در زمان جوزا کمر بندد بقصد جان تیر

تیرباری کیست گو باشد دسرت کرده هست   دائم این سودا هر کس در سر تیر دبیر

با تو خصم از پوست که بیرون نیاید چون پیاز   گردنش گردون بگرزش سر فرو کوبد چو سیر

نعره کوس و نوای نای رویین در نبرد   خوشترست می‌آید از صوت بم و آواز زیر

زان بنی آدم بکرمنا مشرف شد که گرد   دست صنع از آب لطفت خاک آدم را خمیر

بخت برنا بت بعقل پیر کردست اقتدا   ای ز آیین برجوانان واجبست اعزاز پیر

با لدست تیغ کند ابر بهاری پیش ابر   لاجرم وا می‌شود هر دم دل ابر مطیر

خصم را گر صورت تیغ تو آید در خیال   در دم از صلب و ترائب نطفه بردارد نفیر

تا تو تاج و گاه جمشیدی منور کرده‌ای   بر نمی‌آید نگاه از شرم خود شد منیر

هر سبکساری چو آتش بر سر خوباره‌ای   می‌نشیند ور تکبر میکشند سر برا تیر

می‌پزد سودا که ناگه شاه خواهد شد مگر   شه نخواهد شد ولی خواهد شدن ناکام میر

خسروا دور ملک بر من تطاول میکند   چون کند دیوار قصر من همی بند قصیر

تا نصیر و حافظ و یاور نباشد طول را   جز خدا با اصوات حافظ و یار و نصیر

بزم احبابت همه جنات عدن خالدین   روز اعدایت همه یوما عبوسا قمطریر

فی صفة الشمع

صحبتی خوش کرده‌ام با شمع و من   ماه رویی چند من چشم و چراغ انجمن

دلبری عذرا عذار و شاهدی شیرین نژاد   ابتی در شان او منزل ز لطف ذوالمنن

ماه رخساری معنبر زلف را ماند که او — سر برآرد هر شبی از جیب سعی پیرهن

رشتهٔ جان مرا و هر دو در تاب و تب — لیکن او سر رشته دارد بکف بر عکس من

بازبانی پر بخار و با لبی پر آبله — از چه سوزد کو تب محرق ندارد در بدن

تب بتاب رشته می بندند مردم لیکن او — هر شبی بندد بتاب رشته تب بر خویشتن

امل بخشدش کلاه و بر سرش مقراض راید — کو سرش بر دن نشاید سوز حلقش با فمن

کرنه ضحاکست چون بر کرد مارش سر زدوش — ورنه ذو القرنین چون در ظلمت آید ناخن

می کند پروانها بران هر جانب ولی — بادشاهست و فراز بخش دارد وطن

روز تا شب زنده و شب زنده دارد تا بروز — نیست این از بی رنگی رویش الا از وسن

زادهٔ زنبور شهدست و از آن زنبوروار — داده است از نیش بوش و باشد از بن نیش زن

در همه مجلس زبانش بر سر آید در بیان — با وجود آنکه او پیوسته باشد در لکن

شب همه شب ذاکر آیات نورست و دخان — همچو ذو النورین از آن هر تا برش نور از دهن

در نماز ست از سر سوز و زخود قطعا خبر — نیستش کز تیغ بر فرقش نهد چون بو الحسن

آتش انگیزد سر و خواهد کشیده کشش در میان — کو سر خود گیر بابتش و بنشان این فتن

بر سر هر مجلسش میکرد آتش در زبان — خواهد آتش آب رویش را بکلی ریختن

خصم با تیغ و کفن بیشش همی آید ولی — کردنش بر ترد و می بخشدش سر در کفن

موم به نخلست و بارش نار خورده آب نخل — کرچه دارد کونهٔ آبی و زیب نارون

راست می ماند بشاخ رز که چون تری سرش — آب از او کردد چکان چو سر فرازد در چمن

جمله تن نور است همچون کعبه از نور و صفا — وانکه از هر جانبی رو کرده بوی مردو

میکند آتش زبانی با وجود آنکه هست — آهنینش کنده بر پای است و در گردن رسن

کنده بر پای و رسن در جید چون بدخواه میر — بر سر پایش نشاید ازپی گردن زدن

داور دین محمد شاه حیدر دل که بس — آنکه با اصل حسینی دارد او خلق حسن

وانکه در دوران او از ره زبان با خزان — برگ خود را می نشاند بار شاخ یاسمن

کونه عدلش که خدای خانه گردون شدی — عکس تیغش بودی اکنون بر روا یا برده تن

ملک را او صید فتح از چرخ باید قطع کرد — چشم بر گرد سمند شاه باید داشتن

ای چو صبح آخرین سر تا بسر صدق و صفا — وی چو عقل اولین پا تا بسر فضل و فطن

ای علو همتت در عالی گر کبریا ش — لاله زار گلشن خضراست خضرای دمن

از شرف قدرت قدم ما لیده بر فرق زحل — در وغا رمحت سنان سازنده بر قلب مجن

می دهد تعلیم عقل پیر بخت طفل تو — گرچه می آید هنوزش از لبان بوی لبن

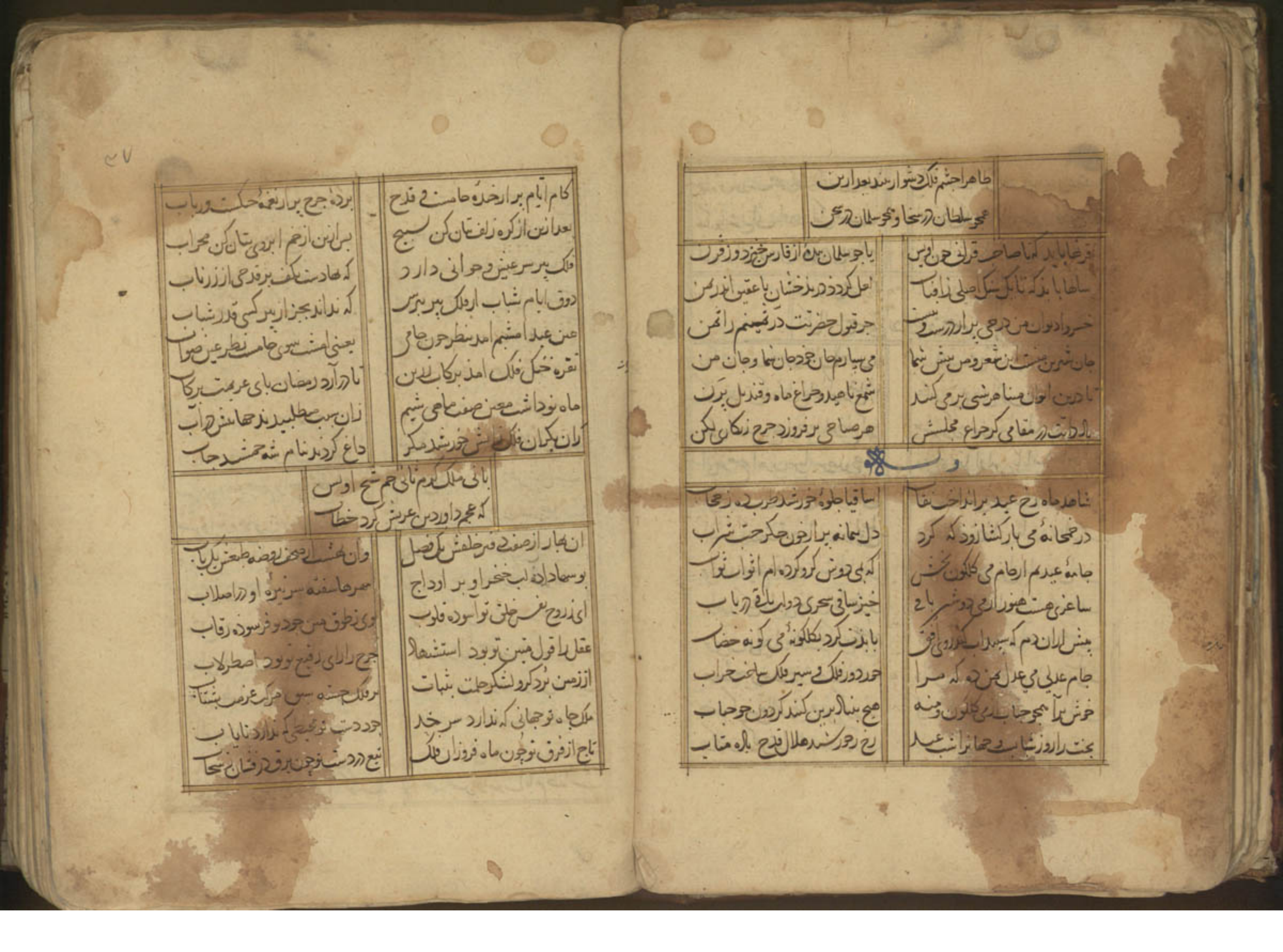
بر امید آنکه داری یتیمان را عزیز — در بدرگاه تو غلتان آید از بحر عدن

بوی آن می آید از خلقت که کس بر بوی عطر — بار در گردن نگیرد چون آهوی ختن

عرصهٔ چین جست بیش فتح ملک کم هست — دامن ملکت ترا صد چین نهان در هر شکن

خصم سگ نفس تو لاف شیر مردی گر زند — کی بروباهی تواند کشتی گیری پیلتن

هر که چون نرگس شد از جام خلافت سرگران — لاله دار او قدح دادنش فلک از خون دن



ظاهرا چشم فلک دشوار بیند بعد ازین
همچو سلطان در سخا و همچو سلمان در سخن

فرع باید کز اصالت قرة العین اویس — یا چو سلمان بنده از فارس خیزد وز قرن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب — لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
خسروا دیوان من درجی پر از در است و — جز قبول حضرتت در قیمتش را ثمن
جان شیرین نیست این شعر و من پیش شما — می‌سپارم جان خود جان شما و جان من
تا درین ایوان مینا هر شبی بر می‌کشند — شمع ناهید و چراغ ماه و قندیل پرن
باد دایم در مقامی کز چراغ مجلسش — هر صباحی بر فروزد چرخ زنگاری لگن

وله

شاهد ماه رخ عید بر انداخت نقاب — ساقیا جلوه خورشید طرب ده ز حجاب
در میخانه می بار گشا زود که کرد — دل پیمانه پر از خون جگر حسرت شراب
جامه عید بر از جام می گلگون بخش — که بسی دوش گرو کرده ام انواع ثواب
ساغری هست هنوز از می دوشم باقی — خیز ساقی سحری دو لب ملک رباب
پیش از آن دم که به سیلاب بشوری روی افق — یا بزن گرد به گلگونه می گونه خضاب
جام عالی می عدل بمن ده که مرا — خود دور فلک سیر فلک ساخت خراب
خوش برآ همچو حباب از می گلگون و منه — هیچ بنیاد برین گنبد گردون چو حباب
بخت را روز شبابست و جهان را شب عید — رخ ز خورشید هلال قدح باده متاب

٤٧

کام ایام پر از خنده جام است و قدح — برده چرخ پر از نغمه چنگ است و رباب
بعد ازین از گره زلف بتان کن تسبیح — بس ازین از خم ابروی بتان کن محراب
فلک پیر سر عیش و جوانی دارد — که نهادست بکف بر قدحی از زر ناب
ذوق ایام شباب از فلک پیر بپرس — که نداند بجز از پیر کسی قدر شباب
عین عید است نیم آمد نظر چون جامی — یعنی امشب سوی جام است نظر عین صواب
نقره خنگ فلک آمد برکاب زرین — تا در آرد رمضان پای عزیمت برکاب
ماه نو داشت معین صفت ماهی شیم — زان سبب طلبید ز چشمش سر آب
زان بکیوان فلک آتش خورشید مگر — داغ کرد بر نام شه جمشید جناب

بانی ملک کرم ثانی جم شیخ اویس
که عجم داور دین عرش کرد خطاب

ای بهار از صفت فر خلقش یک فصل — وان بهشت از صحف روضه طبعش یک باب
بوسه داده لب خضرا و بر اوداج — مهرها سفته سر نیزه او در اصلاب
ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلوب — وی ز طوق منن جود تو فرسوده رقاب
عقل را قول متین تو بود استشهاد — چرخ را رای رفیع تو بود اصطرلاب
از زمین برد گرو لشکر حلمت بثبات — بر فلک جسته سبق مرکب عزمت بشتاب
ملک جاه تو جهانی که ندارد سرحد — جود دست تو محیطی که ندارد پایاب
تاج از فرق تو چون ماه فروزان فلک — تیغ در دست تو چون برق درفشان سحاب



مرکب عزم ترا مشعله دارست قمر / لشکر قهر ترا نیزه گذارست شهاب

بار با قاز در ایام تو خوشی دارند / خون خوشیان عجب ار باز نخواهد زعقاب

زهره تا بد همه شب رشته کنان بر چرخ / تا بعهد تو قصب بافد و نوری مهتاب

از پی جبهٔ عصیت نظم کیر در اصلاست / همچو آتش جهد اعدای ترا از اصلاب

آب جوش فکند ابرش آتش دم اگر / چون زند شیهه براقت که چو برقست شتاب

سر انگشت اگر بوسه دهد چون نی کلک / ابر نیسان بچکاند ز هوا در خوشاب

تیغ در عهد تو قطعا نتواند دم زد / زانک عدلت بزبان قلمت داد جواب

ور زند دم بخلاف تو زبان شمشیر / پنجهٔ قهر تو بیرون کند از کام قراب

بسر نیزه دهد خصم ترا چرخ طعام / زلب تیغ دهد ضد ترا دهر شراب

خسروا عزم همایون تو عزمیست درست / سرور ارای جهانگیر تو رایست صواب

عزم درگاه شهنشاه مبارک عزمیست / واندران عالمیانراست بسی فتح الباب

شاه خورشید سلاطین توی و ماه ملوک / ماه را نیست جز از حضرت خورشید مآب

اجتماع مه و خور گر نبود در عالم / بر نگیرند خلایق ز شب و روز حساب

لله ای ماه عنان فرس جمشیدی / زودتر بر طرف حضرت خورشیدی تاب

تا بمن نظر ان دو همایون کوکب / برهد عالمی از ورطهٔ طوفان عذاب

تا گزینند همه وقت خصوصا رمضان / عاقلان صوب صواب از جهت نور ثواب

باد هر روز ترا عیدی و هر شب نوروزی / خلعت دولتی از حضرت رب الارباب

خلعت عیش ترا زهره زهرا کوکب / خیمهٔ عمر ترا مدت ایام طناب

٤٨

غزل

دارم آهنگ حجاز ای تو عشاق نواز / راست کن ساز نوای رهی راه حجاز

راز جان گوش کن از عود که ره یافته اند / محرمان حرم اندر حرم پردهٔ راز

پردهٔ ساز ده امروز که خاتون عرب / می دهد جلوهٔ حسن از سر عزت و ناز

آفتاب طرب از مشرق خم می تابد / خیز و می خور که بگردید در توبه فراز

ما توجه بدر کعبهٔ معنی کرده / رفته و آمده ایم از سفر صورت باز

یار خواهی که بشادی ز درت باز آید / راه دل باز کن و خانهٔ دل را در باز

هر جامی نشود پختهٔ این ره زدرای / بختی از سر در ما نشود الا آواز

بخکان بین شده از ذوق نوای حدی هوش / بخکان بین همه از ذوق حدی در تک و تاز

عاشقان حرم از جام ندا سرمستند / مطربا این غزل از پردهٔ عشاق بساز

ای بگرد حرمت طوف کنان اهل نیاز / عاشقانی بصفا راه روانی سرباز

چشمهٔ نوش لبت بر لب کوثر خندان / ای چاه زنخت بر چه زمزم طنّاز

گرد کوی تو کند کعبه همه عمره طواف / پیش روی تو برد قبله همه روزه نماز

بالقربان کمانخانهٔ ابروی تو دل / خاصه آندم که بود چشم خوشت تیرانداز

دست در حلقهٔ موی تو اگر نتوان زد / بر در کعبهٔ کوی تو نهم روی نیاز



بست سودای سر زلف تو کار همه کس / کان طریقیست خم اندر خم و دلگیر و دراز
می کند راست چو زلف کج تو سر بنشیب / راه سودای تو کان بر زنشیب و فراز
بروای قافله باد و بیاور بو پیش / می دهم جان بتو بستان بده انجا بجواز
با صد جان مقدس بفدای نفسی / که صبا بوی اویس آید من آرد بحجاز
ای دل از بادیه محنت عشقش جان را / بحریم حرم مرحمت شاه انداز

وارث سلطنت ملک کیان شاه اویس / شاه دین پرور دشمن شکن دوست نواز

ای همایان شده در عرصه ملکت خباز / وی پلنگان شده در رشته عدلت خراز
بوده اغاز زمان تو ستم را انجام / گشته انجام عدوی تو امان را اغاز
رای پیروز تو بر افسر خورشید نگین / عهد میمون تو بر دامن ایام طراز
چتر انصاف تو چون ظل همای انداز / کبک در سایه او خنده زند چون شهباز
شد بخت تو سر تخت مقام محمود / شد یقینم که تو محمودی و اقبال ایاز
خصم را تیغ تو در دم بزبان عاجز کرد / در زبان دم شمشیر تو هست این اعجاز
در زمان تو بجز دشمن جاه تو چو کمان / نکشد دست کسی زهی از دست انداز
که چو خورشید عنان از طرف مشرق تافت / گاه از شرق برآید بطرف مغرب تاز
بنان در که بخشش بر احباب فروز / بستان در صف کوشش سر بدخواه فراز
طبل باز تو هر انجا که باواز آید / نسر طایر لکند از قله گردون پرواز

خسروا دور فلک هیچ نمی پردازد / بمن خسته تو یک لحظه نگارم پرداز
اسمان خواهدم از خاک در تو دور افکند / افتابا نظری بر من خاکی انداز
در ثبات قدمم صبر تر از کوه ولی / غم دوران زمانست غمی کوه گداز
بجز از غصه مرا نیست حریفی دلدار / بجز از ناله مرا نیست ندیمی دمساز
هر کسی بر در تو راهی و اسمی دارد / من بی راه بهم از جمله اقران ممتاز
دوش بر خود از روی نصیحت گفتم / در دو بیتم سخن خود بطریق ایجاز
شد یا مد شدنت عمر بپایان سلمان / بیش ازین بر سر خوان طمع دست میاز
تا بکی دست دراز کنی اکنون وقت / که بکنجی بنشینی و کنی پای فراز
کامرانیت جان باد که در دور فلک / هیچ باقیت نماند بجز از عمر دراز

وله ایضا بمدح السلطان اویس

ای سر کوی ترا کعبه رساننده سلام / عاشقان را حرم کعبه کوی تو مقام
سعی در راه تو حج است و عمر را دو مراست / در ره حج تو این راد همه عمره تمام
سالکان طرق عشق تو بس کرده فرا / جان در ان بادیه بی دیه چون اشام
طایر سدره نشین را که حمام حرمست / از هوا دانه خال تو در اورده بدام
حسرت زمزم چاه ذقنت مشرب روح / جان ما را بلب اورده چو جامست مدام
بی نبات لب تو آب خضر بوده مضر / بی هوای در تو بیت حرم گشته حرام
بر در کعبه کوی تو زباران سرشک / ناودانهاست فرو ریزه تا شام زبام



گر بود سنگ سیه دل عنبر از جا ببرد — دل چه باشد که بهر تو کند صخره قیام
کعبهٔ روی صفا بخش تو در حلقهٔ موی — آفتابیست بنا میزند در ظل غمام
جز بزلف سیهت فرق نشاید کردن — که کدامست رخ زلف تو خورشید کدام
هر کجا کعبه جمال تو که عبدی عبدی — زده لبیک لب حاجت سیاره غلام
آفتابی و جهان گرد تو ذرات وجود — در طوافند که یکدم نگذارند آرام
زان لبهای لب لعل همایون شکری بخش مرا — که بقربان لبان شکرینت بادام
حاجیان در پی مقصود قدم فرسودند — خنک آنان که بکامی برسیدند بکام
چه کنی این همه ره صدرهت آخر کنم — گر تو تا کعبهٔ مقصود دو گامست دو گام
دولت حاج نیابد مگر آنکس که بصدق — بندد احرام در کعبهٔ حاجات انام

صورت لطف خدا مظهر دین شیخ اویس
ظل حق روی طغرشت و پناه اسلام

لمعات طغرا ز پرچم او می تابد — چون کواکب سواد شکن زلف ظلام
رای او آنکه دهد پیر خرد را تعلیم — فکر او آنکه کند سر قضا را اعلام
خوانده از چهرهٔ امروز نقوش فردا — دیده از روز آغاز لقای انجام
ای ز اندیشهٔ تیغ تو بد اندیشانرا — نطفه از صلب کریزان چو جنین از ارحام
بهر رای تو رخ عین کند چون دل نون — رخ تیغ تو دل قاف کند چون تن لام
عکس روی تو اگر بر رخ ماه افتادی — خواستی شمس منیر از رخ مه نور بوام

ارمی ساغر لطف تو حبابی ناهید — ورد دم آتش قهر تو شرار بهرام
نظر پاک تو در گنج عدم می بیند — آنچ اسکندر و جم دیده در آینه و جام
دیده از کبک در ایام تو شاهین شاهی — کرده با شیر در ایام تو آرام آرام
چرخ بر عزم طواف در تو هر روزی — بسته از چادر کافوری صبحت احرام
کوه با کوکب قهر تو بگیرد تا که — چون لعلش بطرف عرق آید ز مسام
آسیا با سختت پای بود بر بحر — کوه را با غضبت لرزه بود بر اندام
کمترین نایب دیوان تو در مسند حکم — آسمانرا قلم نسخ کشد بر احکام
با کفش ابر حیا دانشده نم خواهش آب — کف چون ملتمسی میطلبم هم ز کرام
در زوایای حریم حرم مجد لست — شده طاووس ملایک بکنار حرم حمام
شد چون عادت تیغ تو بحدی تشنه — که زبان از دهن افکنده برون نیز حسام
میگذارد تن زار ز زاران شوق که بوک — لعب شاه کند نقش جبین از پی نام
قلمم چون تمنای تو در سر ساخت قدم — طبع من ریخت بدامن گهرش در اقدام
تا کند فصل خزان ابر سیه بستانرا — یعنی اطفال چمن داشت کنون وقت فطام
مهرجان را همایون و مبارک عیدت — عهد تو عید همایون شهور و ایام
شب اقبال نکوخواه تو در زیور روز — صبح اعمال بد اندیش تو در کسوت شام

و له

بگرد چشمهٔ مهر رخ مید مهر کیاه — تو عین آب حیاتی علیک عین الله

ترا جبیب معلق زخیمهٔ خورشید / فتاده خال سیاهت چو سایه در بن چاه
زشام زلف خودم وعده میدهی چه کنم / که وعدهٔ تو درازست و عمر من کوتاه
بدان دو چشم مکحل نظرها آنه کن / بس که خانهٔ مردم چرا شدست سیاه
زنیل غالیه تا بر قمر زدی رقمی / هزار بار کبود و سیه بر آمد ماه
چه طرفه کرد دل و چشم مست میل تو / که ماه راست نظر فرو رقیب منزلگاه
بنالهٔ سحری دل گواه حال منست / اگرچه غمزهٔ تو کرده است جرح گواه
حوانب رخ تو ناز کند و می دارند / دو زلفتان چو طرف را که ناز کند نگاه
خمیده قدم چون چنگ و می کنم فریاد / زدست عشق که عشق نه دست من راه
بباغ نرگس چشمش راستی بر سر / بعهد بلندش چشم تو کج نهاده کلاه
حکایت سر زلفش تسلسل اطراف / عبارت لب و دندان تست در افواه
نظر برانکه تو در چشم ما کنی گذری / نهاده ایم همه روزه چشمها بر راه
زتاب مهر جمال تو سوختی کستی / اگر پناه بحسنی بجز ظل الله

معز دولت و دین پادشاه روی زمین / گدای اوست ز اسرار آسمان آگاه

محیط سلطنت و بحر جود شیخ اویس / که چرخ چنبرش چنبریست بر خرگاه
نجوم کوکبهٔ شاهی که روز رزم کند / زمین سیه بسپاه و فلک بگرد سیاه
بعزگاه رباد در زمان معدلتش / کسی بغصب ندارد ربود برگ گیاه

اگر بسایه کند التفات ممکن نیست / که آفتاب کند بار وضع سایه پناه
دوای ملک برآورد کلک او ز دوات / شفای خصم بر انگیخت تیغ او ز شفاه
شعاع تیغ اگر در خیال کوه افتد / زخشها زدنش خون روان بجای میاه
زهی سپهر جهان حیزه باهمه سری / ترا تابع و محکوم دولت برناه
سپرده خاک جناب تو گردنان بر سر / سترده گرد بساط تو سروران بجباه
زدست جود تو هرجای سوال / شدست عفو کریم تو عذرخواه گناه
زدست سیلی حکم تو روی کوه کبود / زبار منت جود تو پشت چرخ دوتاه
ستاره بستهٔ فرمان تست نی اجبار / سپهر تابع فرمان تست بی اکراه
ترا نجوم و فلک لشکرند و لشکر که / ترا ملوک و ملک داعی اند و دولتخواه
هرانکه تابع امر تو گشت چون خورشید / کسی برو نتواند دلیر کرد نگاه
فروغ تاج تو بر گاه اگر ببیند چرخ / عجب که بار بر آید شود سپهر بگاه
ترا افتخار نسبت بگوهر اصلیست / حسود را بکلاه گهرنگار و قباه
درون دشمنت از موج تیره چون بحرست / که تیرهٔ تو برون برد جان از و شناه
کلاه زرکش نرگس بنیم جو نخرند / توان حسن که بدود اده اند زر بکلاه
ز لطف و خلق تو ملک از قدر مانع تاب / که از ریاح ریاحین وار میاه گیاه
برای خرج عطای کف تو مسکین کان / که جان بکند و با آخر نماند طاب ثراه
شبها بهار جوانی من گذشت و رسید / خزان پیری آمد فرای شادی کاه

بر استخوان چو کمانم نماند جز پی و پوست / ز بس که بار جهان میکشم پشت دوتاه
زمان خلوت و ایام انزواست مرا / نه موسم شره مال و وقت منصب و جاه
بران سرم که کشم پای صبر در دامن / برم بملک قناعت زرتبه آن پناه
بس ار جهات قضای بلا خلاه مگر / ادا کنم بدعای حقوق نعمت شاه
ولی زمانهٔ جافی نمی دهد مهلت / تو مهلتی ز برای من از زمانه بخواه
همیشه تا گذرانند ماه و هفته و سال / بشادیت گذران بال سال و هفته و ماه

فی صف البرد

ساقی زمان آذر و دوران بهمنست / چون زال زر زلال بزندان آهنست
در آب جام و آتش می کن تا ملی / وین اتحاد بین که میان دو دشمنست
زان جام بر فروز دل تاب خورده را / کین یا بخانه سب گران جام روشنست
گلگون می بیار که هیچ اعتماد نیست / بر خنگ آسمان که شموس و توسنست
دست از عنان ابلق ایام بازدار / وانگه بپیش مرو که نجابت لگدزنست
بهمن بپشت مرکب چم بر نهاد زین / مرکب نگر که چون بسر سم زمین کنست
در آهنی بستم آتش کشیده تیغ / یعنی که روز رزم سفندار و بهمنست
در تن زباد برکه زره داشت و برزمان / در بر کشیده درع ز بولاد جوشنست
خورشید ساخت آستر اطلس فلک / بارانی سحاب که از خز ادکنست
شد آسمان کبود ز سرمای زمهریر / گرچه گرفته مجمرهٔ زیر دامنست

برکند دل زباغ و بر آتش نهاد خار / کایام تا بخانه نه ایام گلشنست
کاکنون بجای بلبل و آب و گل و سمن / گلنار و آتش و می و مرغ مسمنست
تا کرد ابر آب دهانرا ز دل سبید / افتاده راز او همه بر کوی و برزنست
زین بیش بود آب روان در تن چمن / اکنون روان روشنش افسرده در تنست
اشکت در چلیبه افسرده چون جلید / خون در عروق بسته تر از شاخ روینست
هر دم بمجد آتش و نالد ز سوز دل / این ناله کردنش همه از چوب خوردنست
چون آتشش سرد که با آهن زنند سنگ / از حکم شاه هر که بپیچید گردنست

دارای عهد شیخ اویس آنکه ذکر او / منسوخ کرده قصهٔ دارا و بهمنست

ای سایهٔ خدای که ظل ظلیل او / تا ممکنست بر سر گیتی ممکنست
در سد باب فتنهٔ گیتی سکندریست / در قلع قلب دشمن دولت تهمتنست
آیات فتح و نصر چو آثار صبحدم / در غرهٔ نواصی قلبش مبینست
با فیض دست باذل او بحر ممسک است / با درک طبع روشن او برق کودنست
سلطان عقل تابع فرمان رای او / زان سان که رای تابع رای برهمنست
ای داوری که دعوی پاکیزه گوهری / تیغ ترا محقق قاطع مبرهنست
ارزاق خلق را کف دست مقسمست / اسرار غیب را دل پاک تو مخزنست
ابواب غیب اگرچه فروبسته شد ولی / از شوق خانهٔ تو دهان خانه روزنست



تا هم علامت کند و هم گنیز کی
خورشید سالهاست که هم مرد و هم زنست

لفظ مبارک تو شرابیست کز صفا
صافی ساغر خضر اش دردی دنست

گردون شدست داخل ملک تو زان سبب
انجا غزاله را حرم شیر مسکنست

باشد سزای افسر و تخت انکل بنش تو
چون شمع نرم گردن و انکه فروتنست

رای تو افتاب و ضمیر تو عین عقل
این صورتیست روشن و این خود معین است

آمال را خطوط جبین تو مطلع
و آجال را حدود حسام تو مکمنست

عنقای قاف قدر ترا اوج واقعست
بالای نسر طایر گردون نشیمنست

خصمت اگرنه با کفن آید بدرگهت
چون کرم پیله بر بدن خود کفن تنست

حلم ترا بحمله دشمن چه التفات
البرز را چه باک ز سنگ فلاخنست

هر کس که دیگ کین تو در سینه می پزد
از دست خویش کوفته خاطر چو هاونست

زان سان که بود در عربی مالک سخن
حسان که یافته مدد از لطف ذو المننست

سلمان پارسیست سلیمان و ملک نظم
زیر نگین طبع سخن پرور منست

وقت بیان خاطر من گرچه شمع را
اتش همی جهد ز زبان لیکن الکنست

تا از شعاع جام زراندود آفتاب
اطراف چار صفه ارکان ملونست

از عکس افتاب جلالت نور بخش
جامی که قصر چرخ ز نورش مزینست

وله

عید من اینک هست خم ابروش هلال
بر عین عید ابروی چون نون اوست دال

عیدی که قدر اوست فزون از هزار ماه
ماهی که مثل او نبود در هزار سال

خوش منجز امد و زین گوش میکشد
هر دم بدوش غاشیه زلف او شمال

یا خود خیال ابروی اوست ماه نو
کج می نمود در نظر مردم از خیال

هلالی روی اوست مه سر هر مه ازان جهان
میگویدش مبارک و میخواندش هلال

طالع شو ای خجسته مه نو که عالمیست
بی عید طلعت تو همه روزه در ملال

لعلت بخنده می شکند پرده عقیق
چشمم بگریه می گسلد رشته لآل

چوگان زلف اگر بمیدان دلبری
سر جز بگوی ماه در آرد بود محال

کم می کنم حدیث دهان تو چون کنم
کانجا سخن نمی رود از تنگی مجال

رویت گل دو روی بیک روی چون برند
صد بار سرخ و زرد بر آمد ز انفعال

باستگویا نظر آفتاب ملک
کامد چو ماه عید مبارک بحسن فال

خورشید صبح سخن ماه زحل محل
دارای چرخ کوکبه مشتری خصال

سلطان معز دین خدا پادشاه اویس
سلطان بی عدیل و شهنشاه بی همال

شاهی که ظل مرکز چتر جلال اوست
دوران هفت دایره را نقطه کمال

ای گشته مالکان همه مملوک ملک تو
وی کرده مال کان کف دست تو پایمال

تقدیر داده از ابدت بخت لاینام
ایزد سپرده از ازلت ملک لایزال

آفاق داشت بحر کف منشاء امل
افلاک راست خاک درت مسند جلال

امر تو مرکبان زمین را کند روان
نهی تو بختیان فلک را نهد عقال

این خلق خلق تست که دم تو زعنبرش
خون بسته است در جگر نافه غزال

وان لطف لطف تست که در عین سلسبیل
بر روی کف همی زند از طیب ماش زلال

وان گرز گرز تست که بدخواه را کند
پیدا میان هر دو کتف فرق در جدال

وان قهر قهر تست که از باد هیبتش
آب نبات زهر شود در عروق نال

مریخ را بزن شمرد زهره بعد ازین
با ماه رایت تو اگر یابد اتصال

مه خواست تا بسم سمندت رسد مگر
جوزا بر او ببندد اگر دارد احتمال

انجا که خیل چرخ مسیر تو سر نهد
ماه نو او فتاده بود در صف نعال

طبل طبیل چتر تو و موی پرچمت
رخسار نو عروس چمن راست زلف و خال

گر انجا کند بتو خورشید خاوری
دیگر بنیم روز نبیند کسش زوال

چرخ دوال باز اگر سرکشی کند
امرت کشد بجرم ز جرم اسد دوال

بدخواه را چه زهره که گردد معارضت
با شیر خود چه پنجه تواند زدن شغال

با دولتت چه کار کند چرخ سفله بخت
با قله جبال چه پهلو زند سفال

دست سوال پیش تو سایل چه آورد
چون هست پیش دست عطای تو در سوال

جود تو کرد منع ترازو ازان شکست
میزان درست مغربی مهر را زوال

شاها بدان خدای که از خوان نعمتش
دنیاست یک نواله و عقبیست یک نوال

کامروز در جمیع ممالک منم که نیست
جز فکر مدحت تو مرا هیچ اشتغال

از صبح تا بشام دعای تو می کنم
بی آنکه باشدم طمع جاه و حرص مال

ورنه بدولتت چو دگر بندگان تو
من هذه نیز داشتمی منصب و منال

بر غیر حضرت تو حرامست شعر من
کان سحر مطلقست و بهر مذهبی حلال

تا در طباع آتش و آبست اختلاف
بادا مزاج امر تو خالی ز اختلال

فرخنده باد بر تو شب قدر و روز عید
ثبت و شاه قدر و جلال بود و الجلال

وله

خوش نسیمی از چمن برخاست بر صحرای نعیم
خوش بر آورد در هوای باغ بلبل دم چون نسیم

صبحدم بوی عرار نجد می بخشد شمال
جان بپرور بوی گل نعمان یافت در شام این شمیم

معتدل نبض صبا خوش خوش بحد اعتدال
با طبایع را مزاج مختلف باشد سقیم

چون نمی باید که طرف بوستان سازی مقام
چون قدح باید که گرد دوستان گردی مقیم

چون هوا در حبش آید دل ایجاد دارد قرار
چون قدح در گردش آید عقل کی ماند سلیم

گر تفرج خواهی اندر باغ بسم الله درآی
هر ورق بین دفتری از صنع رحمن الرحیم

صبحدم بشنو که در دیباچه فصل بهار
می دهد بلبل مفصل شرح ابواب نعیم

از نسیمی گشت گل غنچه بدا چون مسیح
با درختی در حکایت رفت بلبل چون کلیم

سنبل از زلف نگارین سوادی یافت چنین
نرگس از چشم سیاهش نسخه دارد سقیم

لاله را در سر خیال تاج گردد چون ملوک
غنچه در دل نقشهای خوب بندد چون حکیم

نرگس از مینا و سیم و زر تو گویی جمع کرد
بر ورقهای ریاحین شکل جیم و عین و میم

بر سریر سلطنت گل صد هزار صد گونه برگ / راستی در سلطنت گل شوکتی دارد عظیم
گنج باد آورد سیم برف بود اندر چمن / چون زر قارون فرو برد این زمان آن گنج و سیم
شد بیکدم بار ور چون دختر عمران بباد / شاخ در بستان که شش ماهست تا هست او عقیم
زابر نوروزی پس بر شاخ بار مریم است / گر کسی منکر شد فی الجمله باری از کریم
هست جای آنکه از لطف هوا پیدا شود / قوت نشو و نما در شخص ملفوف رمیم
ساقی احسان سلطان گویا بخشنده است / ابر را فیض مدام و باد را لطف عمیم

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس / کافتابش همچو ماه است از غلامان قدیم

آنکه دارد بوی خلقش یا الحق گل در دماغ / وانکه بندد نقش نامش لعل چون زر در صمیم
در زمان او جگر خوش و دل سوراخ نیست / در جهان جز نافه و در هیچ مسکین و یتیم
گر نسیم لطف او یک شمه بر دوزخ وزد / شاخ نار آرد همه گلنار نار اندر جحیم
استوای خط رای او اگر بیند الف / از خجالت پشت او سر پیش او همچو جیم
در سر کوه ار خیال برق شمشیرش فتد / تا کمر که کوه را از فرق سر سازد دو نیم
از مروت نیست پیش بحر را خواندن سخی / ور سبکسار نیست پیش کوه را گفتن حلیم
ای عیون اختران از خاک درگاهت کحیل / وی جبین آسمان از داغ فرمانت وسیم
سفرهٔ افلاک دارای تو بخشد قرص چاشت / ابلق ایام را جودت بدهد وجه قضیم
می کند تاثیر برهانهای قاطع تیغ تو / کو شهاب قاطع است و خصم شیطان رجیم

در میان روز و شب تیغ تو گر بندی کشد / خجل شب زان پس نیارد سر برآوردن ز بیم
کعبهٔ درگاه ترا هم مقامی کآسمان / بسته احرام عبادت گرددش گرد حریم
خویش را دشمن اگر بر شمع دولت میزند / لاجرم پروانه وش میسوزد از نار الیم
از در اصحاب دولت میتوان گشت آدمی / یافت از اقبال ایشان پایه انسان رقیم
ای عدو در زیر شمشیر راست او شو که هیچ / در نمی گیرد سگی و روبهی با این غریم
با قضا حیلت چه آرد زانکه هر روز اجل / عاجز است از دفع سوزن حیلهٔ ماهی شیم
خصم با لین سلامت را کجا بیند بخواب / زانکه این سرکش زیادت میکند پای از گلیم
پادشاها در بهار دولت مرغ نوا / هستم آن بلبل چمن عنقاست مثل من عدم
گرچه بیمار است طبعم قوتی دارد سخن / ورچه باریکست معنی دارم الفاظی جسیم
گر بدستم یکری دادم سخن عیبم مکن / زان سبکبار خوشتم در غزلی بس عظیم
تا بدم گل بود هر سال بلبل در بهار / در بهار کامرانی دولت بادا ندیم

و له

بسم بود جای رخ چو یاسمنش / بنفشه بر گرفتست جانب سمنش
غزالم از کله تا طوق بست بر گردن / بگردنش بسی خون آهوی ختنش
دل از عشق لب او زحق گلگون خواست / خدا بداد در اول پیاله درد دنش
دران خیال که گردند از وصالش هیچ / نبست نقش بغیر از خیال پیرهنش
بیاد آن رسن عنبرین چنبرش / رسیده است بلب جانم از چه ذقنش

هزار بارم از آن چاه جان رسید بلب / که برنیامد کارم بموئی از رسنش
سرشک من چو در آید ز راه دریا بار / بود همیشه بر اطراف روم تا حبشش
اگر گرفت جهان را سرشک من چه عجب / جهان بریخت مرا خون گرفت خون منش
که دید بر سر سرو تو برگ نسترنت / که بود بار سر سرو برگ نسترنش
ببوی آنکه دهد رنگ عارض تو بگل / نسیم صبح چه دمها که داد در چمنش
ز شرم قد تو است در عرق گداخت شکر / بدین ترانه گرفتند خلق در دهنش
کسی که پیش دهان تو نام پسته برد / حقیقتست که مغزی ندارد آن سخنش
بدور چشم تو بدگوهریست جزع یمان / که ترک چشم تو گوید بگوهر یمنش
نهاد بوتهٔ قلبم غم تو در آتش / مگر خلاص دهد زان خلاصه زمنش

عزیز مصر جهان یوسف سریر وجود / که او چو جان عزیزست و ملک بدنش

عمر صلابت و عثمان حیا و حیدر دل / که زنده گشت بدو دین احمد و سننش
نجوم کوکبهٔ شاه جهان اویس که هست / قرین جان دم صاحب ولایت قرنش
رواج گوهر شرع دمید ز باغ وجود / چنانک بوی اویس از جوانب یمنش
جهان همت او عالمیست کز عظمت / که هر غبار سپهرست سبزهٔ دمنش
بهر دیار که آب حسام زد عدلش / فرو نشاند غبار حوادث و فتنش
اگر نه شمسهٔ ایوان او بدی خورشید / هزار بار شدی عنکبوت پرده تنش

حر

همیشه هست بود سرفراز و گردنکش / سنان صدرنشین و کمند لشکرکش
لآلی سخنش گوهریست گر بن گوش / غلام حلقه بگوشست لولوی عدنش
گر آفتاب نه بر سمت طاعت تو بود / برون کشد نجوم از میان انجمنش
کمند قهرت اگر صبح را گلو گیرد / مجال باشد از آن پس مجال دم زدنش
رفیع رای تو آن شمع گوهر افروز است / که هست طشت سپهر ز مردن لگنش
همای چتر ترا طالعیست هر روزی / شدن معارض خورشید بر سر آمدنش
هوای معدلتت دستبوس خاتم تست / که بر کند دل لعل بدخشی از وطنش
بباغ سر فلک باد خشمت ار گذرد / ز شاخ ثور ببرد شکوفهٔ پرنش
جهان شود که بعهد تو باز خواهد باغ / زره زبان چمان برگ بید و یاسمنش
سنان رشیر ستمگر چنان شود ایمن / که گرگ پیر شود سنتار و مؤتمنش
منلیست غبار عبیر درگاهت / که خاک اوست به از خون آهوی ختنش
بدین قصیدهٔ غرا ظهیر وقت منم / زمانه را دوی اردشیرین حسنش
ز غصه بلبل طبعم نداشت برگ و نوا / بهار مدح تو آورد باز در سخنش
دعای شاه جهان واجبست صکوکم / که یا حافظ و نام خدای ذوالمننش

و له

ای که روی تو بصد روی ز گل تازه ترست / از حیایت بعرق روی گل تازه برست
شعر گیسوی تو بر قد تو خوش بافته است / کش حریر سمن و اطلس گل آستر است

برقع عارض تو عافیت دلها بود / عافیت باز برافتاده ز دور قمرست
دار سر رشتهٔ زلفت نگشود دست کسی / طاهرا بوی ازان برده نسیم سحرست
ارزه دیده دلم رفت بخاک در تو / کرده مسکن نبی سود بدریا سفرست
عجب آنکس که بدوران لبت می نیست / مگر از بادهٔ لعل لب تو بیخبرست
چشم ترک تو بتیر نظر انداخت مرا / چشم ترک تو م انداخته باز از نظرست
بس کن ای دیده بیکبار مریز آب مرا / که خیال رخ او را همه بر ما گذرست
پسته را گوی دهن باز مکن مغز مبر / شکر آن پستهٔ دهن کز سخن اندر شکرست
کی تواند دلم از موی میان تو گذشت / که شب تیره و تاریک رهی در کمرست
سرکشی هست چو زلف تو و او سر چو من / از بن گوش بعشق تو درآورده سرست
چشم دارد که چو چشم تو بود نرگس مست / واندرین جای نظر نسخهٔ جای نظرست
لب چو شکر و مژه تر رنودارم حاصل / در جهان نیست چنین هر چه مرا خشک و ترست
سایهٔ زلف تو بر چشمهٔ خورشید افتاد / خم زلف تو مگر چتر شه دادگرست
بحر زخار کرم آنکه کف موج عطا / بحر بنش کف دستش ز شمار شمرست

ناصر دین نبی شاه اویس آنکه دلش / عالم علم علی عامل عدل عمرست

داور خلق جهان آنکه وجود دو جهان / با وجود عظمت در نظرش مختصرست
ای که خاک کف پایت فلک کحلی را / نیل پیشانی مهر و مه و کحل بصرست

خط فرمان تو طغرای مناشیر قضا / حکم دیوان تو امضای مثال قدرست
در هوا بر زادرار لغت راتب خوار / در زمین آب ز اجرای درت بهره ورست
آفتابی تو دراتش خور خوان تو مهست / آسمانی و برآوردهٔ رای تو خورست
در اموری که پی سد طریق ضر است / در مقامی که قطع مهام بشرست
خانهٔ ملهم تو نانی ذوالقرنین است / خضر سبز لباس تو بجای خضرست
زان جهت در دل خصم این زده در عین حیات / زین سبب ظلمات آن شده گوهر سبزست
ایکون یکر چون شعشعهٔ دشنهٔ تو / جگر تشنهٔ اعدای ترا آبخورست
نسخهٔ نامیه از خلق تو حاصل کرده / داده تفصیلی ازان با قلم و نیشکرست
طالما شد بدوران تو انجم زان رو / روز و شب خانهٔ ایشان شده زیر و زبرست
تا بدیدم اثر سجدهٔ خاک در تو / هیچ معلوم نشد گرچه فلک تاجورست
هر کرا گوهر نام تو برآمد بزبان / دهنش چون دهن سکه لبالب ز زرست
همه کس را شرف و فخر بعلم و هنرست / تویی آنکس که بتو علم و هنر مفتخرست
ان سرافراز نهالیست سنان تو برزم / که سر و سینهٔ بدخواه تو اش بار و برست
هر کجا سر زده در قلب سماک رمحت / در دم از رمح تو سر بر زده نجم ظفرست
هست با داغ ولای تو مطوق منت / هر چه امروز در اطراف زمین جانورست
تا نه افلاک بزرجار طبیعت مادر / باشد و آدم ازین هر دو بحسن پسرست
وارث ما در گیتی همگی ذات تو باد / که حقیقت خلف دوده این نه پدرست

وصف رواق العزیز

ای سواد درگهت بر روی دنیا خال دین / هذه جنات عدن فادخلوها خالدین
وی زمین آستانت آسمان ملک و جاه / آسمانی آسمان کز نقش بود بر زمین
آشکوب اول از سبع سماوات طاق / نقش درگاه تو طبتم فادخلوها خالدین
رشک سقف لاجوردت آسمان را میرسد / صد گره بر طاق ابرو هر زمان از نقش چین
گر شود ناظر بسقف نیم ترک آسمان / بر زمین افتد کلاه از فرق ترک بچمین
طاق درگاه تو طغرایست در منشور ملک / رسم ایوان تو بنا است بر ارکان دین
بحر عمان را از آب دجلهات باشد یسار / آب حیوان را بخاک درگهت باشد یمین
بیت معموری محقق بحر مسجودت رفیق / سقف مرفوع معین ظل ممدودت قرین
آستانت را برخ شاهان دنیا خاک روب / بارگاهت را بلب حوران جنت خوشه چین
جان فزاید چون صبا در روضات طبع سقیم / خوش برآید چون نوا در پردهات قلب حزین
تا شود جاروب این درپیش فراشان نو / بس که خود را بر زمین مالید زلف حور عین
خازن فردوس را رشک آمد و با حور گفت / تا بدین حد نیز هم نازک مباش و نازنین
حور و ولدان پای کوبند از طرب چون روز بزم / در طواف آیند و لدانت بکاس من معین
جنتی آنکه عیان در تحت جنت ساخت / حور و مقصور در تحت طوبی و ماء معین
هست اصل نسخهٔ خلد برین بر هشت باب / تو هشتی را ازان افزوده بابی بر برین
آسمان میخواست گر سنگت کند نحی تراش / تا نهد بر خاتم پیروزه خود چون نگین

سر بسی بر سنگ زد چندانکه روی تیره گشت / پیر کیوان معمر هندوی باریک بین
گفت مستی گر زند صد سال بر دیوار سر / در نشد کاهی از دیوار این حصن حصین
آسمان مزدور کار اوست زان بر آستان / میرود هر شب دست مغربی در آستین
تا قبول شاه یابد خشت زرین میکند / صبحدم بر مقتضای نعم اجر العاملین

سایهٔ لطف الهی دوندی سلطان که هست / آفتاب دولت و دین قهرمان ماء و طین

آنکه حق را بر خلایق این اتحاد اوست / منت انعام اتیکم بسلطان مبین
مهر او را موکب خورشید اندر ظل چتر / عزم او را مرکب جمشیدی اندر زیر زین
ای ز رشک جام جودت چشم دریا پر ز اشک / وی ز صیت طاس عدلت گوش گردون پر طنین
گوهای صدرهات تسبیح خیرات حسان / گوشهای دامنت سجادهٔ روح الامین
حلقهٔ درگاه جاهت گوشوار عز و جاه / پایهٔ صدر رفیعت تکیه‌گاه ملک و دین
خاک را با ظل چترت نیست مهر آسمان / باغ را با بوی عدلت نیست برگ یاسمین
هر نفس مشاطهٔ رای صفوت کرده پاک / از غبار تیرهٔ شب طلعت مرآت یقین
پادشاهان از هر نثار آورده است / دامنی پر در و آنکه در های ثمین
در لباس جامهٔ آراستش گوشوار آن / طاق ازرق میکند شو هر زمان چرخ برین
رسم شاهان جهانست این هنر اما تو نو / رسم شاهان تازه کردی آفرین بالا آفرین
جای شاهانست یارب فرح و فرخنده باد / جاودان بر پادشاه شه نشان این نه نشین

بر سریر منصب دلشاد شاه تا ابد   شاه دلشاد با آمین رب العالمین

وله

چمن از بلبل و گل برگ و نوایی دارد   عالم از طلعت نوروز صفایی دارد
مجلس عیش بیارای که رضوان بهشت   دیدها بر سر ره گوش صلایی دارد
بر سراپرده گل برده سرا شد بلبل   راستی گل بنوا برده سرایی دارد
چون گل عارض گلبوی چمن از سنبل تر   باغ بر هر طرفی غالیه سایی دارد
ورق از صورت نقاش فرو شو که کنون   شاخ بر هر ورقی چهره گشایی دارد
چکل در دامن گلزار زدن چون بلبل   نتوان ذکر الکس که نوایی دارد
بارش شاهد گل کان همه زر حاصل کرد   در تن امروز بصد پاره قبایی دارد
گل تنگ مایه و کم عمر فتادست و چنار   وسعت سنگیه طول و بقایی دارد
سرو در دامن چو پای کشیدست دراز   راستی خرم و آراسته جایی دارد
هر چه در دایره مرکز خاکست کنون   تا بعد فون لحد نشو و نمایی دارد
خاک زنگار بر آورد خوشا زنگاری   که از و آینه دین جلایی دارد
ابر نوروز همه روز چو من می نالد   هیچ شک نیست که او نیز هوایی دارد
سرو در خدمت شاه شجاع سلمان برپای   دست برداشته اهل دعایی دارد
راستی تنگ شبهت نخل خوش شاه   گل بشرطی و قراری که وفایی دارد
اگر خورشید فلک بر فلک همت او   با وجود عظمت قدر بهایی دارد

وانکه با نسبت آوازه او در عالم   صیت شاهان جهان حکم صدایی دارد
می کند دعوی شاهی و گواهش عدلست   راستی دعوی او عدل گوایی دارد
ای کریمی که همه وقت ز خوان کرمت   معده از شکم خوار ملایی دارد
صبح را تربیت های تو پرورد بمهر   صبح از این است که موسیه صفایی دارد
گوهر از حلقه بگوشان غلامان تو شد   سبب آنست که زیبی و بهایی دارد
پیش دست تو عرق میکند از شرم سحاب   آفرین باد بر آن کس که حیایی دارد
پیش قدر تو فلک هست که قدرت چو فلک   زده بر هر طرفی پرده سرایی دارد
بر هران دشت که شهبار تو روزی بگذشت   هر غرابیش کنون بین همایی دارد
چرخ بر پای تو سر می نهد و گر ننهد   همت راجه عجب بی سر و پایی دارد
زیر زین اشهب تازی ترا دید جهان   گفت جمشید برین باد صبایی دارد
در بنان تو چو ثعبان سنان جلادهات   گفت موسی است که در دست عصایی دارد
خیمه جاه تو بالای سماوات زدند   تا سما نیز بدانند که سمایی دارد
کس نگشتی بقضا راضی اگر دانستی   که قضا غیر رضای تو رضایی دارد
گرد میمون سمند تو غباری عجب است   که از و دیده اقبال جلایی دارد
پیک صبح شباهنگاه بمشرق برسد   گر چو رایت بمثل راه همایی دارد
بجز از حجره و کلک تو ندارد امروز   گر ستم جوئی و انصاف رجایی دارد
تا جهان را ضو از شب و روزی باشد   تا شب و روز صباحی و مسایی دارد

با فرح شب و روز تو که ایام دوام   بقای جو تو فرخنده لقایی دارد

وله

منت خدا را که شاید ذوالمنن   رونق گرفت شرع بپیرایه سنن
خلقست متفق همه بر سنت اویس   ملکست مجتمع همه بر سیرت حسن
سوریست ملک را که مصونست تا ابد   از منجنیق ماتم و از رخنه محن
ماه چهارده شبه در غره شباب   همچون هلال گشت بخورشید مقترن
بر صدر جاه بالش خورشید تکیه زد   جمشید روزگار علی رغم اهرمن
فرخنده باد تا ابد این سور دل نواز   بر خسرو زمانه و شهزاده زمن

جمشید عصر شیخ حسن آفتاب جاه
دارای ملک پرور نویین صف شکن

آنکه از نهیب چوش ایلام آفتاب   سوسته میشد چو دل برق در بدن
از تاب زلف پرچم او عارض ظفر   تابنده چون جمال بتی از حجاب ظن
امکن بحر را غضبش لرزه بر وجود   آورده ابر را کرمش آب در دهن
ایوز جام معدلتش بره شیر گیر   کرد دیمن تربیتش پشه پیلتن
ای خسروی که گر بمثل سایه بان زند   نوشین روان عدل تو بر ساحت چمن
رائش باد دهره ندارد که بعد ازین   گردد بگرد سرای گل و سمن
شاخ درخت بار ستاند بعون تو   از ره زبان بالخزان برگ خویشتن

می نهد از بنات فلک چون بنین عهد   پاینده در زمان تو جمعیت پرن
از جنس مطاوعت هر که سر بتافت   چل لولو بر کشت بگردن هوش رسن
حکم قضا مثال قدر قدرت ترا   در کاینات حکم روا نیست بر بدن
جاه تو کشوریست که در باغ حشمتش   باشد بنفشه را ز فلک سبزه دمن
لفظ تو گوهریست که در رشته خرد   دارد هزار دانه در ثمین ثمن
هر سر که از شراب خمار تو شد گران   دوران ترا ولی قدح آورد در دهن
هم بره را بعهد تو شیرست مستشار   هم غاز را ببوی بازست مؤتمن
تا بر سریر ملک نزد تکیه عدل تو   همخوابه نیام نشد خنجر فتن
ای های بیش بین تو دی هزار بار   بر دختران عیب قبا کرده پیرهن
تو نور عین عدلی اگر عدل راست عین   تو جان جسم شرعی اگر شرع راست تن
همچون کشف حسود ترا پوست شد حصار   چون پیله خصم ترا جامه شد کفن
گیرم که دشمنت بصلابت شود چو کوه   سهلست هست صرصر قهر تو کوه کن
ور چون ستاره از عدد خیل بی‌شمار   لافی زند بغیبت خورشید تیغ زن
خذلان بود سپاهی اختشام شام را   گر خاوران کند برک صبح تا ختن
با حمله شمال چه تاب آورد چراغ   با دولت همای چه پهلو زند زغن
برهان دولتت همه شمشیر قاطعست   وان مخالفت همه تزویر و مکر و فن
هست اعتبار او همه بر عدت و سپاه   هست اعتماد تو همه بر لطف ذوالمنن

جشم سعادت تو چو خورشید روشن است
دایم بنور طلعت این ماه انجمن

دارای عهد شیخ اویس ایلکانی کو
پیرایهٔ بزرگی و سرمایهٔ فطن

آن روح از لطافت او گشته منفعل
وان عقل بر شمایل او گشته مفتتن

جز در هوای خلق خوشش نافه دم نزد
زان دم که نافه شکل بپیوند در ختن

شاها منم که بمدح تو کرده ام
گوش جهانیان صدف لولوی عدن

من عندلیب این چمنم کز هوای او
دارند رنگ و بو گل و نسرین و نسترن

اکنون که دور گل بهاری گشته من پناه
آورده ام بسایهٔ شمشاد و نارون

ای نوبهار عدل برای نوا همان
وی دور دور کار مرا پایمال بر مکن

ده سال رفت تا بهوای تو کرده ام
ترک دیار و مسکن و ماوای خویشتن

ببریده ام چو نافه جنین ز اهل خویش
بر کنده ام چو لعل بدخشی دل از وطن

مگذار ضایعم که بسی در بمدح تو
در گوش روزگار بخواهم گذاشتن

امروز می کند برای دوام نام
شاهان بروزگار توسل بشعر من

رخسارهٔ عروس بزرگی نیافتی زیب
الا بخرده کاری مشاطهٔ سخن

حسن کلام انوریست این که می کند
تا این زمان حکایت احسان بوالحسن

باقی بقول شاعر طوسیست در جهان
ناموس و شیر مردی کاموس و بهمن

افتاده بود بلبل طبع من از نوا
بازش بهار مدح تو آورد در چمن

تا در حدیقهٔ فلک سبز ابگون
روید بصبح و شام گل و بید و نسترن

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد
از اول تا ابد از صرصر محن

وین تازه میوهٔ شجر عز و جاه را
از گردش زمان مرساد آفت شجن

دایم ثنای جاه شما ذکر شیخ و شاب
دایم دعای جان شما ورد مرد و زن

وله

وقت صبحست و لب دجله و ایام بهار
ای پسر کشتی می با خط بغداد بیار

دجله عمریست نرو تازه که خوش میگذرد
ساقیا می که رود عمر بغفلت مگذار

چند بچشم چو رعین تو در دور قسم
چند باشم چو چشمان تو در عین خمار

کار ابست برآ کار رود در صد کارست
بر لب دجله شو و دست بشو از همه کار

کمتر از خار نه دامن گل روی بگیر
کمتر از سرو نه تازه نگاری بکف آر

جام خورشید از آن پیش کی بر دارد صبح
جام جمشیدی صهبا بصبوحی بردار

جام بر کف نه و در باده نگر تا ز صفا
حور در پردهٔ روحت بنماید دیدار

می گلگون که کند پرتو عکسش بصبوح
صبح را همچو شفق گونه بگلگونه نگار

بخت یارست و فلک تابع و ایام بکام
فتنه در خوابست و جهان ایمن و دولت بیدار

دور مستست و هر دو نشاید که بود
بجز از حرم خداوند جهان کس هشیار

نقطهٔ دایره پادشهی شیخ حسن
شاه خورشید محل خسرو جمشید اثار

انکه بر شاهسوار فلک ار بانک زند
که بدارای فلک اورا نبود بازمدار

کیفا و مقیم از او وضع اوست شریف
در او لعبهٔ آمال صغارست و کبار

بارها با گهر افشانی دستش ز حیا
ابر آب دهن انداخته در روی بحار

قرص خورشید اگر در خور خوانش بودی
عیسی مایده آراش بدی خوان سالار

ای که از نزهت ایوان تو تابیست بهشت
وی که الروضه اطلاق بر فضلیست بهار

زحل از قدر تو آموخته بزرگی و شرف
ابجنها کند آری اثر حسن جوار

شرح رای تو دهد شمع فلک در اصباح
دم خلق تو زند باد صبا در اشجار

فلک آثار سم اسب تو در روز مصاف
همه بر دیدهٔ خورشید نویسد بغبار

بیلک چون بنهد چشم بر ابروی کمان
زه بگوش ظفر اندر دهان سوفار

روز بزم تو درم با همه قدر از سبکی
در نیارد بجوی هیچ کس اورا بشمار

گر زند ناصیه در دامن انصاف تو دست
بر کند لطف تو از پای گل و نسرین خار

باز اگر پای بدست تو مشرف نکند
پای خود از اندهر بوسه بر دری صد بار

هر که بیرون نهد از دایرهٔ حکم تو پای
پس که سرگشته دود گرد جهان چون پرگار

خسروا لشکر منصور تو اگر رجعت کرد
بنشست بر دامن جاه تو از این هیچ غبار

عقل داند که در ادوار فلک رجعت
استقامت بنکند بر نجوم سیار

این تقیست که در عرصهٔ ملک شطرنج
برتر از شاه یکی نیست بتمکین و وقار

دیده باشی که چو رخ بر طرف شاه نهد
بیدقی بی هنری کم خطری بی مقدار

وقت باشد که نظر بر سر مصلحتی
بر نهد شاه و بیکسو شود از راه کنار

نه از آن عزم بود پایهٔ سد ترا قرار
نه از آن حزم بود منصب شاهی را عار

آخرین دست بر آورده اثر دولت شاه
زنهادش سم اسب و فنی پیل دمار

پادشاها منم آن مدح سرایی که نیافت
مثل من باغ سخن طوطی شکر گفتار

بلبلی نیست که در معرض ایام امروز
من تنها و در مرغان خوش آواز هزار

تا جهان را بود از گردش اجرام نظام
تا زمین را بود از جنبش افلاک قرار

مدت دولت عمرت ببقای ابدی
باد تا مدت دوران فلک داده قرار

باد در سایهٔ اقبال تو شهزاده اویس
دایم از عمر و جوانی جهان برخوردار

وله ایضا

زهی جمال تو درخت سرو جویبار روان
طراوت گل رویت بهار عالم جان

رخت ز نسخهٔ باغ ارم نموده مثال
دهانت از لب آب حیات داده نشان

ببوی سنبل زلفت دل نسیم سبک
ز رنگ سبزهٔ خطت سر بنفشه گران

ترا نکرد نمک تا پدید شد سبزی
بسبزه و نمکت شد هزار جان مهمان

که حدیث دهان تو نطق شکل محال
که حکایت لبت قلم شکسته زبان

بجز دهان تو در آفتاب کی دیدست کس
ندید ذره که باشد درو ستاره نهان

چراغ حسن ترا شمع روز پروانه
کمند زلف ترا بال صبح سرگردان

گشاده لشکر شامت بنیمروز کمین
کشیده هندوی ترکت بر آفتاب کمان

لب دهان ترا تا بدید خاتم لعل
لب نگین بتحیر گرفته در دندان

زعکس آتش لعل تو هر زمان یاقوت
چو چرخ چشم من آب از آورد بدهان
در آتش لب لعل حیات می یابم
مگر رسید بخاک جناب شاه جهان

سکندر آیت جمشید بزم دارا رای
خضر بقای مسیحا دم کلیم بنان

خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد
ملک نهاد ممالک پناه ملک ستان
زهی ز خوان نوالت نواله فردوس
زهی ز رشحهٔ دست تو شانهٔ عمان
نه آستین کمالت بسوده دست یقین
نه آستان جلالت بسوده پای گمان
فشانده بر رخ افلاک دامن همت
فکنده بر سر خورشید سایهٔ احسان
نکین رای ترا جن و انس در طاعت
مثال امر ترا وحش و طیر در فرمان
بنرم خلق تو باد شمال سرد نفس
ز رشک لطف تو آب زلال تیره روان
کمینه مطرب بزمت هزار چون ناهید
کمینه بندهٔ قدرت هزار چون کیوان
سوار عزم تو تا پای در رکاب آورد
فلک ببست مراد تو باز داد عنان
اگر نبودی مرآت در لباس دکور
ز رفعتت ننمودی جمال چهره عیان
بدان هوس که ببوسد بساط صدرت
ز مهر ماه شود گاه گوی و گه چوگان
ز قصر رفعت تو قطع یک درج نکند
هزار دور فلک گر بدو کند دوران
وجود غنچهٔ گل در زمان تو سبزی
از آن شود که بخون لعل میکند بکان
خدایگانا نقلی شنیده ام کان نقل
برون ز مرکز عقل است و قدرت انسان

جماعتی ز سر جهد کرده اند مکر
بنده نسبت کفران نعمت سلطان

بدان خدای که هر دم ز برخداوندش
ز ما مباد فزون تر ز حمد و برهان

بمبدعی که بیک امر کن بدید آورد
هزار دفینه که بنهد در خزانهٔ امکان
بدان لطیف که بر طاق گلشن رخسار
نهاده است ز چرخ بهی دو نرگسدان
بدان حکیم که او در طبیعت مکی
نهد مرارت در دو حلاوت درمان
بدان حلیم که دیبای حسن و نشتر را
تنید حکمت او پود و تار در کرمان
بدان شمال قضا کو سفاین ابرار
برد بجودی امن از مهالک طوفان
بدان نسیم عنایت که در کشد ناگه
ز روی شاهد مقصود برقع حرمان
بصبح نوبت حمد در بن سپهر سرای
بچار بالش عیسی بر بن بلند مکان
بدرس آدم و تدریس علم الاسما
بعلم احمد و تعلیم علم القرآن
بعز گلشن ادریس و قدر رفعت او
بکنج خلوت ذاالنون و کنج حکمان
بآب دیدهٔ سرشک ندامت عاصی
که می نشاند گرد جرایم عصیان
بحرمت نفس پاک عیسی مریم
بعزت قدم صدق موسی عمران
بحسن طلعت طاوس باغ قدس که هست
محل جلوه کهن صدر گلشن ایمان
ببلبل چمن جان که می زند همه وقت
ترنم انا افصح بگونه گون دستان
بدان همای سعادت شکار یعنی عقل
که گرد کنگرهٔ عرش میکند طیران

مدار دور فلک باد در تصرف تو
حمایل گردش گوی در تصرف چوگان
بدوستکامی و دولت هزار ملک بگیر
بشادمانی و عزت هزار سال بمان

[illegible]

مصور ازل از روح صورتی میخواست
مثال قد ترا بر کشید و آمد راست
شکفته سنبل زلف بخواب دید شبی
علی الصباح پریشان و سرگران برخاست
همه خیال سر زلف یار می بندم
شب دراز و بر آنم که سر بسر سوداست
بناز اگر بخرامد درخت قامت تو
رهای خود برود سرو اگرچه پا برجاست
جهان حسن تو خوش عالمیست زانکه در او
شمال بر طرف آفتاب غالیه ساست
تراست سخن اندر دهان نهان گوهر
نشان گوهر پاک تو در سخن پیداست
بیا بحلقهٔ دیوانگان عشق و ببین
گران سلاسل مسکین چه فتنها برپاست
فتادگان سر کوی دوست بسیارند
ولیکن از سر کویش چو من فتاده کجاست
چو نیم مرده چراغیست آتش جانم
که در هوای تو برده گذار باد صباست
هر آن نظر که نه در روی تست عین خطاست
هر آن نفس که نه بر یاد تست باد هواست
رخ تو چشمهٔ مهر است و گرد چشمهٔ مهر
دمیده سبزهٔ خط مثال مهرگیاست
فتاده خال تو بر آفتاب می بینم
مگر که سایه چتر رفیع ظل خداست

خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد
که آسمان بزرگی و آفتاب عطاست

دلش بچشم نقش از دریچهٔ امروز
همه مشاهد احوال عالم فرداست
ز شادی کف دستش مدام در مجلس
امل بقهقهه خندان چو ساغر صهباست
قصور عقل ز درک کمال همت او
مثال چشمهٔ خورشید و چشم نابیناست
ببوی آنکه دماغ ملوک زنده کند
غبار اشهب او کنه عنبر ساراست
بدان امید که در سلک خادمانش کند
کمینه حلقه بگوش بیش لولوی لالاست
ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را
فروغ قبهٔ مهد تو غرهٔ غراست
تو عین لطفی و دریا غدیر مستعمل
تو نور محضی و گردون غبار مستعلاست
رفیع رای تو چرخی همه ثبات و قرار
شریف ذات تو بدری همه دوام و بقاست
زمانه راز تو حظی چو جسم راز جان است
وجود ذات تو زیبی چو چشم را ز ضیاست
بکوشش آمده بر سر حسام تو در رزم
ببخشش آمده بر تر کف تو از دریاست
بیاض تیغ تو آیینهٔ جمال ظفر
زبان کلک تو دندانه کلید رجاست
گرفت بسط بسیط جهان گرفت و ترا
کف آستین گمان بر کفایت تو گواست
تمکن تو سراپرده در مقامی زد
که زهره با همه سازش کنیز پرده سراست
دلت بتشنه بر اقطار ابر را ادرار
کف تو را بذر در آفاق بحر را اجراست
بعهد عدل تو اسم خلاف برید کس
ازین مهابتش افتاده لرزه بر اعضاست
ببرده گر سذ مرده عنایت تو
چو غنچه در کفنش آرزوی نشو و نماست
سرای جاه تو دار البقاست نداری
از آنکه ساحهٔ باکنش بری ز گرد فناست

بحق نه فلک و هشت خلد و هفت نجوم
بحق شش جهت و پنج حس و چار ارکان

بحسن خلق بهار و بمهر گرم تموز
بآب لطف زمستان و روی زرد خزان

بنور باصرهٔ ماه در سیاهی شب
بخون منعقد لعل در مشیمهٔ کان

بطیب نفحهٔ باد شمال در شبگیر
بلطف قطره ابر بهار در نیسان

بصدق پاک ابوبکر و خون عدل عمر
بعلم و طاعت حیدر بمصحف عثمان

بدان دو دُرّ دل افروز شبچراغ علی
که گوشوارهٔ عرشند و شمع جمع جنان

بحق صدق اویس و بقاسم بن حسن
بروح پاک حسین و بخیرات حسان

بخاک پای سر سروران لوی و یمن
که می‌برد بصفا آب چشمهٔ حیوان

بدان همای همایون چتر سلطانی
که گسترد بر آفاق ظل امن و امان

بابر دست جوادش که روز بخشش ازو
کف خجالت بر روی میزند عمان

که تا بخاک جنابت هنر فرست سرم
ازانچ در حق من ظن برده اند گمان

بجز ثنای شما در نیامدم بضمیر
بجز دعای شما در نیامدم بزبان

خلاف مدح و ثنای تو خود چه شاید گفت
اگر چنانچ بگویند کسی ترا چه ازان

بحضرت تو حدیث‌ها نیست مرا
عیان بگویم اگر باشدم مجال بیان

ز رشک حادثه برج سپهر را چه خلل
ز باد نایبه شمع ستاره را چه زیان

نماز شام که زرین غزاله در پس کوه
نهفته گشت و هوا کرد عزم مشک افشان

خیال

خیال یار و دیارم نشاند در کنجی
دران میانه بسی شد سرم ز خواب گران

چنان نمود که فرزند نور دیدهٔ من
چو شمع تافته و در گرفته و گریان

در آمد از در خلوت سرای من ناگه
چه گفت گفت که ای پیر کلبهٔ احزان

ز چشم زخم جهان دیده گوشمال فراق
ز دست برد عنا گشته پایمال هوان

برو برو که تو داری فراغتی از ما
بیا بیا که مرا نیست طاقت هجران

چه شد چه بود چه افتاد کین چنین ناگه
باختیار جدا گشته ز خان و زمان

بمصر ارچه چو یوسف عزیز می‌دارند
مدار خوار بیکبار صحبت اخوان

بگریه گفتمش ای شمع جمع و میوهٔ دل
بلابه گفتمش ای نور چشم و راحت جان

مرا فلک شرف بندگی درگاهی
نصیب کرد که شد سعد اکبرش دربان

ز حرص مال و منال و برای اهل وطن
مفارقت ز چنین حضرتی چگونه توان

دگر که در حق من شه عنایتی دارد
مرا بحکم اجازت نمی‌دهد فرمان

جواب داد که بابا سخن دراز مکن
مباف لاف و بهانه مجوی و قصه مخوان

بعار ذره اگر کم شود ز روی هوا
بذرهٔ نرسد آفتاب را نقصان

مرا ترحم شاه زمانه معلومست
دعای بندهٔ مسکین بحضرتش برسان

بگو بروضهٔ پاک شریف میر دمشق
بگو بعصمت مهد مطهر تورسان

که یکدو ماه بفرمای از طریق رضا
اجازت پدر بنده بنده‌ات سلمان

همیشه تا کره زرنگار ماه بود
چو گوی در خم چوگان آسمان گردان

بخاک پای تو گردن خطاست نسبت مشک
بخاک پای تو کان خون بهای مشک خطاست

زیاس تیغ زمرد لباس خون ریزت
علامت یرقان درحسن نگاه رباست

زچین ابروی پاشت بخشم خسرو چین
فضای عرصهٔ چین تنگ تر زچشم قباست

بزیر زین زدانلا تراست شبرنگی
که نعل او بکمل تیره آفتاب اندا است

هلال نعل و ستاره ستام و گردون سیر
جهان نورد و زمان سرعت و درس بجاست

بلند پایه چو همت فراخ رو چو طمع
گران رکاب چو حلم و سبک عنان چو دعاست

شب سعادت ارباب دولتست مگر
که روشنی سحر در مبادیش پیداست

ز روز و شب یکدرشتی اگر نه آن بودی
که روز روشنش از روی و تیره شب ز قفاست

ز اشتیاق سمش رفته نعل در آتش
شکال از آرزوی دستبوس او برپاست

شدن بجانب بالا سحاب را ماند
ولی عرق نکند این و آن غریق حیاست

جوان چو دولت سلطان روان چو فرمانک
جهنده همچو اعادی رسنده همچو قضاست

شها حسود ترا گرنمی تواند دید
تو شاد زی سبب کوربختی اعداست

مدار باک زکید عدو که در همه وقت
مدار دور فلک بر مراد رای شماست

اگرچه دشمن آتش نهاد سوخته دل
ز تاب تیغ تو در سنگ خاره ساخته جاست

کنون ببین که ز تاثیر نعل شبرنگت
بسان لمعهٔ آتش بجسته از خاراست

بر آب زد ز سر جهل دشمنت نقشی
گهی ز آتش شمشیر تو امان میخواست

بسان مردمک چشم خود در آب نشست
کمان نبود ورا کان سواد عین بلاست

در آب صورت خود چون بدید صورت سست
بخود هر آینه این جای بهترین ملجاست

زبان چرب تو آنگه بنکتهٔ شیرین
برون کشید ز آتش بسان موی از ماست

هزار معنی برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه هر آینه تصور ماست

عدوی خیره گر بقلعه جست پناه
شکوه حیدرت منجنیق قلعه کشاست

فلک جناب شها با جناب عالی شاه
مرا ز گردش گردون دون شکایتهاست

سوار گرم رو آفتاب پنداری
کشیده تیغ زر از بهر مردم داناست

جهان اگرچه سراپای رنگ و بوست همه
ولی نه رنگ مروت درو نه روی وفاست

تو خوی و رسم سپهر و ستاره از من پرس
نه در سپهر محابا نه در ستاره حیاست

نه از آزار ستم دهر طبع بی مهرست
نه از آزار سبب چرخ سرکش و رعناست

که بی ارادت و بی اختیار قرب چو ماه
کمینه بندهٔ شاه از رکاب شاه جداست

تنم بکاست ازین غم چو شمع و نیست عجب
که سینه همدم سوزست و دیده جوی بکاست

ز خدمت ارچه جدا بوده ام ولیک مرا
همیشه در عقب شاه لشکری ز دعاست

قوافل دعوات از زبان من همه وقت
رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان صباست

منم که نیست مرا در سخن هیچ سخن
تویی که در سخن تو ترا هزار سخاست

منم که زیر نگین منست ملک سخن
کسی که در سخن امروز خاتم الشعراست

ز روی آینهٔ زرنگار روشن روز
همیشه با نفس پاک صبح زنگ زداست

زگرد خاطر و زنگ کدورت ایمن باد
درون پاک تو کآینهٔ خدای نماست

فی ولادة شهزاده زاهد

ماهی از برج شرف زاده خورشید کمال
زاده الله جمالا بجهان داد جمال

کلش انبته الله نباتا حسنا
برد مانند سپهر از حسن جاه و جلال

روز دوشنبه نه از ماه ربیع الآخر
رفته از عهد عرب هفتصد و پنجه سال

شیخ زاهد شه فرخنده پی آمد بوجود
شد جهان را ز طالع او فرخ فال

از پی خوابگهش در ازل آراسته شد
مهد فیروزهٔ افلاک بانواع لآل

حضرتش مهد جلالست و سبی روزی
بسته خود را فلک پیر رو چون اطفال

در هوای شرف طالعش آکنت فلک
سر کشیدست کنون سنبله بر اوج کمال

تا کند زهره نثار قدم میمونش
در انجم ترازو کشد از بیت المال

اژدهای علم عزم ورا بهر عدو
عقرب آبیش دوان نیش اجل بر دنبال

مشتری خانهٔ قوسش بره ملکیت
داد و بنوشت رد و ان قضا تیر مثال

جدی کان خانهٔ عیش و طرب و اولادست
زحل آراست بپیرانهٔ عز و اقبال

تا غبار مرض و خوف نشاید رهش
می کشد چرخ بدلو از یم کوثر سلسال

برج حوتش که شده خانهٔ زوج و شرکا
چون حمش ملکتی داد بلا شرک و مثال

شمس خانهٔ او داشت امیر بنجم
تا ز خوف و خطر اندهد هیچ مجال

پس خانهٔ علمست در و بیر زحل
همچو طفلان شده ساکن زپی کسب کمال

حصهٔ سلطنت و مملکتش جوزا شد
وانگه و زهره و مریخ و عطارد عمال

مهر و برجیس مع الرأس ببرج سرطان
دفنه کان باب نجاحست و منال و آمال

اسدش خانهٔ اعدا و بخون اعدا
کرده چون کف خضیبست مخضب چنگال

باش تا روضهٔ این غنچه دماند گل وقت
باش تا طایر این بیضه برآرد پر و بال

باش تا باز کند چتر همایونش پر
عالمی بینی در سایهٔ او فارغ بال

از پی خدمت آید ملایک چو ملوک
بدر خسرو اعظم ز سر استعجال

داور دور زمان سنجر حسن آنکه تیغ
فتنه را می کند از روی زمین استیصال

در خوی از غیرت فیض کرمش روی سحاب
در گل از طیرهٔ حال قدمش پای زلال

ای ز بحر کرمت چشمهٔ خورشید سراب
وی ز تاب سخطت آتش مریخ زکال

اثر گوهر شمشیر تو در روز نبرد
صدمهٔ نعل سم اسب تو در روز جدال

خون کند نطفهٔ امطار در ارحام صدف
بشکند مهرهٔ احجار در اصلاب جبال

گرد خیل تو چو از روی زمین برخیزد
آسمانش کند از مرکز خویش استقبال

اثر عدل تو دان اینکه بر اطراف افق
در دم گرگ رود آهوی زرین تمثال

در مقامی که نهد خنگ فلک سیر تو نعل
ماه نو جای ندارد بجز از صف نعال

خسروا داد کن و شکر بشکرانهٔ آنک
همه چیزی شود ادست خدای متعال

فسحت مملکت و کام روانی و حشم
رونق سلطنت و جاه و جوانی و جمال

و بن سه نوباوه عز و شرف و جاه که هست
اینت اسکندر گیتی زره استعداد
تا الشاهین عیسی فرخ قدم میمون فر
پادشاهست که مطیع تو که هستند امروز

عالمستان و جلال آمده در تخت جلال
دانت کیخسرو ثانی زره استقلال
کامگار رابعهٔ ثانیه در مهد جلال
پادشاهان جهانش همه ممنون نوال

شاه دلشاد جوانبخت که در روی زمین
با همه دبدبه بر بدش فلک پیر مثال

ای که رضوان سر درش کند سوی بهشت
خاتم مملکت جم نشدی ضایع اگر
دام نادانی آدم نشدی دانه اگر
ای توشیح ثنای تو موشح اوراق
پایهٔ تخت تو بر فرق زحل زرین تاج
نیل گردون شده بر چهرهٔ اقبال تو لام
می کشد ذیل کرم عفو تو بر روی گناه
بی هوا بنت خرد از الفت سر گشته ملول
گر دماغ چمن از خوی تو بویی یابد
در زمان گهر تیغ تو آثار حریر
با عطای کف تو بخشش آل برمک

خال پایش زبی دینهٔ ارباب جمال
بودی آراسته با نقش نگین چون جمال
داشتی در حرم جنت ازین گونه جمال
وی تزیین دعای تو مزین اقوال
سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال
لام اقبال تو بر عین سعادت شده دال
می برد گوی سبق چرخ ز تو از پیش سوال
بی رضایت بدن از صحبت جان یافت ملال
بر دل غنچهٔ گل سرد سود باد شمال
سوزن تیز نیارد که در آرد بخیال
مثل لجهٔ دریا بود ز لمعهٔ آل

خورد ای تو اگر نایبه را مایه دهد
بحر از عفو تو یابد همه بار نهال

سرورا مدت شش سال گذشتست که من
هواداری درگاه فلک قدر شما
قرب سی سال بنیکو سخنی در عالم
هنر اندوز شرف مردم وار طالع بد
من چه بر بستهام از لولوی لالای سخن
بستهٔ نظم و لا دیر شدم همچو صدف
نبود همچو بحر کار خسیسی طامع
من که امروز کمال سخنم در حد بیست
بچنین شغل کنم قصد زهی قصد و غرض
خود یکبار کی از پای در آورد مرا
سفره وار هم فلک افکند و من حلقه بگوش
سالها رفت که من می کنم این ناله و کس
تا برآید بمحن نالهٔ زار صلصل
تا ابد طست ذات تو مبنا خلل

هستم از حلقه بگوشان درت چون اهمال
کرده ام ترک دیار و وطن و مال و منال
شده مشهور شدم جاهل و بد کولی اسال
هنر من همه شد عیب ز شر و کشو بال
کاش من لال زبان سخنم بودی لال
حسنهٔ نافهٔ مسکین خودم همچو غزال
نبود جنت بجز رسم سفیهی هزال
که عطارد کند از خاطر من استعمال
بچنین فکر کنم میل زهی فکر محال
غم درویشی و بیماری و تیمار عیال
می کنم خدمت شاه ازین دندان چو هلال
نرساید من هیچ نوایی ز منال
تا که باشد بجهان طینت خلق از صلصال
جاودان سایهٔ جاهت ببد بر از زوال

سر سودای سر زلف تو تا در سر ماست
ما چو موی تو همه حلقه بگوشت شده ایم

همچو مویت سر سودایی من پیچ سر پاست
حلقهٔ موی پریشان تو سر حلقهٔ ماست

مو بمو حال پریشانی من مسکوید
یک سر مو نظری با دل درد ایم کن
گفته یکسر مویم جهانی فی فی
شام را تیرگی از موی تو می باید برد
بر سحر مجمرهٔ بوی تو در دست شمال
عنبر خط تو بر دور قمر دایره ساز
می کند سرکشی آن موی فرو مگذارش
نگشاید بجز از موی میان تو ره هیچ
مشک با حلقهٔ مویت سر سودا دارد
در سرم هست که چون موی تو کج بنشینم
عکس رویت ز سواد زره موی سیاه

مو بموی سر زلف تو برین حال گواست
ای که از هر سر موی تو دلی اندرواست
یکسر موی تو از هر دو جهان بیم بهاست
صبح را روشنی از روی تو می باید خواست
هر نفس سلسلهٔ موی تو بر پای صباست
سنبل موی تو بر برگ سمن غالیه ساست
که در آن سرکشی آشوب و پریشانیهاست
کار سلمان که فرو بسته تر از بند قباست
که خیالیست نگر مشک خطا را سوداست
ورنه رخ و قد تو گویم سخن روشن و راست
چون فروغ ظفر از پرچم سلطان پیداست

شاه دلشاد سر و سرور شاهان جهان
که جهان آمده بر سر سخنش مواساست

ای که با عرصهٔ ملک تو جهان یکسر موست
عکسی از بیرق تو غرهٔ غرای صباح
نعل شبدیز تو بند عروسان بهشت
کلک بی رای تو حرفی نتواند بنگاشت

وی که با پرتو رای تو فلک کم ز سهاست
موی از پرچم تو طرهٔ مشکین مساست
گرد خیل تو تتق پرده نشینان سماست
تیغ بی حکم تو مویی نتبارد برداشت

کلک را با صفت فکر تو موی اندر سر
گاه در حل دقایق نظرت موی شکاف
هر که را یکسر مو کین تو در دل بنشست
چگل را موی کشان از پس پرده بنشاند
دم بدم آینه را روی سیه باد چو موی
مجلد از بن هر موی دو صد قطره عرق
باد عزمت سپه فتنه بیک دم شکند
همچو موی سر قرابه که می پالا بند
چرخ چون سر بوسیدن پایت دارد
دست بر بسته چو عود مخالف بزنش
قاصرم در صفت گرچه بمدح تو مرا
مجلدات ز مو شعر ترم را که بسی
جامهٔ بافته ام بر قد مدح تو ز موی
از بس کوشش همه در حد شتم چون موی
نا روا نیست چنین شعر بهر حال روا
از صنایع بدایع سخن آراسته ام
من که پروای سر و ریش خودم نیست فکر

برق را با روش عزم تو خار اندر پاست
گاه در کشف حقایق قلمت چهره گشاست
یک بیک موی ز اندام بکشش بر خاست
غیرت عدل تو نادید که بیری بی سواست
در زمان تو بنا محرم اگر روی نماست
ابر را زانکه ز بحر کف راد تو حیاست
گرچه انبوه تر از موی تنان یغماست
از زجاجی مزهٔ دشمن تو چون پالاست
بشه چون موی سر زلف ایاز بی دوتاست
گر نهد یکسر مو پای برون از ره راست
هر سر موی بر اندام زبانی گویاست
طبع من غوطهٔ حرف زده در بحر ثناست
بجز این جامهٔ زیبا که به از صد دیباست
جای در گوش خودش کن که نه زیبا بوسزاست
نبود خاصه درین فصل که موسم رواست
غرض من ازین شعر نه مویی بنهاست
سر سودای سخنها چو مویم زکجاست

جای آنست که چون کلک تراشم سر و ریش / که ز موی سر کلک امده صد گونه بلاست
خاطر آشفته سیمای من اندر پی موی / گرده چون شانه تراشیده ز سر حد بپاست
آفتابی تو که هست مرا پیش امید / سر دباشد که کنم جامه مویین درخواست
بر سر موییم و مو بر سر من چون گویم / که نه ما بر سر موییم و نه مو بر سر ماست

سرورا دوش شنیدم که ملک سلطان را
بتراشیدن موی سر شهزاده هواست

این سخن راست چو بر لفظ مبارک بگذشت / مژده چون موی بهر گوشه رسید از چپ و راست
آسمان گفت که یارد که کند مویی کم / از سری کش ملک افتاده چو موی اندر پاست
تیز شد استره و باز فرو رفت بخود / گفت با خویش که مویی ز سرش نتوان کاست
باز میخواست که آن موی تراشی بکند / اول از بندگی شاه اجازت میخواست
موی در تاب شد از استره در خود پیچید / کر سر جان نتوانست بگیرم برخاست
باش دلشاد که هرگز نشود مویی کم / هر کجا بر سر او سایه احسان شماست
لله الحمد که گر موی برفت از سر او / تا قیامت بسلامت سر و افسر بر جاست
تا نشیند بماران سیاه فرعون / موبهای سیه و آفت ایشان موساست
ارهی غضبت الحومار ضحاک / هر سر موی که اعدای ترا بر اعضاست

وله

زنجیر بند زلفش زد حلقه بر در دل / خیل خیال ماهش در دیده ساخت منزل

ای گل ز حسن رویت گشته خجل بصد رو / وی غنچه بر دهانت عاشق شده بصد دل
زلف و خط تو با هم هندوستان و طوطی / رخسار و خال مشکین کافور و حب فلفل
سودای زلف مشکین دارد دل شکسته / دیوانه گشت مسکین می بایدش سلاسل
غایب شدن بصورت از ما مدان که ما را / که طالعست مانع که روزگار حایل
لعل حیات بخشت صد باره ریخت خونم / گویی بیخ من شد آب حیات قاتل
یاقوت در حکانت الماس راست هامر / شمشاد چون خرامت خور شد دراسا حامل
از عکس گونهایت در تاب ماه نخشب / و رسحر چشمهانت در آب چاه بابل
خواهم که یوسف جان از چاه غم بر آید / بر تاب کن ز بالا مشکین رسن فروهل
از حسن گل بگلی باز افکند ورق را / گر بر شمال خوانم یک شمه زان شمایل
زان شانه بر سر آمد کو موی می شکافد / در حل و عقد مشکل کان نقطه ایست مشکل
رخسار طره ات را بربند کان بر شاه / دارد سر تطاول در عهد شاه عادل
آن قبله اعالی وان کعبه معالی / وان منبع معانی وان مجمع فضایل

دلشاد شاه شاهی کز فر ملک مقنع
یکروزه ملک سنجر بشکست تاج هرقل

نعل سم سمندش تاج سر سلاطین / رایات کامکاری در شانش اوست نازل
صیت مکارمش را با شمال مرکب / حمل مواهبش را ابر بهار محمل
چون دور کار حکمش بر جن و انس نافذ / چون آفتاب عدلش بر بر و بحر شامل

تا شاه جاز چترش بگرفت ملک سنجر / بر کند بسر کردون شه بال صیت طغرل
ای خیل حشمت را نصرت فتاده در پی / وی چتر دولت را خورشید رفته در ظل
در معرض عفافت آن کعبه طهارت / در مجلس ثناشان صدر دلایل
پوشیده آستین را بر چهره بنت عمران / پوسیده آستان را صد باره ابن وایل
از رشک حسن خطت دست نگار بر سر / ور شرم لطف طبعت پای زلال در گل
دارد حسن خلقت با شمال بویی / شاخ سحر بپوشش باشد ببالا مایل
در صدر خصم رحمت تا با فن حکم قاطع / رفت از ولایت تن جانش ز دست عامل
در بخشش از مبادی تا دست برگشادی / هستند در ایادی بسته میان انامل
دست تو حاصل کان در خاک ریخت یکسر / شاید اگر بگیرد زین دست کان معامل
شاخ نهال بخت بر کند بیخ باغی / سیل سحاب جودت افزود آب سایل
با حلم پایدارت کوه گران سبکسر / با عزم بالابانت برق عجول کاهل
چشم و چراغ عالم بودی تو بیش از آدم / کافلاک در گرفتند اجرام را مشاعل
هان جام عید انگل شاها که انتظارش / می کفر دست بر سر خم راست پای در گل
ساقی لاله رخ را گو ساغری در افکن / گلگون چو اشک عاشق روشن چو رای عاقل
راحی که گر فشاند بر خاک جرعه سلق / عظم رمیم گردد حالی بروح واصل
مستان حزاز نوای میهای ارغوانی / فارغ کن از غنا دل بر نغمه عنادل
مطرب که دوش گفتی در پرده راز بربط / آوازها فکندست امروز در محافل

چنگست بسته خود را بر دامن معنی / از دامن مغنی زنهار جبل مکسل
دوقی تمام دارد در صبح عید باده / بی حجت و حی شارع بی گفت و گوی عادل
راوی اگر نوازد این شعر در سپاهان / روح کمال گوید لله در قایل
تا هر صباح روشن این ابکون قفص را / از بال زاغ گردد حاصل پر حواصل
فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون / طبع ستاره تابع کام زمانه حاصل

وله

بدل رسید سحرگاه در مقام حضور / ندای ان استغفروا و رب غفور
مجاوری ز زوایای عالم ملکوت / که بود چون خرد از دیده ذات او مستور
خطاب کرد که ای کدخدای خانه کن / مکن اساس اقامت در این سرای غرور
روا بود که بکلی حریم کعبه دل / بود خراب و خرابات آب و گل معمور
هوای حور و قصور از قصور همت تست / دریغ نیست که هستی بود در مقام قصور
حکیم عقل که استاد کارگاه دلست / روا مدار که در کار گل بود مزدور
مراد دل بتو نزدیک بلکه در دل تست / ولی چه سود که هستی بغایت از دل دور
گرت ز آینه زنگار چرخ برخیزد / هر آینه نظر لطف را شوی منظور
و گر خزانه دل را بمهر مهر کنی / شوی خزانه اسرار غیب را گنجور
و گر ز خویشتن غیبتی شود روزی / جهان چو صبح منور کنی بنور حضور
بصورتی که تو در خواب غفلتی امروز / عجب که در تو قیامت اثر کند دم صور

بجز خیال مزوّر نمی پزی که ترا
شد از هوای مخالف مزاج دل محرور

عصیر وار برون آ ز پوست تا بکنند
جدای عصر ترا با عمال چون انگور

کرفتم انکه ز دیوان دولت ازلت
نوشته اند بتوقیع لم یزل منشور

بسیط روی زمین در تصرف امده گیر
بس از تصرف آن ساز عقل را دستور

که جمع مظلمه و خرج عمر حاصل
که هست بر ورق روزنامه ات مذکور

بحضرت ملک باقی ان محاسبه را
چگونه عرض کنی در حسابگاه نشور

سعادت ابدی و شقاوت ازلی
دو آیت اند بر اوراق اسمان مسطور

مقدرست نصیب از هزار سعی کنی
بهیچ وجه تغیر نمی شود مقدور

تو خود نمی کنی اندیشه کین بدایع صنع
ز کتم غیب که می اورد بصدر ظهور

که می کشند سحاب جنوب و صوب صبا
عنان عزم شمال و زمام سیر دبور

که یافت این قصب شکری قامت نی
که دوخت این عسلی خرقه بر قد زنبور

که آفرید و که پرورد در مشیمهٔ بحر
ز آب پاک وجودی چو لولوی منثور

برین حدیقه که آن بر دو ارده چمنست
که کرده است روان صد هزار چشمهٔ نور

ز مهرهای سیاه و سپید لیل و نهار
که نظم داد عقود سنین و سلک شهور

چه حاکمست که در ملک آفرینش داد
بعقل جای رؤس و بدل دیار صدور

که داده است قرار و نظام ملت و ملک
بیمن سایهٔ شاه مظفر منصور

که بر گزید مرین پادشاه عادل را
ز کاینات برای مصالح جمهور

مدار مقصد و مقصود سلطنت دارا
که باد دور فلک بر مراد او مقصور

صفات عصمت ذاتش که عین مردمیست
سواد کرده ملک بر بیاض دیدهٔ حور

محال باشد اگر جور دست رس یابد
بآب توبه بشوید لب از شراب طهور

مساعی ید بیضاش در مناهج دین
مأثری موسیست در معارج طور

ز نام بر جم او روز خصم را ماتم
ز عدل شامل او مصر مملکت را سور

زهی نقود کلام ترا عیار گهر
زهی غبار سمند ترا خواص ذرور

نوی که بر صفحات فلک بخط غبار
بود مآثر نعل مواکبت مسطور

بیک اشارت رای تو فهم کرده خرد
هزار ضابطه در حل مشکلات امور

درون پرده سرای تو روز و شب دایم
دو خادمند یکی عنبر و دگر کافور

بدان سبب که در آیینه اسم تانیث است
بعهد عدل تو خواهد جدا شدن مذکور

ز خون صیت سخای تو می شود ظاهر
علامت یرقان در عیون نیسابور

ز خاک رقص کنان همچو باد بر خیزند
اگر رواج طلب رسد بر اهل قبور

سحاب فضل تو ازادگان عصیان را
بآب توبه فرو شستن ز گرد شرور

بیک توجه مردانه آنچنان بر کند
دلت زباغ جهان شاخ فسق و بیخ فجور

که در زمان تو اهنگ میکند بخار
ز کوی مصطبه بر بسته ساز ره طنبور

ز روی عدل تو چشم بتان سیه روشن
از ان سبب که بمستیست در جهان مشهور

ظهیر پرده سرایت بدین چنین ملکت
سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور

مرا رسد که بدست تو تا بیم کفن
شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

محیط طبع من آن بحر کامل سخنست
کزو پدید شد اندر بسیط ملک بحور

همیشه تا چمن حسن گلرخانرا زیب
بود ز سنبل سیراب نرگس مخمور

جمال جاه تو چون لاله باد در نیسان
دل حسود تو چون غنچه باد در باحور

و له

دلرا هوای چشم تو بیمار می کند
جانرا امید وصل تو تیمار می کند

طرار طرهٔ تو دلم برد و عارضت
رو و انگاه پیشنی طرار می کند

ازبندگی قد تو شد کار سرو راست
ازادی از تو دارد و هموار

خال تو بس ز چشم ز عنبر بخور کرد
از بهر دل که قوت بیمار

هشیار باش ای دل غافل که چشم یار
مست و قصد مردم هشیار

دیدار او بخواب خیالت ز دیده را
کاریست این که دولت بیدار

در سب یاد لم دهن تنگ او بهیچ
او خود چنین مضایقه بسیار

افتاد دل ز کار بیکبارگی که یار
هرجا غمیست بر دل من بار

مرغ شکسته بال دلمن که روز و شب
پرواز در هوای رخ یار

تشویش ازان دو دام دل آویز می برد
اندیشه زان دو ترک کماندار می کند

مستست و بیخبر مگر از دور عدل شاه
چشم سیه دلش که دل آزار می کند

دارای عهد شیخ حسن انکه خدمتش
چرخ دوتا بکار و بناچار می کند

شاهی که در هلاک اعادی بروز رزم
احیای رسم حیدر کرار می کند

روشن شد این که از غضب دست کاسمان
خوناب لعل در دل احجار می کند

از شرم رای روشن او هر شب افتاب
چون سایه سجده از پس دیوار

ای خسروی که کوکبهٔ رای روشنت
رایات آفتاب نگونسار

از طیب خلق نافهٔ تاتار شمه ایست
بدان روایحی که بتکرار

از فیض طبع بحر نوال تو قطره ایست
ابر آن ترشحی که با قطار

در قطع نسل دشمن بد اصل بدگهر
تیغ تو پاکی گهر اظهار

تو ملتفت مشو بعدو زانکه خود فلک
تدبیر دفع فتنهٔ اشرار

کانکس که کرد در حق دارا بدی هنوز
نقاش نقش بر در و دیوار

در منقطع شوند خیام سماجه غم
چتر تو کار گنبد دوار

همچون قلم هر انکه بگرداند از تو سر
تیغ تو اش دو نیمه چو پرگار

نسبت همی کند بتو خود را سحاب زعم
برابر می خروشد و انکار

از عین بیحیایی او دان که خویش را
نسبت بدان دو دست گهربار

از غایت کمالی روی شمر شمر
گو نام خویش قلزم زخار می کند

شاها من انکسم که بمدح تو طبع من
پیوسته نظم لولوی شهوار می کند

با آنکه خاطرم افکار فکر تست / دایم زمانه خاطرم افکار می‌کند
در حال تیره جرخ زد ستم نشسته است / زان جرخ با من این همه پیکار می‌کند
داعی بندگی و پیری که کلک او / ضبط امور همه وجار
ان خواجه که آصف اگر زنده می‌بود / در خدمتش بندگی اقرار
دارد شکایتی نه شکایت حکایتی / ورعایت صفای دل اظهار
قرب دو سال رفت که در خدمتش رهی / احوال خویش گفته و تکرار
ور بهر آنکه عرض کند در جناب شاه / تصدیع می‌نماید و تذکار
پیرار بود وعده و تدبیر چون نکرد / اومید داشتم که مگر پار
زامسال نیز قرب سه مه و بند گشت / با من حکایت پیراد
کاری بیش می‌رود از لطف شاملش / این نظم را بپیش پرکار
با هر بهار خامه نقاش روزگار / بر خار نقش صورت فرخار می‌کند
سر سبز باد گلبن جاه ترا ز رشک / در چشم دشمنان مژه چون خار می‌کند

وایضاً له

ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد / چشم بد ایام نظر کن که چها کرد
با چشم دلسوختگان درد فراقت / آن کرد که با روشنی شمع صبا
زلف سبب خویش و جانان بجدای / هر یک چه دهم شرح که بر من چه جفا
بی نور جمال تو نظر پرده نشین شد / بر مردم و بر خویش در دیده فرا کرد

چشم جهان داشت غباری و جهانی / دیدار تو آن هر دو مبدل بصفا کرد
عمری که روزی تو نمی‌بایدم این عمر / می‌باندم این عمر دگر باره قضا کرد
بر بوی تو جان رفت ز کوی تو همان دم / جانی دگر آورد صبا در تن ما
با این همه با او نزدم دم که شنیدم / کورونه حوادث سر زلف همه جا
از خون دلم دیده جان گشت که مردم / زین گوشه بدان گوشه تردد شنا
من در غم آنم که خیالت بچنین جای / چون آمد و چون رفت آرام کجا
المنة لله که دگر بخت من از خواب / بیدار شد و دیده بدیدار تو وا کرد
وین چشم رمد دیده من سرمه اقبال / از خاک در خسرو خورشید لقا کرد
دارای حسن نام و حسینی نسب و اصل / کو کار عراق از پی احسان نوا کرد

سلطان جهان شیخ حسن آنکه زمانه / تیغ و قلمش را سبب خوف و رجا کرد

جمشید فلک قدر که خورشید جهانتاب / از رای کرم گستر او کسب ضیا کرد
گاهی فلکش داور خورشید نگین خواند / گاهی لقبش خسرو جمشید عطا کرد
از نور دلش صبح دلفروز ضیا یافت / وز فیض کفش ابر گهربار حیا
ای شاه عدو کاه که انصاف تو از جرخ / دفع ستم جاذبه کاه ربا
دست تو نشان عامل آن شغل خطیر / کاعجاز کف موسی عمران بعصا کرد
قولت بیان مخزن آن فعل شریف است / کاثار دم عیسی مریم بدعا کرد

شاهنشه شاهنشه برای تو ورا همی / میخواست که رامطربه پرده سرا کرد
دست تو که بالای رز آباد بیت گشاده / حاجات خلایق همه یکباره روا کرد
تیغ تو که سد تست ز پولاد کشیده / منع ضرر فتنه یاجوج بلا
شمشیر تو آوازه رساند بفغفور / حالی بسلامش آنکه نما
اسلام تو پروانه فرستاد بقیصر / آتشکده کفر بپروانه رها
جایی که محیط کف اجرای جهان راند / وقتی که دل روشنت اظهار صفا
از روی تو شد ابر خجل وان ز حیا بود / ور مهر تو زد صبح نفس وان ز دکا
بدخواه تو قصد سر خود کرد بکینت / تیغ تو ز یکدیگرشان نیک جدا
قدر تو بشی کهنه قبایی بفلک داد / از روی رمیبوس فلک پشت دوتا
بیش از قد او بود ز هر یک بگو اکنون / بخشد کله واری و باقی بقبا کرد
گر خشم تو بر کوه زند بانگ بتارد / کوه از فزع خشم تو آواز صدا
آن روز که مشاطه تقدیر الهی / آرایش رخسار عروسان سما
فی الجمله ترا شاه ملوک امرا ساخت / القصه مرا میر ملوک شعرا
شاها فلک سرو پا دست برآورد / یکبار کی احوال مرا نیز ثریا
چندان دم دلسوختگان داد بدین بوی / ایام که خون در جگر منش خطا
با هر بزو نکی که در هر مرکز خاکی / دور گذران گرد تدبیر قضا کرد
دور گذران بر حسب رای شما باد / دور گذران کی گذر از رای شما کرد

شاه انجم چو مشرف کند ایوان حمل / عامل نامیه را باز فرستد بعمل
صفر بخت رز سلطان فلک برد ارد / لاجرم بر فلکش نام برارد بحمل
ابر نوروز چو از بحر برآید بهوا / جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل
زرده مهر کند قله که از بلق / اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
ابر هر بیضه کافور که در کوه نهاد / گیرد آن بیضه کافور سراسر صندل
کار مشکل شده ارزه کند زیخ برما / تا که از لطف هوا مشکل ما گردد حل
حسن گل جلوه دهد باد بوجهی احسن / راز دل عرضه کند خال بنوعی اجمل
باغ مجموعه انوار لطائف گردد / سرو این خط و چمن سطر و جوی جدول
بلبلان بر گل صدبرگ سرایند سرود / عاشقان بر رخ معشوق نوازند غزل
نرگس شوخ و گل بافلی امروز بباغ / چون دو چشم اند یکی اشهل و دیگر احول
لاله دل سیه لعل قبا ذاتی حبست / صورت شام و شفق هیبت مریخ و زحل
این همه تیغ طلا فام چه کشیدست چمن / گر چمن را نه سر و برگ خلاف و جدل
جوشن موج چرا بالا کند در تن آب / مغفر لاله چرا ابر نهد بر سر تل
ساقیا رطل بیا بی مده الا که من / کی کند در من مخمور اثر می برطل
هر که ازمی نکند تازه دل و طبع و دماغ / در دماغ و دل و طبعش بود البته خلل
خرکا جان و دل غنچه که برمی خبرد / هر صباحی ترو تازه نگاری بغل

نوحه‌ران قطرهٔ باران که فرو می‌آمد … اینچنین آن همه از فیض الهی منزل
گل صدبرگ بیاراست بصد برگ بساط … سرو آزاد بپوشید بصد دست حلل
در هوای چمن باغ علی رغم غراب … شاخ گلها زده اند از پر طاوس کلل
ابر نوروز بصد گونه وزاری هر روز … بعد تسبیح خداوند جهان عز و جل
شرح روی گل و لاله همی خواند دعا … همه سرسبزی سرو چمن دین و دول

میر شمس الحق والدین ذکریا که از وست … ضبط ملک و نسق دولت و قانون ملل

آنکه بی واسطهٔ سعی سحاب کرمش … یکبی میوهٔ احسان ندهد شاخ امل
وانکه در عهدهٔ اسکندر حزمش نکند … رخنه در سد بقا لشکر یاجوج اجل
ذات او واسطهٔ عقد لآلی نجوم … رای او آینهٔ نقش تصاویر ازل
ای معیار ضمیر تو دغل سیم سحر … وی بمیزان وقار تو سبک سنگ جبل
مرکب عزم ترا جرم هلالست رکاب … موکب جاه ترا خیل سپهرست کتل
هر سر ماه خیالیست که انور سرها … که بنعل سم اسب تو کند نش چرخ بدل
اگر این مرتبه می داشت سپهرش صد بار … بر سم اسب تو می بست بمسمار زحل
خورده زنبور عسل فضلهٔ رشح قلمت … لاجرم نص شفا آمده در شان عسل
ای که بی مشورت کلک تو در قطع امور … تیغ را نیست بقدر سر سوزن مدخل
برگ صبح بمشرق نبرد راه … گر کوششی برنکند رای منیرت مشعل

اگر آوازهٔ عدل تو بخورشید رسد … بعد از این یکسر از تاج گل آوازه حل
داری آن دست که از دست سماک رامح … سرو نشانی و بخشی بسماک اعزل
چرخ را قدر رفعت بدهر هیچ محال … بحر را دست حوادث ننهد هیچ محل
برده از تو عیاری بود آن مستعلا … مشرح دست تو غدیری بود آن مستعمل
خصم را خلق خوشت می کشد و نیست عجب … که شود بوی خوش گل سبب مرگ جعل
عقل کل کسب کمال از شرف ذات تو کرد … ای بصد مرتبه از عقل نخستین اکمل
بنده معروفست که بالای جهان آرایت … عرض خویش کند عرض بتفصیل و جمل
خردم گوشش بس که بر و هیچ ضمیر … نیست پوشیده الی آخره من اول
خاطر مدرک دستور جهانبان و جهان … دیدهٔ روشن خورشید جهانتاب و سبل
چون بیعت همه اطراف جهان شد مرغک … طوق بندهٔ همانا که نماند مهمل
تا ز تصریف زمان هر سر سالی در باغ … گل مضاعف شود و نرگس اجوف معتل
عیش ماضی که فهرست نشاط و طرب … باد پیوسته بر شکل از نعم مستقبل

واضعه

دوش بر لوح فلک خطی معما دیده اند … صبح گردون باب زر محشا دیده اند
مردم باریک بین ابرو خط تاریک شب … راستی باریک و روشن معنی وا
زورق زر شمس در گرداب این دریای نیل … غرق شد موجی از آن بر روی دریا
مشرفان خال بعد از عزل شاه نیمروز … بر سر منشور ملک شام طغرا دیده اند

کرده اند اجای دین عیسوی زیدان … تا برین دیر کهن زرین چلیپا دیده اند
آسمان کو در قبای سبز زرکس مرود … از طراز سیمگون دوشش مطرا
داشت ابروی فلک بالای چشم افتاب … چشم و ابروی فلک را زیر و بالا
استخوان پهلوی ماه از نحیفی شد پدید … یا خود از سیری فلک را رگ بر اعضا دیده اند

شکل انگشت گویی ماه نو بر طرف ماه … یا خود انگشتی نهاد آسمان بر حرف ماه

از پی تسبیح بر شب دی شب کاری زد ند … نقره خنگ آسمان را نعل زرین بر زدند
این سرای بیستون را طاقی از نو ساختند … وین حصار نیلگون را حلقه بر در
طشت گلی بود خون آلود در روی شتری … گوییا بر احل گردون سر نشتر
همچو نسرین فلک زاغان شکن بال شب … بالها در بال پوشیده و پر در پر
حرج چنبر شب بس بود دور بس باران شب … بس معلق کان بدین بازان در حنبر
زر گر نقد بو بزم عید را زد جام زر … لاجرم مستان بزم عید جام زر
مطربان بلبل آواز از سر مستی و شور … دوش گلبانگی بگوی می پرستان بر
بامغان امروز ساغرهای سنگین می برند … پارسا بانی که در شب سنگ بر ساغر زدند

دوش چون سودای من بر دین ز راه خواب … مطرب از شعر تر من این غزل بر آب

تا زمشکین کرد بلع چهره پرحسن سماند … عالمی دل در خم آن زلف پرچین بسته اند

همچکس سودای زلفت را بخود بر خود بست … کان بهم زنجیر بر دلهای مسکین بسته اند
ز آفتاب گرم رو گلگون حسنت در گذشت … تا ز جعد عنبرینت نعل مسکین
نقشبندان قدر بر قطرهٔ آب حیات … نقش یاقوت لبت یا رخ شیرین
صورت رخسار و زلفت را تصور کرده اند … بت پرستانی که در دل صورت چین
قصهٔ شیرین من گر بشنوی دل بر کنی … زان حکایتها که بر فرهاد و شیرین
خواب در چشم غم آید که چشمانت سحر … عاشقانرا خواب در چشم جهان بین
عاشقان در دور چون چشم مستت کافرت … خوابش را بر خواب عصمه دین بسته اند

پادشاه ملک پرور داور گیتی پناه … سایه یزدان شکوه سلطنت دلشاد شاه

آنکه درگاه رفیعش ملک و دین را مامنست … آستان بارگاهش خسروانرا مسکن است
شمعی از ایوان برمش این فروزان مشعلست … کمترین اقلیم قدرش این مقرنس کلس است
همنان در از لحامن فشاند از کائنات … وین غباری نیلگون آسمان زان دامن است
ماه جاهش را ارتفاع قدر خرمن زد کسی … این دو قرص مهر و ماه از فضلهٔ آن خرمن است
عالم و رایش بهم هستند ماه و افتاب … روشنست آن از فروغ این و این خود روشنست
راستی از بندگی لطف طبعش در چمن … می کند آزادی از سرو سهی کر سوسنست
از بن گوش اگر بر خطش ننهاد سر چون زلف … روز و شب افتاده از سرکشی بر گردنست
دوست را در دل وفاقش گنج در گنجینه است … خصم را در جان نفاقش مار در پیراهنست

ای [..] شبر شان شعع منزل وحی قدیر / انکل این من آیة الاخلا فیها نذیر

قطره از بحر دریا خواهش اجرا نکرد / کابر احسان سلطان قطره را دریا نکرد
بر براق فکر و رایت عزم معراجی نساخت / کاسمان تسبیح سبحان الذی اسری
در ملن عفتت بی پرده ابرار حیا / غنچه دوسیزه در مهد حرم رووا
تا ببسد قد سرو و روی گل در عهد تو / سر بزیر افکند نرگس چشم بر بالا
با دلت دریا بگوهر داشت اصلی نسبتی / در جهان آبی بودنش تا کهر سدا
زیور لطف دلاویز تو تا بر جود بست / در دل پولاد و سنگ خاره گوهر جا
هیچ سرگردان اندر عهد عدلت چون قلم / در سیه کاری قدم ننهاد الا سودا
بر خلاف صدق هر کو بر هوا دم که زد / کاخرش آن دم چو صبح اولش سوا نکرد

آفتاب [..] ملک عصمت صبح رای آرای / نقطه پرکار دولت جنبش گردون سای ست

تا بحور شد صمرت خاک پا از ر مسکند / زرزدست کان بیادت خاک بر سر مسکند
کوه سنگین دل ز حلمت بس که سیلی میخورد / دامن خارا بآب چشمها تر
چشم بر مهد تو می اندازد اختر لاجرم / کرد خیلت خاک ره در چشم اختر
در شب تاریک چون فکر صمرت می کنم / آفتاب از درون اندیشه سر دار
عقل سرور با شکوه احتشام مقنعت / سر زنشهای کلاه خان قیصر مسکند

غنچهٔ گل می گشاید در هوات دم چو صبح / لاجرم [..]ن هر دو بر دو مسکند
از برای روشنایی آسمان سرمه رنگ / خاک پا بش در دو چشم روشن خور
هر که زد در دامن رای تو چون خورشید دست / از گریبان فلک امروز سر بر مسکند

هر سرمه زان مبارک کف پا بر ماه را / کو سیاهی حلقه در گوش خیل شاه را

رایت دولت برایت جاودان منصور باد / ربع مسکون در پناه دولت معمور باد
چتر میمونت که خورشید کرم در ظل اوست / سایه اش چشم جهان را چون سواد نور
شاه عمره روی زرنگاری نقاب آفتاب / در حجاب سایهٔ رایات تو مستور باد
خواجهٔ روشن دل خورشید رای مشتری / در حجاب حضرت والای تو دستور
در جنابت هر کجا یاد دعا گویان رود / نام داعی نیز هم در سلک آن جمهور باد
چون رود در مجلس عصمت حدیث اهل بیت / ذکر سلمان نیز یارب در میان مذکور
خردهای رشتهٔ نظم شبه شبه مرا / با قبول از قبیل لولوی منثور باد
هر چه خواهد رفت واقع را اقتضای روزگار / سر بسر بر مقتضای رای تو مقصور باد

همره جان تو چتر طاعت ماه صیام / مقدم عدت مبارک کلا امن بالکلم

وله

شکوه افسر شاهی طراز کسوت عالم / نگین خاتم دولت نظام گوهر آدم

خداوند خداوندان [..] حرو با / که همت احسان اطلاقش فزون از کوه وش دلم
جهانگیری که تیغ اوست صبح فتح را مطلع / جهانبخشی که دست اوست ارزاق خلق را مقسم
ز باد خلق جان بخشش گرفته شاخ دولت بر / ز آب تیغ سر سبزش گشته بیخ نصرت نم
طناب خیمهٔ آفاق باد رشته بکیستی / باوتاد بقایش گر نگشتی در ازل محکم
اگر نه حکمت اصلی گرفتی دامن رایش / ز روی راستی بردی برون از رشکه دو خم
زهی همچون صدف دایم شرف را صدر تو مولد / زهی چون مملکت را دین خرد را رای تو توام
ز حرمت صدر جاه را ست قدر جنت اعلا / ز عزت خاک پایت راست آب کوثر و زمزم
دم کلک تو اخبار ضمیر عقل را راوی / دل پاک تو اسرار رموز غیب را ملهم
ترا با سلطنت هر لحظه جاهی میشود مقرون / ترا با مملکت هر روز ملکی میشود منضم
حور روی ماه رویان از سواد طرهٔ پرچین / ترا هر نوسته می باید فروغ نصرت از پرچم
ترا چهر منوچهر است و زیب و فر افریدون / ترا بازوی دستان است و نیروی تن نیرم
برای تست گردون را مدار صاعد و هابط / بداغ تست گیتی را سرین اشهب و ادهم
ببازارت در سنجر نیارد قیمت یکجو / بمیزان تو سنگ کان ندارد وزن یک درهم
اگر شمشیر تیزت در خیال آسمان افتد / ز آب تیغ شمشیرت نغلتد آسمان در دم
در انگشت اگر دیدی سلیمان خاتم دولت / سلیمان ترا ماندی در دهان انگشت چون خاتم

سروز انک همچون شب هوا خود را بپوشاند / بسکن که [..] گرداز علمهای زر معلم
زناریکی جهان گردد سیه چون طرهٔ زنگی / را بیوهی فتد بر هم سپه چون طرهٔ دیلم
کند بر قطع و فصل خصم تیغ کار تو مدخل / شود در پردهٔ دلها خدنگ پرده در محرم
کمند پیچ اژدر سر اندر حلقه چون ثعبان / سنان سرفراز اندر درون از بوستم چون ارقم
تو در قلب سپاه آن روز در میدان رزم آیی / ظفر در خدمتت لازم علو در طاعتت ملزم
گهی چون خرقدان سخت دو پیکر سازد از رفع / گهی چون توامان تیر تو دوزد هر دو را بر هم
دماغ فاسد حاسد بخار صحت کلی / نیابد تا نیابد بر سر از تیغ صارک دم
خداوندا کنون عیش و فرصت میدهد دستت / تو فرصت را غنیمت دان که این بابیست بس معظم
بخواه این کشتی زر ره در دریای با قوت / چه دریایی در و آب زر مقلوب و قلب یم
می صافی لعل در جام ریزندش ز فرابه / صفای جام رنگینش کند روشن روان جم
نوا از مطربی بشنو که آواز دلاویزش / چو با هیدا ورد در چرخ کیوان را بزیر و بم
الا تا بردهٔ شب را عروس نور رخ صبحی / ز بیش خویش بردارد درین پیروزه گون طارم
جهان را از سرودت باد سوری انجمن سوری / که تا دور ابد باشد مصون از رخنهٔ ماتم
همی تا دست رو باشد قوی از بیش مردم را / دل و دست غنی بادا بسلطان زادهٔ اعظم
نهال روضهٔ شاهی اویس آنکه از نهال او / بهار عدل شد سرسبز و باغ ملک شد خرم
خیام دولت تو بین و نوسن زاده را دایم / با وتاد زمین بادا طناب عمر مستحکم

و له ایضاً

کجایی ای نسیمت دماغ باغ معطر / ساکه باغ بشمع شکوفه گشت منور
هوا ز عکس شقایق صحیفه‌ایست ملون / زمین ز شکل حدایق کتابه‌ایست مصور
شکوفه چون گل رویت گشاده روی مطرا / بنفشه چون سر زلفت گشته جعد و معنبر
دهان غنچه چو لعلت ز خنده گشت لبالب / خط بنفشه جز لون عنبریست سراسر
صنوبر از بدل راست مست سرو ورت / چراست این همه دل در هوای قد صنوبر
اگرچه چشم تو عبهر بعینه ننماید / زمانه چشم چرا بر ندارد از رخ عبهر
درخت شد دم طاوس و غنچه شد طوطی / ز جلوه بلبله باید گشاد خون کبوتر
صباح کرده صبوحی ز لاله زار گذر کن / که لاله داغ صبوحی کشیده است بدوح بر
ببین که بر سر راه نسیم باد بهاری / چو نافهای تتاری فتاده اند بر آذر
بیار ازان می گلگون که گر شعاع وی افتد / برین حدیقه گل زند او شود گل احمر
بر آذر ست مرا جان بیار آب رزانم / که شوق آب رزانم بسوخت جان برآذر
ز سرخوشی سر نرگس اگر بخواب فرو شد / عجب مدار که هستش پیاله در سر
بباد رفت سر لاله از هوا و هنوز هست / برون نمی‌رود از سر خیال باده و ساغر
شکل عیشی ازان روساخت غنچه کاورا / ز رشک ابرک صد دوجه نازکست برابر زر

نمود صورت بادام در نقاب شکوفه / بسی نماند که گردد دهان غنچه خندان
برون کشید جهان از قفا زبان بنفشه / حمایل درع خوبان ز طرف شقه جادر
چو طوطی از زه تلقین عندلیب سخنور / مگر نکرد چو سوسن بذکر شاه زبان تر
سر سلاطین دلشاد شاه جم گهرا نکو / ز خسروان بگهر بر سر آمدست چو افسر

هزار بار بروزی شکسته از سر تمکین / شکوه مقنعه او کلاه گوشه سنجر
زهی ز بادیه آز کاروان امل را / انامل تو بسر حد آز روشن رهبر
سعادت ازلی در ولای جاه تو مدغم / شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر
ز خاک پای شریفت عیون حور مکحل / ز بوی خلق لطیفت دماغ روح معطر
فروغ نعل سمندت هلال غره دولت / مثال سایه چترت سواد دیده کشور
ز عصمتت نکشیده شمال گوشه برقع / ز عفتت نگرفته خیال دامن معجر
تویی که دور فلک راست ظل چتر تو مرکز / تویی که کلک قضا راست خط رای تو مصدر
بدور عدل تو آهوی ناتوان رمیده / چو چشم مست بتانست شیر گیر و دلاور
اگر زمانه کشاید ز ضمیر تو با بد / کلید صبح شود قفل بر دریچه خاور
ز هیج سینه بعهد تو بر نیامده دودی / که دامن تو بگیرد مگر ز سینه مجمر

زره گذار تو گر بر دلی نشست غباری / بجز طلیعه کشور گشای صبح بعهدت
زمانه مقنعه زان بر سر خطیب فلک دار / شب شبه صفت اند شبیه کلک سیاهست
حقیقتی که آموخت ارسان شریعت / چو نقش آینه در قد آهنست همیشه
منم که ملک سخن را بعون مدح تو کردم / زلال خاطرم آن در هوای مدح تو صافی
توانایی و من کم زنیم دره خاکی / زبان کلک بردی کتاب غیر ثنایت
زبان کلک ببرم برم آب مرکب / همیشه تا چو دم صبح زنگ شب بزداید
غبار نعل سمند تو باد از همه روی / فروغ رای منیرت نگین خاتم دولت

مگر غبار رهت کان نشسته بر دل اختر / زمانه را بشبیخون کشی طلایه در سر
که در زمان تو با شمع رفت بر سر منبر / ازان بیک شکم آرد هزار دانه گوهر
طبیعت از قلم نی برید کردن شکر / معارضی که شد از روی عکس با تو برابر
برخم شمع زبان سخن تراش مسخر / روا مدار که گردد ز هر غبار مکدر
که او ز نیک نظر آفتاب گشت منور / گر از دهان دوات آورد حکایت دیگر
لب دوات ببندم سیه کنم رخ دفتر / جمال صورت عالم نماند آینه خور
سواد چشم فلک را چو نور آمد در خور / بقای مدت عمرت طراز کسوت محشر

ایضاً

خوش بر آمد بچمن با قدح زر نرگس / ساقیا باده که دارد سر ساغر نرگس
جام زر ده بصبوحی که چو کردون بصباح / ریخت در جام بلورین می اصفر نرگس
سرش از ساغر می نیست زمانی خالی / همه سیم و زر خود کرد در سر نرگس
شمع جمع طرب و چشم و چراغ چمنست / زان چمن را همگی چشم بود بر نرگس
اسمانیست تو گویی بسر خویش که گرد / گرد خورشید بر افشاند اختر نرگس
هیچ در چشم نمی‌آورد او مردم را / چشم دارد همگی بر زر و زیور نرگس
زان همه روزه بخوابست فرو رفته سرش / که همه شب ننهد دیده بهم بر نرگس
برندارد بفلک سر ز سر کبر مگو / گشت مغرور بدین تاج مزور نرگس
یک گل از صد گل عمرش نشکفتست چرا / بشکم کرد چو بیران معمر نرگس
راست شکل الفی دارد و صفری دارد / شده مرقوم برین تخته اغبر نرگس
عشر آیات چمن شد بحسابی که نمود / نقش صفر الف اصفر و اخضر نرگس
که مثالی بود از چتر فریدون لاله / که نشان میدهد از تاج سکندر نرگس
گوییا بود بشکست که برداشته است / بسر نیزه کلاه از سر نوذر نرگس

دیده بر فرق و سر افکنده ز شرم بیش / چون لبهٔ کانان در عرصهٔ محشر نرگس

صبح بخشید درستی ز رش ابدر کا عز / سر بر آورد بدان وجه محقر نرگس

هر دمش باز، گل میشکفد بنداری / راست بر طالع من زاد ز مادر

داشت از رخ سپهر عارضهٔ بیماری / شد بحمد الله از آن عارضه خوشتر

نقشش از طاس گل زر چون همه شش انداز / از چه معیبست فرو مانده بششدر

سیم و زرهای پراکندهٔ دی ماه و حران / گوییا در قلم آورد سکسر نرگس

هست بر یک قدم استاده سکجای مقیم / ننهد یک قدم از جای فراتر

ید بیضا و عصا و شجر الاخضر ناز / همه در صورت خود ذکرد مصور

ناتوان شد ز هوای گل فدا در هوا / رخ زرد و قد کوژ و تن لاغر

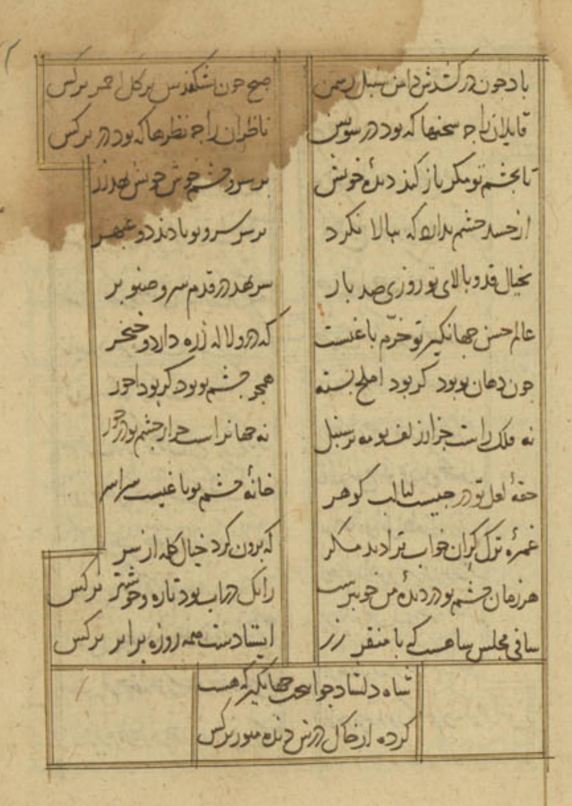
راست گویی سر بره برون آورد سب / دیدهٔ دشمن دارای مظفر نرگس

دوش گفتم غزلی در نظر نرگس مست / کرد بر دیده سواد اعراتر نرگس

داشتی شیوهٔ چشم خوش دلبر نرگس / گر نشدی سعی زن دست و دلاور نرگس

نسخهٔ چشم ساحر که سوادیست سقیم / بود گویی بیاض ورق زر نرگس

در هوای لب و چشم هوس خمر خمار / در دماغ و دل خود کرد مخمر نرگس



باد چون در گذشت دامن سنبل ز چمن / صبح چون شکفد بر گل احمر نرگس

قایلان را چه سخنها که بود در سوسن / ناظران را چه نظرها که بود در نرگس

تا بچشم تو مگر باز کند دیدهٔ خویش / بر سر دو چشم چو تو خوش بدرد

از حسد چشم بدان که بالا نکرد / بر سر سرو تو بادند و عبهر

بخیال قد و بالای تو روزی صد بار / سر نهد در قدم سرو و صنوبر

عالم حسن جهانگیر تو خرم باغیست / که در لاله زره دارد و خنجر

چون دهان تو بود گر بود اصلح پسته / همچو چشم تو بود گر بود احور

نه فلک راست چرا زلف تو مه بر سنبل / نه جهان راست چرا چشم تو در حور

حقهٔ لعل تو در جیست لبالب گوهر / خانهٔ چشم تو با غیبست سراسر

غمزهٔ ترک گران خواب تراند مگر / که برون کرد خیال که از سر

هر زمان چشم تو در دیدهٔ من خوبتر است / زانکه خرابست تازه و خوشتر نرگس

ساقی مجلس شاهست که با منقر زر / ایستادست همه روزه برابر نرگس

شاه دلشاد جوانبخت جهانگیر که هست / کرده از خاک در شرح دیده مصور نرگس

ایکه در عهد عفافش نتواند نگریست / در عذار سمن و قامت عرعر نرگس

شب و روز دست بنظاره بزمش چو نجوم / سر فرا کرده از این برشده منظر نرگس

در صبوح حمرا از ساغر لطف تو کشد / بر کشد لاله صبوحی داغ معنبر

چشم بازی و طریق ادب آنست انصاف / که کله کج ننهد پیش تو دیگر

سر در افکند سنش از رو گل همه شب / صف خلق خوشت مکند از زر

تا بیند که مدحت بزم چون نی / طرف زر کمر ساخت ز افسر

گرفتند سایهٔ ابر کرمت بر سر خاک / زر و سیم و در و مینا بدهد بر

چه عجب باشد اگر چون گل و بلبل گردد / در هوای چمن و بزم تو صد بر

از زر و نقره دو اتیست مرکب کرده / تا کند مدح تو بر دیده محرر

بشکفاند نفس خلق تو در دی لاله / برد مانند اثر لطف تو را در

نور رای تو اگر ناصیه را مایه دهد / زهرهٔ زاهره سر بر زند از هر

بوی آن میدهد از عفت ذاتت که چو صبح / بر نیاید پس از این چرخ که بجا در

چشم از چشمهٔ خورشید شود روشن تر / از غبار در تو گر کشد اغبر

روز و شب از طرف جد تو طرفی بر بست / لاجرم شد زر و سیم تو اکنون نرگس

گر تو از عین عنایت سوی نرگس نگری / روز جنبید بر اعیان شدن سرور نرگس

نیست از اهل نظر ور نه هادی بر چشم / این سواد سخن محو زر تر

بر زبانها کند آزادی من چون سوسن / مثل گر شود امروز سخن ور

تا نماند کله شاهی طغرل شاهین / تا با فسر بشود همسر سحر

روضهٔ جاه ترا اکل سپهرین چمنست / باد تابنده تر از زهرهٔ ازهر نرگس

وله ایضاً

داغ ابروی تو دل پیوسته دارد بر جبین / نقش یاقوتت نگارد جان شیرین بر نگین

جز دهانت هیچ نامد در ضمیر خرده دان / جز لبت نقشی نبندد دیدهٔ باریک بین

با مه رویت نتابد ذره روی از آفتاب / با گل حسنت ندارد شاخ برگ یاسمین

با هوای خاک کویت بود ما را اتصال / بشنو زان کامتزاج افتد میان ما و طین

زلف شستت راست هر دم و از صد کمند / چشم مستت راست بر هر دل کمین بر که کمین

روی پنهان میکند بر قلب عقرب آفتاب / چهره از چون مشود بدان زلف عنبرین

نیستی آنکه که چشم در تمنای لبت / خاک کویت را چون لعل ساز دیده جبین

مشکل در سودای چین زلف آهو برید / خود برین سودا برید ایام نافهٔ مشک چین

معرجم با نام آصف برنگین دارد مکر | خاتم لعلت که دارد ملک جان زیر نگین
صاحب کافی کفایت آصف جمشید فر | اختر برج وزارت آفتاب ملک دین

میر شمس الدین ذکریا آنکه نامش کرده اند
دامن آخر زمانرا بر طراز آستین

کان ز بدل یم یمین او برد دایم یسار | یم بدست کان یسار او خورد هردم یمین
لطف طبعش داد با هم آب و آتش را قران | حسن خطش کرد با هم نور و ظلمت را قرین
دفع یاجوج بلا را حکم او سدی سدید | حفظ سکان زمانرا رای او حصنی حصین
ای بسودای سواد نامهٔ مشکین خطت | هر زمان بر خویشتن پیچیده زلف حور عین
حضرت رای رفیعت راست معمورهٔ دهر | منت طبع کریمت راست بحر و کان رهین
عروة الوثقی فتراکت خرد چون دید کنت | اعتصام ملک و دین را این سزد حبل متین
تا نگردد روزی هر روزه کلکت کفیل | نقش کی بندد که پوشد کسوت صورت جنین
جز میان نازک خوبان بعهد دولت | کس نبندد لاغری را کو کشد بار سمین
مد کلکت گر کند دریای عمانرا مدد | موج آرد عنبر و گوهر بدامن بعد از آن
با سهای زین پس طالع بر نیاید آفتاب | گر سها را طالع نیک اختر باشد معین

آسمان گوز پشت از خیمه زد بالای تو | آسمان ابرو و تو چشم چو عیب ابرو بین
صاحبا با آنکه مهر گرم دارد آفتاب | با هنرمندان نمی دانم چرا باشد بکین
آسمان لطفی ندارد ورنه کی گردد او | خار کش بودی گل نازک مزاج نازنین
گر جهان پاکیزه گوهر بودی و جوهر شناس | خود نکردی ریسمان در گردن در ثمین
بنده را لخند سنان بر قصد پیلان دمان | مور راندی دمان بر کین شیران عرین
گرد را سخ حیله گر گین و زور پلنگ | در مزاج روبه و طبع پلنگ چوبین بین
دوستی خرس باشد آنکه در پایان کار | بر کند این را بصنعت پوست و آنرا پوستین
این همه بگذار کی شاید که دارد بی نظام | کار و بار چون منی را خاصه با نطقی چنین
دورها باید جهان گردیدن این افلاک را | تا پدید آرد نظیر شاعری سحر آفرین
مثل من گیرم پدید آورد چون مثل کند | چون تو ممدوحی فضیلت پرور و دانش گزین
دیگری گر می برد بر قول من ظنی خطا | صدق دعوی مرا آخر تو جبد الی نفس
گرد برنا کامیم دوران قرانی و زمان | هم بر انسی نمی گردد از آن چرخ برین
سین سلمان را اگر بند بجنب کاف و کام | روزگار از کام یک یک بر کند دندان سین
بر نمی آید ز ضعفم ناله و هرگز کجا | با هزاران غم برآید نالهٔ زار حزین
خسرو پیروز خیل آسمان نامی نهاد | سبز خنگ چرخ را هر ماه داغی بر سرین

نقره خنگ توسن زرین ستام آسمان | رایض امرت ترا بنوسته بالا زیر زین

صبا چو پردهٔ زروی بهار بگشاید | عروس گل تتق از صدر بار بگشاید
چو چشم یار بماند بعینه نرگس | که بامداد در خواب خمار بگشاید
گشاد باغ ز نرگس هزار چشم و کجاست | کسی که یک نظر اعتبار
تو دل نبودکی غنچه با صبا بنگر | که هردمش که ببیند کنار
بنفشه در شکن و پیچ راست ماند | بحلقهٔ که سر زلف یار
تو باش تا گره غنچه را ز دامن گل | هوا بناخن سر تیز خار
رگ جهندهٔ باران هوا بنشتر ابر | دمادم از تن ابر بهار بگشاید
صبا که قافله سالار چین و تاتارست | بحلقهای گل و لاله بار
هوا بیک نفس از چین طره و سنبل | هزار نافهٔ مشک تتار
خوش آیدم گل زنبق که بچهٔ سیمین | بر از قراضهٔ زر عیار
نگار بسته و بگشاده دست سرو سهی | خوشا هدیست که دست از نگار
کجاست ترک پری چهره تا بکام قدح | ز حلق شیشه می خوشگوار بگشاید
صبوح بر طرف لاله زار کن که صباح | دل از مشاهدهٔ لاله زار بگشاید

جانک سوسن آزاده هر صباح زبان | بشکر نعمت پروردگار بگشاید
دهان لاله بشوید صبا بمشک و گلاب | که تا بمدح شه کامکار بگشاید

جهانگشای عدوبند امیر شیخ حسن
که چنبر فلک از اقتدار بگشاید

یگانهٔ که اگر بانگ بر زمانه زند | علاقه نه و هفت و چهار بگشاید
تهمتنی که چو زه بر کمان کین بندد | ظفر کمین ز یمین و یسار
اگر محاصرهٔ آسمان کند رایش | بیک دو ماهش هر نه حصار
ز چرخ طایر واقع بذروه باز آید | چو قید باشه بقصد شکار
بهر زمین که غبار سمند او خیزد | چه نافها که هزاران غبار
بهر سراب که باد عنانش بگذرد | چه چشمها که از آن رهگذار
افق جواز نیابد که بی اجازت او | ره قوافل لیل و نهار
زمانه زهره ندارد که بی اجازت او | در خزاین کان و بحار
خجسته روز کسی کو بیمن طالع سعد | نظر بطلعت این شهریار
ایا شهی که نسیم عنایت تو بلطف | شراب چشمهٔ خضر از شرار بگشاید
هموم قهر تو گر آتش از آب بر بندد | بدست کین کمر کوهسار بگشاید

چو کلک فکر ضمیر تو در بنان آرد — بنوک آن گره از روزگار بگشاید
جمال چهره حق چون تو می تواند دید — که پردهٔ عرض از روی کار
سزد که عقد ثریا فلک کند خویش — بر آستان تو بهر نثار
دو دست بسته عدو را پیش دار آورد — که کار بستهٔ او هم ز دار
رازدهای درفش تو برد دلش کو هست — که آن گره سر دندان مار
چو راوی کلمات بحضرت تو زبان — ثقل این سخن آبدار بگشاید
جهان ز گردن خود عقدهای نظم ظهیر — ز شرم این گهر شاهوار
زچرخ اگرچه فرو بستگیست در کارم — بیمن بخت خداوند کار
بنزد تو چه محل بستگی کار مرا — بیک نظر گره از من هزار
همیشه تا بهاران نقاب غنچه صبا — ز عارض گل نازک عذار
بهار عمر تو سرسبز باد چندانی — که دهر جوشنهٔ پروین ز بار بگشاید

وله فی صفة الرمد

دردا که درد کرد سواد بصر خراب — ایام ساخت چشمهٔ چشم مرا سراب
در خانهای چشم من از کثرت نزول — کردند مردمان ز خور و خواب اجتناب
گر انتشار مردم چشمم چنین بود — انسان درین سواد نبیند کسی بخواب

در گوشه نشسته ام اکنون و هر زمان — چشمم ز دست مردمک خود در عتاب
چشم کلیست منفتح از باد بلکه‌اش — افتاده خار خار بر اطراف او ز تاب
پلک کبود نرگس چشم پر آب من — نیلوفریست کو نکند میل آفتاب
در خون نشسته چشم و گرینده چون قدح — بر روی بسته پرده و نالنده چون رباب
پرده سرای دیدهٔ من گشت تنگ و تیر — رگها ازو کشیده بهر گوشهٔ طناب
گویی دو کاسه اندر او خون دو چشم من — با خود دو ساغرند زجاجی پر از شراب
نقشی که بر جلید شدم بر آب چشم — حالی بسان نقش جلیدی شود مذاب
بادام چشم من زده بر پلکها شکر — لوزینه بست رنجه جلابش از گلاب
آثار شکر است بر اجفان من هنوز — اندر هوای چشم از آن می پرد ذباب
من قدر چشم خویش ندانستم این زمان — اکنون که شد بباد همی چو نمش در آب
چشم و چراغ ثانی انسان من بغار — در رفع عنکبوت بر و می تند حجاب
من درد کس بگوش نیارستمی شنید — اشک بچشم خویش همی بینم آن عذاب
هردم ز زیر چشم ضعیفم برون جهد — گلگون اشک بس که برون کند شتاب
من عیسی ام بنطق ولیکن چو مرغ شب — چشم کند ز صحبت خورشید اجتناب

سودا گرفت چشم مرا زان سبب خوش — فی الجمله هست بستن سوداییان صواب
از چشم بسته دست نیارم گرفت بار — ترسم برون جهد چو سرشکم ز اضطراب
در چشم آتش افتد و دودم رود بسر — کاین بخار معدهٔ ناری در التهاب
اطراف چشم من همه نم دارد از سرشک — پوسته در هوایش از آن نم بود حباب
چشم منست واسطهٔ چشم زخم من — با بال عقاب شد سبب آفت عقاب
بادام منش از بن بدرستی همی شکست — ز چشم خراب من که شد از چشم من بیاب
بربست چشم راه نظر آنجا که نیست — ما را از او امید گشایش بهیچ باب
آفاق چشم من شب ظلمت گرفته است — ز ایران سرشک از همه اطراف چون شهاب
در زرده و سپیدهٔ بیضه بعینه — پنداری نرگسیست مرا چشم در دو آب
معزول گشت ناظر و مژگان قلم کند — راند از نقود عین مرا ادرار بی حساب
با آنکه چشم من نظر از من گرفت باز — حقا که نیستم نظر الا بران جناب
بر ورد چشمها ز سر سوز هر شبی — در دم ترانهٔ دگر از نو زند براب
نسبت بچشم من نتوان کرد ابر را — وقتی مگر که چون جگر بارد از سحاب
ای چشم من چو روی تو هرگز ندیده ام — از من چه دیده که بمانی درین حجاب
قطعا نمی کند نظر من بهیچ کار — گویی که زنگ خورده حسامیست در قراب

چشم و چراغ دیدهٔ معنی کمال دین — ای کرده آفتاب کمال خرد خطاب
هر شب نثار خاک تو هر لحظه بر کند — چشم آستین دامنم از لولوی خوشاب
هرچند نظم من بشکست از کمال تو — در شکسته به ربی چشم در باب
را اهل نظر جواب سخن کردهٔ سوال — چشم شکسته بسته بیان کرد این جواب

المراثی

بر سرای کهنهٔ دلگیر دنیا دل منه — رخت جان بردار و بار دل درین منزل منه
ساحل دریای جان آشوب مرگست این سرا — هان بترس از موج دریا بار بر ساحل منه
حادثه سیلیست خیل افکن که از بن بر جهان — بر گذار سیل خیل افکن بنا و گل
در جهان اندیشهٔ بنیاد کردن باطلست — هیچ بنیادی برین اندیشهٔ باطل منه
کودکی بس جاهلست این نفس بازی گوش تو — شیشهٔ دل در کف این کودک جاهل منه
چون رد بنا اهل دنیا راست دل سوی بیار — گر تو از اهل معنی بر بیار زین دل منه

سالها چون دیده در هر گوشه گردیده ام
جز درون دیده مردم کافرم گر دیده ام

هیچ نقدی در خلاص بوته آدم نماند — هیچ نوری در چراغ دوده عالم نماند
خرمی از تنگی دل از جهان آمد بتنگ — آنچنان کز در همه عالم دل خرم نماند

روضهٔ جان از سپهر غمهای شادی تازه بود … تا که از شادی سپهر نگشت و غیر از غم نماند
ماه را کو روی در کش کآسمان را مهر نیست … صبح را کو دم مزن کآفاق را همدم نماند
زهر خواهی صبح چون در جام گردون نوش … خون گری ای ابر چون در چشم دریا نم نماند
آسمانا از کف خورشید جام سلطنت … بر زمین زن زانکه جام سلطنت را جم نماند
روزگارا طاق ایوان فلک بر هم شکن … طاق و ایوان گو ممان چون کسری عالم نماند

گر بگرید تاج و سوزد تخت کی باشد بعید
بر زوال دولت سلطان اعظم بوسعید

آسمان از جبهه اکلیل مرصع بر گرفت … ترک گردون از زمین ماتم کلاه از سر گرفت
زهره همچون چنگ گیسوهای مشکین باز کرد … پس بناخن چهره بخراشید و زاری در گرفت
آسمانش تختهٔ تابوت از منابت ساخت … آفتابش پایهٔ صندوق در گوهر گرفت
فرش سلطان چون بگسترد آسمان در عرش نعش … حامل عرش اندر آمد نعش سلطان بر گرفت
روح پاکش از مغاک خاک بر افلاک شد … همچنان از گرد ره رضوانش اندر بر گرفت
وای ازین حسرت که بوم شوم عنقا طعمه کرد … آه ازین آهو که گور مرده شیر نر گرفت

پشت ملک جم ز بار تعزیت خم خواسته
راستی را هم برای آصف جم راسته

تا شهنشاه جهان ملک جهان بدرود کرد … ملک و دین را تا ابد امن و امان بدرود کرد
بود از آن جان جهان جان جهانی در امان … تا که از جان جهان جان جهان
روز خاور در کو سیه شو کآفتاب خاوری … روز و تا صبح قیامت خاوران
اردشیر شیردل اسکندر گیتی گشای … افسر دارا و تخت اردوان
لشکر دیوان ز هر سو سر برآرند این زمان … چون سلیمان دار ملک این زمان
زهره گر شکو زنی در مجلس بزم زمان … رود را آن شکرزن تا جاودان بدرود کرد

لشکر دیوار چون مور و ملخ صف در صف است
هیچ باکی نیست چون خاتم بدست آصف است

در عزای خسرو انجم همه تار باد … در فراق نالهای زیر زهره زار باد
رایت پیروزی افلاک نیل اندود گشت … خنجر شکرفی مریخ در زنگار باد
ای تخت سلطنت در کنج غاری تخته شد … تا قیامت صدق صدیقت یار غار باد
روضهٔ خاکت که دارد تازه سروی در کنار … از ورود نفحهٔ فردوس پر انوار باد
ملک و دین را گر چه مستظهر بذاتت بوده اند … تا قیامت ذات پاک خواجه استظهار باد

گر سلیمان رفت آصف حاکم دیوان اوست
موسی ار بگذشت حضرت وارث اعمار باد

در مرثیه دلشاد شاه

دوستان روز وداع است فغان در گیرید … دل یکبارگی از جان و جهان بر گیرید
شمع خورشید بآه سحری بنشانید … ور نه از سوز جگر بارد کرد در
نیست چون چرخ برین راهبر اختر بد … زه دل راه برین چرخ بد اختر
اختران را ز آتش اطلس کحلی بدرید … جانها شان پلاس سیه اندر
ای مه و مشتری و زهره و کیوان در خاک … بنشینید همه تعزیت از سر
بلبلان بر سر این سرو سهی بنشینید … هر یکی نالهٔ از پردهٔ دیگر
مردم چشم جهان رفته بخوابست ز اشک … خوابگاهش همه در گوهر احمر
دیدهٔ چهره بدان تربت مشکین مالید … خاک شو تربت را در گهر و زر گیرید

بعد ازین واقعه دلشاد نخواهد بودن
هیچ خاطر ز غم آزاد نخواهد بودن

روز عید است سران تهنیت شاه کنید … همه بر عادت خود روی بدرگاه کنید
خادمان شاه بخوابست شما بر خیزید … زینت مجلس و آرایش خرگاه
آن دو هفته مه ما را سر ماهست امروز … ز سر مهر فغان بر سر آن ماه کنید

شاه را عزم حجاز است و ره زمین بست … مطرب و مویه گر آهنگ بدین راه کنید
قبلهٔ مردمی و کعبهٔ حاجات نماند … حاجیان را بحریم حرم آگاه
حاجیان بر صفت کعبه سیه در پوشید … تا قیامت همه فریاد علی الله کنید
ای بنات فلکی بر سر نعشش تا حشر … می کنید مویه گری زهره شما آه
عمر کوتاه و درازی امدش دیرند … بعد ازین دست امید از همه کوتاه کنید

دوش در خواب مرا حضرت بلقیس جهان
گفت کز من بر آن قصه جمشید زمان

شهریارا طرف یاد فراموش مکن … عهد یاران وفادار فراموش مکن
گر چه بار است گران بر دل از رفتن ما … سخن رفته بیکبار
عهد و زنهار بسی رفت میان من و تو … عهد من مشکن و زنهار
حق بسیار مرا بر تو و بر دولت تست … حق من اندک و بسیار فراموش مکن
اثر رای جهانگیر مرا یاد آور … سعی این دست گهربار
دیدهٔ حالت بیداری شبهای مرا … حق آن دیدهٔ بیدار
چار طفلند گرامی ترم از جان عزیز … آن عزیزان مرا خوار فراموش مکن

نوکران من و اتباع مرا بعد از من / خسته و زار و دل افکار فراموش مکن
در نگه داشتن یک یک ایشان گفتم / همه را نیک نگه دار فراموش مکن

چون بران حضرت عالی شود این قصه تمام
روی در مجلسیان آر و بگو بعد سلام

امن و آسایش دوران مرا یاد آرید / زیب و آرایش ایوان مرا یاد آرید
بر شما باد که چون سرو سهی رقص کنید / نازش قد خرامان مرا
بر شما باد که چون باغ بهار آرایند / روی چون تازه گلستان مرا
بر شما باد که چون باد خزانی گذرد / سخن دست زرافشان مرا یاد آرید
در مناجات شب تیره چو شمع از سر سوز / رقت دیدهٔ گریان مرا
حالت توبه و تسبیح مرا ذکر کنید / بدعای سحری جان مرا
بر شکر گهری خاک مرا اهل کنید / هوس لعبه و جریان مرا
روزگار همه خوش باد که تا بعد از من / روزگار من و دوران مرا یاد آرید

شاه دلشاد نکویی که چه غم بود ترا
بجز از عمر گرانمایه چه کم بود ترا

سرو بالای تو در خاک دریغست دریغ / زیر خاک آن گهر پاک دریغست دریغ

دامن پیرهن عمر تو ای یوسف عهد / شد چو دامن گل چاک دریغست دریغ
ماه روی چو تو در خاک لحد بست وجود / مه و خورشید بر افلاک
جای آن بود که جای تو بود برده / راستی جای تو در خاک دریغست دریغ
ای بحال لحد و تختهٔ تابوت اسیر / سرو آزاد تو خاشاک
ای بصد مرتبه پاکیزه تر از آب حیات / بر دل پاک تو خاشاک
ای بطفلی ز جهان رفته بصد حسرت و درد / دل طفلان تو غمناک دریغست دریغ

تا جهان بود چنین بود و چنین خواهد بود
همه را عاقبت کار همین خواهد بود

حرم خاص تو ناها عرق عفران باد / خاک پاک تو معطر ز گل و ریحان باد
جوهر ذات تو در صدف آدم بود / سرو بالای تو زیب چمن رضوان
متواتر قطرات مطر رحمت و فضل / بر سر روضهٔ جنت صفت باران باد
در ترازوی عمل درهم احسان ترا / بر نقود حسنات دو جهان رجحان
آفتاب تو اگر گشت نهان زیر طبق / سایهٔ سایه حق شیخ حسن نویان باد
وگر از باد فنا گشت سیه دود شمع / آفتاب شرف از برج سعادت تابان
غرهٔ صبح سعادت شه شهزاده اویس / وارث ملکت و سلطنت سلطان باد

چار تو بادهٔ دولت که جهان هنرند / ذات هر چار جهان را چو چهار ارکان باد

وله فی مرثیه الکان

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده / وی شب چه حالتست که گیسو بریده
ای دیدهٔ زمانه روانست جوی خون / ای دیدهٔ زمانه بگو تا چه دیده
ای اشک گرم تو خبری بازده ز دل / تا چیست حال او که برین تو دویده
ای آفتاب لرزه فتادست بر دلت / آخر چه دیده که چنین دل رمیده
ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده / آری مگر تو نیز مصیبت رسیده
مرغان بباغ ناله و فریاد میکنند / ای باغبان چه موجب فریاد دیده
گل جامه پاره میکند آخر بپرس ازو / گر باد صبحدم چه حکایت شنیده

نی نی خبر مپرس که جای ملالتست
دانم که حالتست ندانم چه حالتست

دیدی چه کرد چرخ ستمکار و اختری / تا مشتری چه چرخ مه چرخ ده حبس
در خاک ریختند گل دار که باغ ملک / با صد هزار ناز بپرورد در برش
افشاند خاک بر سر خورشید انورش / گردون که خاک بر سر خورشید انورش

رفت آنکه بود در قدح روزگار نوش / زهر هلاهلست کنون قند عسکرش
شد خار و خاره بستر آن شخص نازنین / کازار میرسید ز دیبای ششترش
بگرفت تخت ایلکان شاه تاج بخش / کآورد فخر افسر شاهی بگوهرش
خط عذار بر ورق حسن او تمام / ننوشته بخت دست اجل خاک بر سرش
در خون لاله ام که چرا در چنین عزا / باشد سری بیاله و سودای ساغرش
حوران دریده جامه و مو باز کرده اند / در خلد بر موافقت جان مادرش

مگذر بباغ ازین پس و بگذار لاله زار
زیرا که داغ بر دل باغست لاله زار

گردون بپود حادثه عالم سیاه کرد / ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد
صبح این خبر شنید ز مرغ سحر شنید / از سوز سینه زد نفسی سرد و آه
پوشید آفتاب پلاس سیاه شب / در کهکشان و سنبله ترتیب گاه
باد اجل چراغ امل را فرو نشاند / وز دود آن چراغ جهانی سیاه کرد
چندان گریست مردم ازین غم که چون حباب / اختر بر آب دیدهٔ مردم شناه
ای چرخ بی حیا بچه چشم دگر از رو / خواهی بروی خسرو ایران نگاه
ای ماه چار بالش خورشید هر که بست / چون شاه رفت و صدر جهان تکیه گاه کرد

ای یوسف امید بنا کام ما بذت
زین تخت و جاه روی سوی تخت چاه کرد

کان مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

ای دل جهان محل ثبات و قرار نیست
دست از جهان بدار که او پایدار نیست

زنهار زینهار مجو از اجل گریز
کس را درین سرای سپنجی زینهار

دنیا چو شاهدیست نگاری کزین ازو
گر شاهدان خلاصه بغیر از کنار

مستظهری بمرتبه و اعتبار خویش
هیچ از رفتن دگران اعتبار

بنشین بر آستان رضا چون همه باک
ما را درون پرده تقدیر بار

صبر و تحملست و رضا چاره با قضا
تدبیر این قضیه برون زین سه چار

در جیب وجود همانا بنا مدست
این سینه گر خزینگ مصائب فکار

ما بندگان و اوست خداوندگار ما
با کار او و مرا و ترا هیچ کار نیست

جان در تن ودیعه پروردگار ماست
می‌خواهد از تو باز ودیعت چه ماجراست

سردار فناء ظل حق مستدام باد
در گر شکسته بحر عدن با نظام باد

گر کوکب منیر فرو شد ز آسمان
دوران آسمان سعادت مدام

خورشید عمر شه الکان گر زوال یافت
ظل امیر شیخ حسن بر دوام باد

تا روزگار منزل اندوه و محنتست
دلشاد شاه جم عظمت شادکام باد

چون آنک اتبوغا الکانراست پای کار
سلطان اویس والی و قایم مقام

آن سرو قد که هست بتابوت تخته بند
مدفنش در خرف روضه دار السلام

روزی هزار بار ز انفاس قدسیان
بر تربتش نثار درود و سلام باد

تا روز حشر بر سر واماندگان او
ظل ظلیل حضرت شما مستدام باد

مرثیه اویس

ای سپهر آهسته رو کاری نه آسان کرده
ملک ایران را بمرگ شاه ویران کرده

آسمانی را فرو آورده از اوج خویش
بر زمین افکنده و با خاک یکسان

بر زوال آفتابی کو فرو شد نیمشب
ماه را بار دگر شق گریبان

زین مصیبت در زمین واقع نشد هر دور تو
آسمانا زان زمان کآغاز دوران

بر سهی سروی که بر کندی ز بیخ سلطنت
چشمهای سنگ را چون ابر گریان

نیست کاری مختصر گر با حقیقت بنگری
قصد خون و مال خلق و قلع ایمان کرده

خاک را مسجود گردون تا کند بر سر نشاست
زانک آب دیدگان روی زمین جز ترساست

روزگار از روزگار دولت سلطان اویس
یاد کن آن روزهای رحمت سلطان اویس

در نعیم امن بود از دولتش عمر جهان
چشم گیر ادت جهانا نعمت

زان حسد گر جاه می افراخت ترسم
سرنگون کردی سپهر رایت

آه و واویلا که تاریکی گرفت آفاق را
کو فروغ آفتاب طلعت سلطان اویس

آب اگر در دیده بودی چرخ بی آزرم را
تا ابد بگریستی بر دولت

مشتری این صورت که جان یابد بحسن صورتش
یا ملک یابی بحسن و صورت

کاشکی آن دولتم بودی که مردی پیش او
تا ندیدی دیده من نکبت سلطان اویس

خطبه را گر نام او محروم خواهد ماندن
بر بساط جمع زین پس بر که خواهد خواندن

آنک می کردی مدار آسمان بر رای او
چون گرفتی آسمان بر رای ملک آرای او

ای دریغا سرو بالایی که چشم کس ندید
راستی سرو سهی زیر فلک بالای

سلطنت دیدی و هابا هوی او در عهد شاه
نشنوا چون گریه در گریه هاهای

ثانی پرویز زین بر مرکب چوبین نهاد
چون زکار افتاد شد بر جهان بیهمای او

چون لعل ابر برون از چشمهای کوه اگر
بشنود این قصه گوش صخره صمای

من بدین شادم که بعد از وی بخواهم ماندن
ور کس از وی زنده ماند بخت خالدهای او

در چنین ماتم دُر شعر از کجا بیرون شود
یا قلم را چون سر سودای این تحریر بود

اول از حسن و وفا و زندگانی گویمش
یا ز حسن طلعت فر کیانی گویمش

شرح اوصافش بحسب بزم رانم یا رزم
وصف سلطانی کنم یا پهلوانی

در لباس پادشاهی ذکر درویشی کنم
عقل پیرش در دل آرم یا جوانی

در کمال زهد از ابراهیم ادهم بیش بود
ابن ادهم من ترک ملک فانی

ذکر تسبیح و صلوة و صوتش آدم همان
با حوت بزم و رزم کامرانی

پیش از پیش پادشاه این جهانی گفته اند
بعد از این من پادشاه آن جهانی گویمش

با چشم آفتاب تیره ای چرخ برین
تا ندیدی سرو بالایی چنین زیر زمین

تخت می سوزد که بر سر ملک را افسر نماند
خود چه در خور دست افسر ملک را چون سر نماند

بود عمری سکه روی زر از نامش درست
این زمان آن سکه بر رخسار سرخ زر

فتنه آمد بر جهان دست تطاول برگشاد
با که گویم این سخن چون در جهان داور

مردم چشم جود او بود چون از چشم رفت
روشنایی بعد از این در چشم ما و جود

رود و ساغر را نوای عیش بود از بزم او
رفت آب رود و جز خون در دل ساغر

خاک را بر سر کن ای آب حیات معرفت
زانک بود اسکندر و چون یار اسکندر

بحر بر رو میزند کف هر زمان در ماتمش
می کند افغان که شاهنشاه بحر و بر نماند

باد شاها کحل چشم حور و غلمان خاک تو
صد هزاران رحمت حق بر روان پاک تو

می کنم در حال دین و حال دنیا نگاه / دین و دنیا را بحالت حال می بینم تباه
این چه آتش بود دود دل که از تاثیر او / چون سواد دیدگان شد خانهٔ مردم سیاه
من نمی دانم چه بازی باخت استاد اجل / با حریف دهر کز بازی او شد مات شاه
چون سحر پیراهن خاکست سیمای لاشکل / چون فلک آمد بمهر سبز زنگاری ز آه
روز دیوان قیامت کز پی دفع حساب / پادشاهان را بدیوان آورد حکم اله
حجت ار خواهند ازو انصاف باشد حجتش / ور بشاهد احتیاج آمد بود عدلش گواه
یارب این دار آخرین با هست در دار سلام / دار ارزانی بدین سلطان عادل تاج و گاه
دان نکو خصلتش کان نور چشم عالمست / در امان خویشتن دارش ز چشم بد نگاه
تا بمال و ملک باشد قدر و جاه و سلطنت / تا ساج و تخت باشد فر و زیب پادشاه

بادا باقی بر سر بر سلطنت سلطان حسین
در انکه او آمد سواد مملکت را نور عین

وصف الرواق

ثنا چون مقام طرب شد تمام / نوایی بساز از پی این مقام
حدیثی که در وی سخن نیست هست / حدیث نی و چنگ ما لا کلام

درون دل از جام می بر فروز / که یابد درون روشنایی ز جام
نوای طرب در مقامی سرای / کز و جان غمگین شود شاد کام
مقامی که از خاک بوسش کنند / ملوک و ملایک معطر مشام
مقامیست برتر ز ذات البروج / مقامیست خوشتر ز دار السلام
در و جز نوا را نیابی چو زین / در و جز صبا را نباشد مقام
بلندش در پایهٔ کافتاب / بزرگی کنگرش برآید ببام
بیاضش بحدی که رخسار صبح / سپیده ازو می ستاند بوام
قمر تا شود خادم این سرای / کهی بدر و کاهش هلالست نام
بود از این روضه بودی اگر / شدی ساکن این قصر فردوس نام
ز نور و صفا صحن این خانه راست / فراغت ز آمد شد صبح و شام
ز خاک درش چون رحیق بهشت / دماغ قدح راست دو مدام
طمع داشت گردون که قرص قمر / شود خشت فرشش ولی بود خام
گدا گر سوالی کند زین سرا / صدایش همه آری آرد ببام
صریر درش گفته باز ایران / سلام علیکم علیکم سلام
زحل گر بپامش تواند رسید / رساندش بود پاسبان تا ببام

بجای چو دست این عمارت که کرد / پناه سلاطین ملاذ انام
مقام کریمان عهد است و شاه / نبی کرد نیکی بجای کرام

جهان کرم شاه دینی که هست
جهانش در سایهٔ احتشام

کریمی که بر نعمت خوان اوست / عظام صدور و صدور عظام
صفات تو چون وصف عقل است خاص / عطای تو چون نور مهر است عام
خرد راند بر پشت افترا / امل را بفتراک شب اعتصام
کجا خیل رایت سراپرده زد / بود خیط صبحش طناب خیام
اگر ماه نورا کنی تربیت / بیک شب کنی کار او را تمام
بریم نریزد دگر آب روی / اگر سایه یابد ز دست غمام
ستم بود بوسنه کام سپهر / بدور تو بر کند دندان ز کام
شها من در شعر می آورم / دو بیت ظهیر از پی اختتام
منم کرمسوس این حضرتست / چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
ندانم که بلقیس ثانی چرا / درین حضرگاهم نبرده است نام
درین هر دو بیت ار چه ایطا لیک / رهی کلامست مسک ختام

الا تا همی بیت معمور را / بود خانهٔ کعبه قایم مقام
سرای جلال و بنای تو باد / چو فردوس قایم بر ارکان دوام
درین دولت آباد بر تخت و جاه / بشادی نشین تا بروز قیام

وله

نظام واسطهٔ عقد گوهر آدم / که سلک ملک ز رایت گرفته است نظام
زهی بدیدهٔ ادراک دوربین دیده / هم از دریچهٔ آغاز چهره انجام
بدست رای منیرت عنان اشهب صبح / بزیر پای مرادت رکاب ادهم شام
قلاید منتت طوق گردن گردون / جواهر سخنت عقد زیور ایام
جناب حضرت تو قبلهٔ وضیع و شریف / حریم حرمت تو کعبهٔ خواص و عوام
بدور شحنهٔ عدل تو در زمانه کسی / بغیر خون صراحی نریخت خون حرام
سپهر مرتبه شاها ز حال و قصهٔ خویش / حکایتی بجناب تو می رود اعلام
مرا بفضل الهی و دولت شاهی / گذشت مدت سی سال روزگار بکام
نبود در سر من جز هوای مطرب و چنگ / نبود در دل من جز نشاط باده و جام
بحیله از کف من ناگهان عنان مراد / ربود توسن ایام و ابلق بد رام
کمان چرخ مرا در نهاد بر چون تیر / زمانه خودم افکند دور و دشمن کام

بارگاه رفیع تو التجا کردم   که هست قبلهٔ امام و کعبهٔ اسلام
سزای خدمت شاه از خود بستم لیکن   شدم بحکم اشارت ز زمرهٔ خدام
ولیکن از سبب آنکه نیست چون دگران   مرا بعادت معهود اسپ و زین و لگام
نه بر قبای حریرم مذهبست طراز   نه بر کمیت دوانم مغرقست لجام
نیابتی نه که باشد امید حاصل آن   عنایتی نه که گردد مزید شهرت و نام
درین دیار ز بی حرمتی چنان شده ام   که خود نمی دهدم هیچکس جواب سلام
ضرورتست بسوی عراق کردن روم   مرا چو نیست سداد و جه سفرهٔ شام
ز بی نوایم امروز چون شکسته رباب   مرا نه قوت آهنگ ره نه ساز مقام
حدیث وام چگویم که آب بر لب شط   نمی دهند بوامم که خاک بر سر وام
بتلخ عیشی ازان سر گرفته ام چون می   که کرد چون عنبم عصر پایمال لئام
دعای دولت سلطان همی خواهم گفت   نه بر امید عطا و توقع انعام
ولیکن این قدر از راه عجز می گویم   که ای زمانه بدست تو باز داده زمام
مرا ز روی عنایت جان بدار که من   بحضرت تو ندارم ملالت و ابرام
بهمت تو شود آسوده خاطرم ز هموم   بدولت تو شود آزاد گردنم از وام

مرا گر آتش فکرت چو مشک سوخت جگر   روا مدار که کارم چو عود باشد خام
گمان مبر که دعاگو ز حد بی ادبی   بدین فسانه زبان تیز کرد همچو حسام
اگرچه می جهدم آتش از زبان چون ابر   ولیکنم ز حیا آب میچکد ز مسام
همیشه تا که بر افلاک دایرند انجم   مدام تا که بارواح قایمند اجسام
مباد جز بهوای تو گردش افلاک   مباد جز برضای تو جنبش اجرام

ای شهنشاهی جوان بختی که در معراج علا   شهسوار فکرتت تا اوج او ادنی براند
بر براق همت چون دید گردون بر عروج   بر زبان صد بار سبحان الذی اسری براند
برنشان امروز دست خامه پی کرده را   بی توقف بر سواد عالم فردا
آسمان قدرا خداوندا دعاگو می کند   هر مقصودی ردیف شعر خود عمدا
در پناه رای عدل رعیت پرورت   کلهٔ گرگ کهن را برهٔ تنها براند
ما شنیدیم از دهان صادق القولی که شاه   مبلغی در دفتر احسان نام ما
با دل خود گفتم ارچه نیست این بود طمع   دولت شه بالجتوان این قدر حالا
بنده زان شادی که سلطان داند نام مرا   این سخن را بارها با هر کسی هر جا
ملک بر اوراق چرخ سبز بر بالای چرخ   ثبت کرد این مبلغ و در جمع سر بالا براند

دوش گفتم یکی از نایبان حضرت   مبلغی کم کرد ازان یا فتش بر   براند
گفتم این معنی کجا دارد روا شاهی که او   ابر را ادرار داد و آب را اجرا
نیست قلب لشکر اعدا ز سلطان تا که شاه   زد بران انداختن بعضی را و بعضی را
سایهٔ شه بر سرم بادا که هر گز بر سرش   سایهٔ شه بود و لبهای مستوفا براند

ولـه

شاها وزرای که امینان امیرانند   بی وجه مرا ز بی وجه جدا دو اشند
بودند بران عزم که مرسوم رهی را   امسال براندند و کنون نیز براند
هر کس که من بی کرم دوخته بودم   یک یک بدریدند شب و روز درانند
نه خلق ببندد نه خدا کاخ خداوند   بخشند دعاگو دگران باز ستانند
چون قاعدهٔ رسم مرا شاه نهادست   برداشتن رسم تو ایشان نتوانند
موقوف رسانیدن پروانهٔ عالیست   وجه من و یکجو نرسد تا نرسانند
ماننده اسپست که در راه بماند   مرسوم من بنده بفرما که برانند
در دولت و شادی ابدالدهر بمانی   با دولت و شادی ابدالدهر بمانند

ولـه

خسرویم یمن امیر علی   صورت رحمت علی علیم

ای مشرف بمدحت اقلام   وی مرفه بدولت اقلیم
هم جناب تو با ستاره قرین   هم عدیل تو در زمانه عدیم
حاتم طی ترا کمینه غلام   صاحب دی ترا کهینه ندیم
در دمت معجز بیان مسیح   در کفت قوت بنان کلیم
در زمانت ز فتنه زا بدت   مادر روزگار گشته عقیم
آتش حضرت چو شعله کشد   زهرهٔ بحر آب گشت ازبیم
بحر را کرد همت در خاک   لاجرم گوهرش نماند یتیم

خسروا بنده اسپکی دارد   سخت سست و قوی ضعیف و سقیم

اسپی از لاغری چنانک برو   گر نشیند مگس شود بدو نیم
گنده جنبش بپهای کلاغ   گنده جمس ز رخهای قدیم
آسمان در زمان نمرودش   داغ کرده بنار ابرهیم
اوست مردار و مرده گند بره   من چو زاغی برو نشسته مقیم
خود نشستن چو زاغ بر مردار   طوطیان را خلاقیست عظیم
بنش بیطار بردمش گفتم   بدوانش مرا بده تعلیم

کنت کنن کار کار جبار ست   کوست یحیی العظام وهی رمیم
مکرمت رحمت علی کبیر   برهاند ازین عذاب الیم
تا درین دور دایره کردار   نشود نقطه قابل تقسیم
باد قسم مخالف تو جحیم   باد حظ متابع تو نعیم

ولـه

خدایگان وزیر ممالک آصف عهد   زهی بهار بهار تو عدل را بنیاد
غبار ادهم کلک تو عنبر اشهب   علم سنبل خلق تو سوسن آزاد
کرار شمامهٔ خلقت صبا اثر یابد   شود شکفته بخون چو گل ازان شمشاد
زبان لاله ازان شد بعنبر آلوده   که از حکایت خلق تو میکند یاد
خدایگانا احوال من ز دور فلک   بصورتیست که احوال دشمنان تو باد
اولاغکی دو سه زین پیش داشت بنده تو   بوجه قرض یکایک بقرض خواهان داد
کنون تصور آن میکند که بر تابد   بسوی ساوه عنان عزیمت از بغداد
پیاده رخ بره آورده مات از حیرت   تو شهسواری اسپی بمن بباید داد

ولـه

ای خسروی که دست و دل کامکار تو   کار جهان بتیغ جهانگیر میکند

شیران رایت تو هژبران رزم را   در مرغزار معرکه نخجیر میکند
آیات فتح را بزبان سنان و تیغ   پیوسته اولیای تو تقریر
اقبال تا بر آمن جاه تو چنگ زد   حساد ناله زار تر از زیر
آب از هوای لطف تو دیوانه میشود   زان دست و پای آب بزنجیر
مقصود مقربان قاری دعای تست   زان بالها که در شب و شبگیر میکند
خورشید طلعتا وزرای تو وجه من   اکنون سه ماه رفت که تقصیر میکند
در کار بنده خرد و بزرگ آنچ راتبست   تقصیرها نموده و تاخیر
انعام شاه و حکم امیرست و من غریب   وجهیست دادنی بچه تقصیر
اکنون بلطف خود تو از ایشان سوال کن   تا خود درین قصه چه تحریر
بازار کلک و تیغ تو همواره تیز باد   تا کار ملک را سترا زتیر میکند

ولـه

ای کریمی که چون نسیم سحر   باغ خلق ترا هوا دارم
چون گل و بلبل از عنایت تو   کار با برگ و با نوا
کر بدر که نیامدم دو سه روز   من درین باب عذرها
درد پایی نهاد با سر من   من سر درد پا کجا دارم

بود در خاطرم که گر روزی   نبود چارپا دو پا دارم
پای بندم ز دست رفت اکنون   نه دو پا و نه چارپا
اگرم پا بنی دهد باری   که ز حق حرمت دوا دارم
بر دعا دارم از برای تو دست   حکم دست بر دعا
تو بمان از برای من بجهان   که من از جهان ترا دارم

ولـه

دادند اشتری دو سه نوابم   شادان شدم از آنکه مرا چارپا بسست
عقلم بطیره گفت که انظر الی الابل   کند از ابل عجایب وصنع خدا
دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت   گفتم که زین متاع مرا در سرا بسست
پرسید منشرح جانوری گفتمش شتر   گفتم بلا چه جانی و مارا بلا
گفتم تو کوبه نه شتر گونه چاره چیست   در حیز زمانه شتر گربها بسست

ولـه

پادشاها مهد عالی میرود سوی شکار   لیک از اسباب شدن مارا مهیا هیچ نیست
خیمه و اسبست و زین و جامه اسباب سفر   جز دو اسب لاغری یا بنده زینها
نوکرانی نیز نیکو دارم اما هیچ نیست   بر سر زین دستار و درین جمله دریا هیچ نیست

لاجرم از کیف و کوی نوکران در خانه ام   جز حدیث شر و تشنیع و تقاضا هیچ نیست
زیر بالا چون بکوی مردگی کشن رو و رو   جز زمین و آسمان در زیر و بالا
هم عفا الله قرض خواهم بودم فردای   بیخود با آنکه میدانند که فردا
وجه مرسومی که سلطانم معین کرده بود   چو بحو مستغرق است اما حالا
از مخبر چون دهان شاهدان آوازه   دانشمندان نظر کردم بدانا هیچ نیست

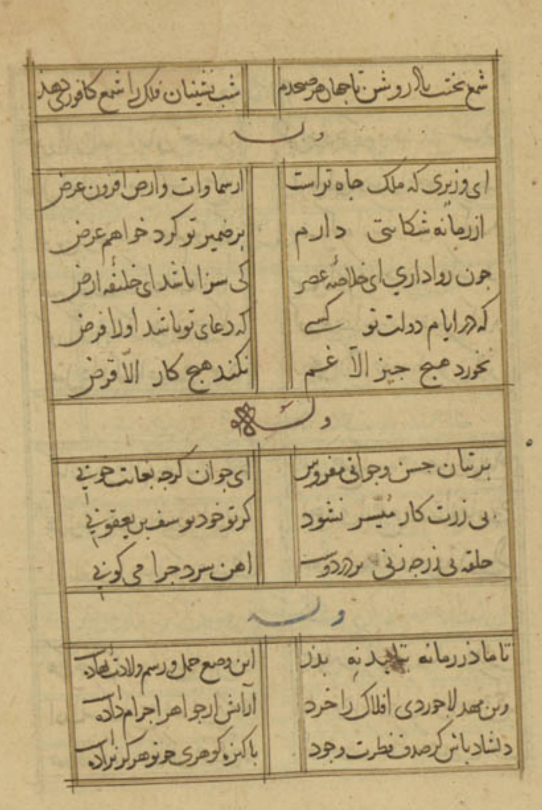
القصائد

کرا مجال بود کز زبان بجز مدحت   حکایتی برساند بپارگاه وزیر
زمین بوسد و عرارد عاطفات کند   کای جناب تو الآثار سپهر اثیر
سپهر راهمه بر قطب دولت تو مدار   ستاره راهمه بر سمت طاعت تو مسیر
مثال امر ترا دور چرخ فرمان بر   نگین رای ترا مهر مهر نقش پذیر
ز عشق خط روان مسلسل قلمت   نسیم ابر هوا را کشیده در زنجیر
مرا ز طالع واژون شکایتست عظیم   اگر مجال بود شمه کنم تقریر
چهار ماه تمامست تا درین حضرت   میان بسته چو قلم زبان گشاده چو تیر
بحمد آنکه در چار ماه یک نوبت   بحال بنده نفرمود التفات ضمیر
که در رکاب همایون تا درین مدت   چنین که نیست می سازد این غریب فقیر

نه هیچ شغل که اورا دران رسد دست — نه هیچ کار که اورا دران بود توفیر
حدیث رفته رها می کنم کنون این صورت — نوشته بود قضا بر صحیفهٔ تقدیر
کنون که آینهٔ رای عالم آرایت — ببین که کار مرا چیست صورت تدبیر
مرا خدای تعالی بفر بخت تو داد — فصاحت و هنر و شعر و انشا و تحریر
فصاحت و هنر و شعر را رها کردم — هنر مکیر و فصاحت مکیر و شعر مکیر
مرا ز جنس دکر نوکران ساده شمار — از آنک بار نداند شعر را ز شعیر
ببین کز آنک بدستان رسید در یکماه — ببین رسید در چارماه عشر عشیر
بقای عمر تو بادا که هرچه مقصود است — درمیانه مرا کفته شد قلیل و کثیر

و له

ای جوانبختی که در ایام عدلت باد صبح — دختران غنچه را تعلیم مستوری دهد
کر صبای روضهٔ طبعت وزد بر بادیه — بعد ازین خاره معلا نش کل سوری
در طبیعت کر نهد از لفظ عذبت چاشنی — سنگ زهر افشان عقرب نوش زنبوری
هر کجا فکرت نهد بنیاد بی عقل کل — با همه استادی انجاس مزدوری
صاحبا یکسال و سه ماه تا هر دم لبم — زحمت خاک جناب جاه دستوری
قرب این حضرت بحدوری کرد ابرد ننده را — بهر دیدار بدر بکاه دستوری دهد



شمع بخت یار روشن تا جهان هر صبحدم — شب نشینان فلک را شمع کافوری دهد

و له

ای وزیری که ملک جاه تراست — از سماوات و ارض افزون عرض
از زمانه شکایتی دارم — بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
چون رواداری ای خلاصهٔ عصر — کی سزا باشد ای خلیفهٔ ارض
که در ایام دولت تو کسی — که دعای تو باشد اولا فرض
نخورد هیچ چیز الا غم — نکند هیچ کار الا قرض

و له

برنتابد حسن و جوانی مغرور — ای جوان گرچه بغایت حسنی
بی زرت کار میسر نشود — گر تو خود یوسف بن یعقوبی
حلقه بی زر چه زنی بر در دوست — آهن سرد چرا می کوبی

و له

تا مادر زمانه بتاجید نه بدر — این وضع حمل و رسم ولادت نهاده
وین مهد لاجوردی افلاک را خرد — آراسته ز جواهر اجرام داده
دلشاد باش کز صدف فطرت وجود — پاکیزه کوهری چو تو هرکز نزاده

و له

خسروا این امیر کرمان چند — کفش دوز چو کرم پیله تند
خیل کرمان تو مور کیر و ملخ — با سلیمان و ملک او چه زند
آفرین بر ثبات و حلم تو کو — پشه کوه از شکوه می شکند
صبر ایوبی تو کرمان را — من بر آنم که زود بر فکند
کور را کر با پلنک جوید جنک — کور خود را بدست خویش کند
عقل داند که عاقبت چه بود — روبهی را که قصد پارس کند

و له

کنار حرص چو لا بر کجا توانی کرد — ازین طمع که سه حرف است چون صحن تهی افتاد
عزیز من در درویشی و قناعت زن — که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
اگر بلغزد پای توانگری سهلست — سعادتست در درویشی و قناعت باد

و له

هرکه خواهد که بود پیش سلاطین برپای — همچو شمشیر بکردد ز زبان قدمی
ادب آنست که کر تیغ نهدش بر سر — بایدش داشت زبان کوش ز هر بیش و کمی
بعد از آن کار اگر زانک فروغی کیرد — کو مشو غره که تا که نکشندش بدمی

و له

نکاه کن شمس الدین و خواجه مرجان را — یکی مطابق رستم یکی مشابه زال
بدین و مردمی و انصاف هر دو یکرنگند — ولی ازین نکین دار برند ازان جمال

ایضا له

خسروا خاک درکه تو مرا — از غبار درو نکوتر
بی لقای تو چشم نی نورم — چشم روشن بود نکوتر
لیک در حالتی چنین که منم — غیبتم از حضور نکوتر
حال چشم بدست دور از تو — چشم بد از تو دور نکوتر

و له

شاها مرا باسپی موعود کرده بودی — در قول پادشاهان قیلی مکر نباشد
اسبی سیاه و پیرم دادند و من برانم — کندر جهان سیاهی زو پیرتر نباشد
آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم — بر صورتی که کس را زان سر خبر نباشد
اسپ سیه برفت و رنکی دگر نیامد — آری پس از سیاهی رنگی دگر نباشد

و له

بنسبت نیست نسبت مردم — هر یکی زان بعقل خود شرفست

شرف در گوهر خویش است … نه پاکی جوهر صدفست

وله

دی سوالی کردم از صاحب دلی … مذهب خاصان کدامین مذهبست
گفت مشرب زیر مقسم عامه را … خاص را بالای مقسم مشربست

وله

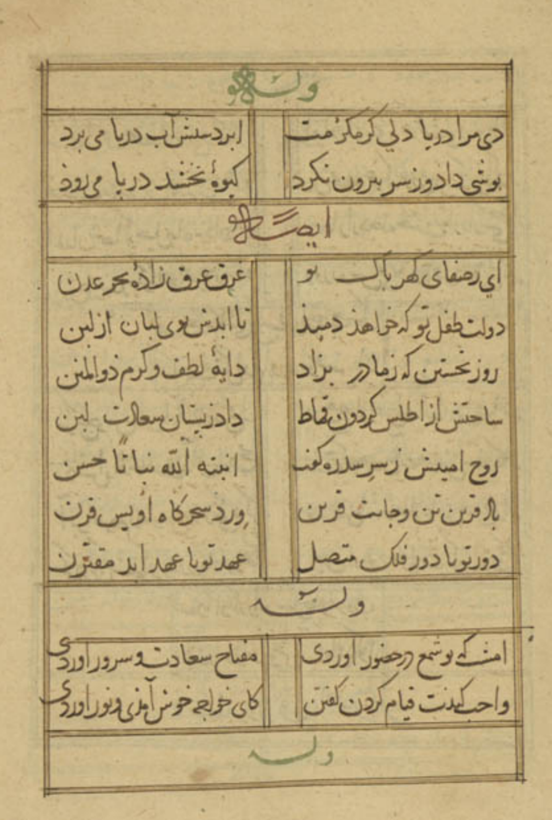
یک حدیثم یادگار است از بزرگ … کای پسر چون حاجتی افتد ترا
همت از صاحب دلی کن التماس … پس بصاحب دولتی کن التجا

وله

ز پیر جهان دیده کردم سوالی … که هر معیشت ز مال و بضاعت
چه سرمایه سازم که سودم دهد گفت … اگر می توانی قناعت قناعت

ایضا له

همنشین بدان مباش که نیک … از بدان چیزی نیاموزد
خار آتش فروز سوختنی … که ز گل جاه و شوکت اندوزد
عاقبت بر کند دل از صحبت … ور برای گل آتش افروزد
خار کاتش بدو بود ز ندم … آتش کشتنش می سوزد



وله

نسبتی دارد این محیط لاجوردی با کنار … ساقیا دریای می در کشتی در بیار
چون درین زورق می بگذران عمر عزیز … زین محیط غم که بر روی نیست کشتی را گذار
اندران شبها که خیل ماه بردارد سپر … زینهار از دجله خندق سازوار کشتی حصار
روز روز چون شد بیکر کافتاب حرم او … روز روشن می نماید در دل شبهای تار

هست حرم کلشنی ترکیب وی از چوب جنگل
لیک چوب خشک او می آورد پیوسته بار

مرکبی چوبین روان با باد در رفتن ولی … منع از رفتن او بار از دل غبار
روح شمال او شمال و روان از آب بحر … شد که کشتی چون آب و هوایش سازگار
آب را هر دم ز پهلویش بود رنگی دگر … خود همین باشد بعالم غایت حسن جوار
گردون کشتی گذارد روزگار خود جهان … ایمن از موج حوادث بگذراند روزگار

معجزه او بگذراند سنگ خارا را ولی
باشد اندر اندرونش آب صافی باگوار

فی صفة رواق العزیز

حبذا صدر صفه که بهست … همه بابی از بهشت برین
مرتفع نور شمسه اش چون صبح … خنده بر ماه و زهره و پروین
وصف نقش و نگار دیوارش … سحن ساده را کند رنگین
از بنات است اصل ترکیبش … زان نماید نهاد او شیرین
بنیاد حسن بر این است … چرخ زان همی کند تحسین
قطعه از بهشت دانک برو … گرد بینی ز خود دُر و تضمین
چون بتقطیع بیت نظم دهند … خشک و تر بسته باشد وحوش
نظم این بیت اگرچه تقطیعست … شاه بیت است بس بلند و متین
راست گویی بساط جمشیدست … بر بسیط هوا بصد تمکین
بسر خویش عالمیست که نیست … متعلق باسمان و زمین
شده ایمن نهاد او چو سپهر … از خطاب خلقته من طین
تا در و شاه کامران بنشست … خواندش روزگار شاه نشین

جم ثانی امیر شیخ حسن
خسرو کان یسار بحرین

ای بحق بوستان جاه ترا … شکل شش بن آسمان شرین

تا دهو شب بزینت انجم … طاقهای سپهر را تزیین

بر سریر سرور و مسند شاه — تا قیامت بکام دل بنشین
روزگارت غلام باد و رهی — کردگارت نصیر باد و معین

ولـه

ملعبس ثانی ای که صد بار به از تو — بالای حسنت رابعهٔ آسمان نشست
لطف با آستین کرم پاک میکند — گردی که گرد دامن آخر زمان
خورشید مهر تست که در جان چرخ تاب — گوهر حدیث تست که در طبع کان
گردیست کز بساط تو برخاست آسمان — وانکه بخدمت آمده و بر آستان
نام کنیزکی تو بر خود نهاد گل — زان بر سریر سلطنت بوستان
شاها امید بود که خواهم بدولت — بر مرکب بلند جوان روان بست
اسبیم پیر و کوته و کاهل همی دهند — اسبی نه آنچنانکه توانم بران نشست
چون کلک مرکبی سیه و سست و لاغر — چهل مرکبست بر اسبی چنان
از بنده مفتریست صد سال و راستی — گستاخیست بزنی بر مهتران
اسب سیه نخواهم و خواهم بدولتت — بر خنگ باد سرعت آتش عنان
ور نیست نیک نیک بفرمای تا مرا — اسبی چنان دهند که بر روی آن
خلعت طلسل باد که گیتی بدولتت — در سایهٔ مظلهٔ امن و امان نشست

غزلیات

ای در هوای مهرت ذرات کون گردی — وی از صفای مهرت جانت عدن وردی
چرخ کبود خرقه از خون عاشقانت — دامن کشیده در خون همرا فتادی زردی
خاک وجود عالم گر جمله باد گردد — حقا اگر نشیند بر دامن تو گردی
از بادهای لعلت در هر سری خماری — وز فتنهای چشمت در هر طرف نبردی
معشوق در دو عالم چون فرد شد بخوبی — عاشق نشاید الا از هر دو کون فردی
هر رو بهی نیارد در راه عشق رفتن — در راه عشق باید مردی و شیر مردی
سوز تو دارد این سر درد تو دارد این دل — در هر سری است سوزی در هر دلیست دردی
سردست آهم از غم گرمست سینه از دم — سلمان کشید ازین سان بسیار گرم و سردی

ولـه

اگر حسن تو بگشاید نقاب از چهرهٔ عذرا — بکل رضوان بر اندازد ز فردوس اعلی را
وگر سرو سرافرازت ز جنت سایه بردارد — دگر برگ سرافرازی نباشد شاخ طوبی را
بهار عالم حسنت دل و جان تازه میدارد — بر نکل ارباب صورت را بو اصحاب معنی را
فروغ عکس رویت کی تواند دید هر بیدل — دلی چون کوه میباید که بر تابد تجلی را
ورای پایهٔ عقلست طور عاشق ارنی — لجا دریافتی مجنون کمال حسن لیلی را
اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبودی — که بنمودی شب دیجور نور طور موسی را
بار از سر زلفت که هست آن حلقهٔ سودا — نباشد قیمتی چندان متاع دین و دنیی را

اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا — مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را
بود خوش دمانت تا نشد پیدا ز اسم — گرین رو صحبتی نکست با خورشید عیسی را
اگر زاهد برد بوی از نسیم رحمت لطفت — چو گل بر هم درد صد تو لباس زهد و تقوی را
چو لاف عشق زد سلمان هوس دارد که بر یاد — بمهر دل کند چون صبح روشن صدق دعوی را

ولـه

تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن — چون مراد خویش گیری در کنار خویشتن
خلوت جانان کجا آنجا بار جان نازنین — در نمی گنجد کجا بر تابد آنجا بار تن
سوز او چون شمع در جان گیر و از جان برخ ساز — مهر او چون صبح با خود دار و از خود دم مزن
جان ندارد لذتی بی صحبت جانان و لی — دوست میدارم بهی وصل یوسف پیرهن
شاهد خلوت نشینم بر نشد از رد نقاب — تا من و او بر نخیزد از میان او و من
در درون آتش جدا از دارم سر بمهر — آه دود آلود خواهد کرد یک یک بی سخن
بر گذر گاهی که با صبح غمازی کند — کاروان مشک را مستور نتوان داشتن
گر در آتش مرغ را بوی رساند از هوا — مرغ بریان طوطی گو باش و بر باب دهن
ساقی از هستی خرابم کو شراب نیستی — جام هستی در ده و بنیاد هستی بر فکن
من نمی خواهم حیات از منت از خضر — خضر و قسم ساقیست آب حیاتم در دهن
بشنو ار نیم جای در خمخانها بودی مدام — باز سلمان را گریبان میکشد حب وطن

ولـه

سر کوی تو هوس داری هوس را بشت پای زن — درون اندیشه یکرو شود و عالم را قفای زن
طریق عشق می پوی و خرد را الوداعی کو — بساط قرب میجویی بلا را مرحبایی
چو آرابد عشق خوانی که باید خورد آنجا خون — دلا تنها مخور جانرا تو نیز لب صلایی زن
ز بازار خرد سودی نخواهی دید جز سودا — بکوی عاشقان در شو در عزلت سرای
صبوح می پرستانست هین ساقی شرابی ده — سماع بی نوایانست هان مطرب نوایی زن
مرا تیر تو محتاجست که بریگانه می آید — چو رخمی میزنی باری بیا بر آشنایی
عشق در پای بی پایان و ما را دستگیری نه — کدش آب از سر زد سلمان دست و پایی زن

ولـه

بیمار غمت را بجز از صبر دوا نیست — صبر است دوای من و در دا که مرا نیست
از هیچ طرف راه ندانم که ز زلفت — بر هیچ طرف نیست که دامی ز بلا
عشقست میان دل و جان و من بی عشق — حقا که میان دل و جان هیچ صفا
مهری و وفایی که ترا نیست مرا هست — صبری و قراری که ترا هست مرا
چون زلف تو در دور رخت سر و پا بیم — وان کیست که در دور رخت سر و پا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو دهر روی — هیهات رخ از شرم و زاروی تو جا
ای زلف تو بخشم از عرض چو دل باشد — باز آ آ که مرا جز سر تسلیم و رضا
داری هوس کشتنم انگه سر و خنجر — تقصیر اگر می رود از جانب ما
تا غنچهٔ دل بوی تو از باد سحر یافت — شب نیست که صد خرقه بوی تو قبا نیست

پیش قد و ابروی تو جان سجده کنان گفت   ای قامت محراب چنین سجده روا نیست
از هر که دوای دل سلمان طلبیدم   گفتا چکنم چاره چو درد تو دوا نیست

وله

دل ز وصل او نشان ابی نشانی میدهد   جان بدیدارش امید آن جهانی میدهد
گوهر فرد دهانش طالب دیدار را   بر زبان جان جواب لن ترانی
جز سرشک لاله رنگم در نمی‌اید بچشم   کو نشانی زان عذار ارغوانی
دیده بر راه صبا دارم که از خاک درش   می‌رسد و ز گرد راهم ارمغانی میدهد
زندگی از بادی یابم که او در کوی دوست   می‌شود بیمار و ابخار زندگانی
نرگسش در عین مستی هم بدم چشم مرا   ساغری از خون لاله دوسکانی
زخم شمشیر ترا میرم که در هر ضربتی   جان سلمان را حیات جاودانی میدهد

وله

بر سر کوی غمت بی سر و پا باید رفت   گاه بیخویش و گه از خویش جدا باید رفت
تا بمقصود از اینجا که توی یک قدم است   قدمی از پی مقصود فرا
رهبری جو که درین بادیه گمراهی هست   مرد سرگشته چه داند که کجا
تا نگویی سفر صوب حجاز است صواب   وقت باشد که ترا راه خطا
عاشقان را چو هوای حرم کعبه بود   بر سر خار مغیلان بصفا باید رفت

خاک آن دم که ببوی سر زلف تو مرا   بفدای قدمم باد صبا باید رفت
تا غبار سر کویت نشوم ننشینم   ور کرم خود همه بر باد صبا
عرض از کعبه و بتخانه توی سلمان را   چکنم خانه بخانه چو خدا
نه کعبه آن خانه چو در خانهٔ ماست (شاه)   بگدایی بدر خانه چرا باید رفت

وله

گر ز خود شد جهان در غم تو شیدا شود   هر دو عالم در رهش چون ذره در وا شود
شمع دیدارش گر از نور تجلی پرتوی   افکند بر کوه چون پروانه ناپروا
عاشق صادق چه داند کعبه و بتخانه چیست   هر کجا یابد نشان یار خود آنجا
در شب هجرت ببوی وعدهٔ فردای وصل   حالیا جان میدهم چون شمع تا فردا
صد هزار آینه دارد شاهد مه روی من   رو بهر آینه کارد جان در و پیدا
در سرم سودای زلفت تست مدام ای بت من   کس سر سودا نبینم در سر سودا
خرقهٔ سالوس بر خواهم کشید از سر ولی   بر میان زنار گیری در میان پیدا
میزنندم بر درش چون حلقه وین محنتان   سر بر آن در میزنم باشد که آن در وا شود

وله

لطف جانبخش توم جان ز عدم باز آورد   دل آزردهٔ ما را بکرم باز آورد
خاک آن پیک مبارک دم صاحب قدمم   که دلم هم بدم و هم بقدم
هر سیاهی که فراق خط و خالت با من   کرد انصاف که لطف تو قلم
می‌کنم خون جگر نوش بشادی لبت   که بیک جرعه مرا از همه غم باز آورد
مدتی گردش این دایره ما را از هم   همچو پرگار جدا کرد و هم
خواستم رفت بحسرت ز جهان یار مرا   کشش موی تو از کوی عدم
خط بخون خواست نوشتن تو سلمان تو   تا نگویی که فلان عشوه بدم باز آورد

وله

دام زلف تو هر گوشه طنابی دارد   چشم مست تو هر گوشه خرابی دارد
نرگس مست چه شب کرد چو من بیمار   همچو ما نرگس مست تو که خوابی
رسن زلف تو و جان من و رشتهٔ شمع   هر یکی از آتش رخسار تو تابی
خون چشم من از آن ریخت که با طرف نیم   که برش مردم صاحب نظر آبی
هیچ کس نیست که از نرگس مست تو بپرسد   که بخون ریختن من چه شتابی
حال ضعف دل سودازدهٔ خود ز طبیب   گفت سلمان و تمنای جوابی دارد

وله

در ازل با تو مرا شرط و قراری بوده است   با سر زلف تو نیز مرا سر و کاری بوده است
پیش از آن دم که زند خط شب از عارض روز   از سر زلف و رخت لیل و نهاری
در جهانی که نه گل بود و نه باغی نه بهار   از گل روی تو باغی و بهاری
بی کناری و میانی دلبی پیوسته   در میان من و تو بوس و کناری
بی گل روی تو در چشم من از باغ وجود   هر چه آمد همه خاشاکی و خاری بوده است
زین همه رنگ مخالف که در آمیخته اند   شد یقینم که غرض عرض نگاری
بر من این غم که در غیبت رخت بگذشت   بر دو چشم تو که خوابی و خماری
ای دل از ما چه بر بودی و نشستی بر خاک   مگر از ره گذر ما تو غباری
تن بغربت بنهادی و نیامد سلمان   هیچ یادت که مرا یار و دیاری بوده است

وله

نه را احوال دل بیخبر است خبری هست   نه بسر وقت جگر سوخته‌ای گذری هست
گفتهٔ باد سحر با تو بگوید خبرم   این خبر پیش کسی گو که شبی را سحری هست
بر سرم آنچه ز تنهای فراق شبها   می‌رود با تو نگویم که در آن درد سری هست

ای دل از منزل هستی قدمی بیرون نه / بهوای سر کویش که مبارک سفریست
هر که خاک کف پایش نکند کحل بصر / اعتبار همه آنست که او بی بصریست
نظر من همه بر تست اگر گه گاهی / نکنم دیده بسوی تو در آنم نظریست
تو بدانی که بود جز تو کسی سلمان را / او بدان نیست که غیر از تو بعالم دگریست

ولـه

آن پری چهره که ما را نگران میدارد / چشم با ما و نظر با دگران می دارد
رایگان چون سر و زر در قدمش میبازیم / سر چرا بر من شوریده گران
زیر لب میدهدم وعده اگر کام دهم / غالب آنست که ما را بزبان
دوش گفتم که غمت جان مرا داشت بیاد / گفت کای ساده هنوزت غم جان
ای گل از حال دل بلبل بیچاره بپرس / که چرا این همه فریاد و فغان
گر به بیدار تو فرسوده آسوده شود / مایه حسن تو خراج زبان
خبرت نیست که در باغ جمالت همه سال / چشم من آب گل و سرو روان
رفته بود از سر فلانی و دربدری سلمان / چشم سرمست تو زین باز بران میدارد

ولـه

ما خیال تو از سر بدر نخواهد شد / تمایل تو ز چشمم نظر نخواهد شد
اگر سرم برود کو برو مراد از سر / هوای تست مرا آن ز سر
دلم بکوی تو رفتست و مقیم گشت آنجا / وزان مقام بجای دگر
سرم برفته بسودای وصل می دانم / که این معامله با او بسر نخواهد شد
چنان ز چشم تو در خواب سنیم که مرا / ز خواب خوش بقیامت خبر
قیامتست قیامت ملامت واعظ / اگر چه در دل من کارگر
نوک غمزه چون نیشتر نخواهی زد / هزار خون که سر نیشتر تو
خدنگ غمزه ات از دل اگر چه می گذرد / ولیکن از دل سلمان بدر نخواهد شد

ولـه

قدمی کو که ببابان فراقت پویم / یاد ماهی که در باغ تو نسیمی بویم
وصف چوگان سر زلف ترا چون گویم / گرچه گوی سخن اندر خم چوگان میست
رفته بر بادم و از باد ترا می بوسم / غرقه در آبم و در آب ترا می جویم
بوی از سلسله عشق تو بیخویشم کرد / ساقیا باده بپیما که بسر آن بویم
نقش ابروی تو میخوانم و کج میخوانم / صفت روی تو می گویم و خوش میگویم

دیگری در طلبت گر ننشیند از پای / من کی از پای نشینم که بسر می پویم
خلق گویند که خو باز کن از می سلمان / چون کنم بار که با شیر فرو شد خویم

ولـه

هر دو نیم بر گرم نقشی بخاطر در نمی آید / مرا خود جز تو در خاطر کسی دیگر نمی آید
خیال عارض آن بت ازان در دیده می گردد / در حضر قامتت سرو ستانان چنبر
مرا در دل همی آید که چون باز آیدم دلبر / دل از دستش بهون آرم ولی دل بر
بر آن بودم که چون دولت در آید از درم روزی / بهر بابی که کوشیدم از آن در در نمی آید
مرا ساقی بده ساغر که امشب بی رسانرا / بیاد لعل او بادا ازی و ساغر
حریفان را فرو شد دم بر آرای مطرب آوازی / بگو با ماه من یکشب چراغ خوش بر
دراز شب هجران و سرگردانی سلمان / در زلفش چه میپرسی از من گرت یاد نمی آید

ولـه

چشم سرمست خوش خفته هشیار است / هر که شد مست می عشق تو هشیار است
در خرابات خیال تو خرد راه مست / یعنی و نیز هم از زمره هشیار است
حال بیماری چشم تو ز رنجوری مست / داند ابروی تو کو بر سر بیمار است

دلم از صحبت عشق تو بوسی بشنید / زان زمان بار مقامش در خمار است
دارم آن سر که سری در قدمت اندازم / این خیالیست که اندر سر بسیار است
شرح بیداری شبهای درازم که دهد / جز خیال تو که او مونس بیدار است
در هوای هوس سرو قدت سلمان را / دیده آبست که خون جگرش بار است

ایضا له

ز صبا سنبل او دوش بهم بر می شد / و ز نسیمش همه آفاق معطر می شد
ز سواد شکن زلف بهم بر شده اش / دیدم احوال جهانی که بهم بر
ز دل و دیده نمی رفت خیالت که مرا / با دل و دیده خیال تو برابر
دهن از یاد تو چون غنچه معطر می گشت / سینه از مهر تو چون صبح منور می شد
آهم از سینه چو عیسی بفلک بر میرفت / اشکم از دیده چو قارون بزمین در
بنشستم (خواستم تا) که فراقت بقلم شرح دهم / شرح می دادم و طومار سخن تر
بقلم پای فرو رفته و جدا اگل ز غم / میزدم دست سر پای فروتر
روز دل که سر زلف ترا سلمان دید / دید کش جان و دل و دیده در آن سر می شد

ولـه

ز آفتاب رخت ماه تاب می گیرد / ز ماه طلعت تو آفتاب می گیرد
دلیر در رخ خوبت نمی توان نگریست / همین که می نگرم دیده آب
ز جام باده حسن چشم شوخ تو مست / بغایتی که ز مستیش خواب
چه نازکی که چو یاد تو می کنم در دل / رخت ز آتش اندیشه تاب می گیرد
ز گل کلاله برافکن که در چمن لاله / بیاد روی تو جام شراب
ز چشم مست تو خود را خراب می خواهم / که گنج عشق تو جا در خراب
هزار دل چو دلم هست بسته کمرت / در آن میان که دلم در حساب می گیرد

ولــه

شب فراق برآرد ز وصل بیزاریست / عجب شبی که در آن شب امید فردا نیست
تطاول سر زلف تو و شبان دراز / چه داند آنکه گرفتار بند سودا
غم ملامت دشمن ز هر غمی بترست / مرا ملامت هجران دوست تنها
بدور دست که دم تو می دهد زین کار / بدست و پای من افتادگی سرو پا
خدنگ غمزه که دل می کند ز جوشن جان / اگر نه تا سپر صبر هست ما را
من آن نیم که ز راز تو دم زنم چون نی / وگر رود سخنی از ناله ناله از ما نیست

ترا است پیرهن حلم تا سرم بر جاست / دریغ عمر عزیزم که پای بر جاست
هوس شوق چو زلف دراز شد هر راز / بجان دوست که نیکوی نیز و بالا
خیال زلف و رخ تو روز و شب بر ما / کجاست نقش دهانت که هیچ پیدا
من از طبیب مداوای درد پرسیدم / جواب داد که سلمان بجز مداوا نیست

ولــه

مگر وصلش من بیدل شیدا نرسد / دستگاهیست که هر بی سر و بی پا نرسد
نتوان کرد شمشاد قدش دست دراز / که در آن باغ بجز غیر تماشا
دل ره کعبه مقصود گرفتست ببخش / رفت بیچاره ندانم که رسد یا
همه فریاد دل من رسد از دور بیار / یار خود هیچ بفریاد دل ما
دل رنجور و دگر هیچ بما وا نرسید / وای اگر این دل بیچاره بما وا نرسد
عشق تلخست ولی تا نرسد نیست بلب / ندهد میوه حلاوت بکسی تا
سیل اشکم ز فراق تو جهان کرد خراب / سعی کن سعی که این سیل بدریا
من ببوی سر زلف تو راضی شده ام / بیش ازین جور من بی سر و بی پا
کام سلمان تو اگر می دهی امروز بده / مده ای جان وعده مبادا که بفردا نرسد

ولــه

بگذار تا ز طرف نقابت شود پدید / حسنی که کس ندارد و رویی که کس ندید
برق جمال چون من بیدار ما بسوخت / لعلت جمال برده اسرار ما درید
زلفت مرا ز حلقه زهاد صومعه / زنار بسته بر سر کوی مغان کشید
خود زار دیده جان و دلم بر محیط عشق / بیچاره دل غریق شد و جان بلب رسید
اسرار عشق ای سر کوی وشنید مست / سر دست بوالعجب که نه کس گفت و گوش شنید
خرم کسی که بر سر بازار عاشقی / جان در غمت بداد و غمت را بجان خرید
امروز نیست در سر سلمان حدیث عشق / کایزد مرا و عشق ترا باهم آفرید

ولــه

صوفی ز سر جان شد با سر پیمانه / رخت و بنه از مسجد آورد بمیخانه
هر صورت آبادان گر باده شود ویران / معموره معنی دان یعنی که چه ویرانه
سودی نبود توبه زان می که بود ساقی / در دور اران بابا پیموده پیمانه
دانی که کند مستی در سایه سر مستی / مردی ز سر هستی برخاسته مردانه
در صومعه با صوفی دارم سر می خوردن / واعظ سر خم برکن برنه سر افسانه

ما را کشش زلفش در حلقه بیگانگان / زنار کشان آورد در گوشه کاشانه
ما شیشه سر زلفش صد دانه چو بازارد / زنهار که نفروشی این دام بصد دانه
بر هم گسلم هر دم از دست تو زنجیری / زنجیر کجا دارد پای من دیوانه
چون شمع سری دارم بر باد هوا رفته / جانی و بجود هیجش پروانه چو پروانه

ولــه

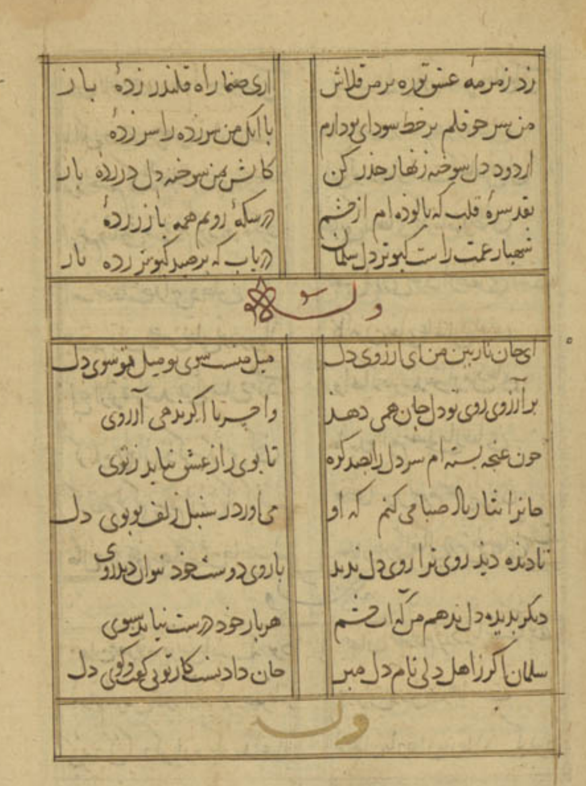
مجموع درونی که پریشان تو باشد / آزاد اسیری که بزندان تو باشد
دانی سر و سامان ز که باید طلبیدن / زان شیفته کو بی سر و سامان
من همدم بادم که و گاه که با باد / باشد که نسیمی ز گلستان
ای جان ملاحت همگی آن تو ام من / توان کسی باش که او آن
آن روز که چون نرگسم از خاک برآرند / چشم نگران گل خندان تو باشد
خواهم سر خود گوی صفت باختن لیکن / شرطست پس سر که بچوگان
هر کس که کمانخانه ابروی ترا دید / شاید همه تن گر که قربان
دامن مکش از دست من امروز بعمدش / زان روز که دست من و دامان
خلقی همه حیران جمال تو و سلمان / حیران جمادی که نه حیران تو باشد

ولـه

ران پیش کاتصال بود خاک واسطه را — عشق تو خانه ساخته بود این خراب را
مهر رخت ز آب و گل ماند اشکال — پنهان بگل چگونه کند آفتاب را
تا کفر و دین شود همه یکرو و یکجهت — بردار یکره از طرف رخ نقاب را
عکس رخت چو مانع دیدار می شود — بهر خدا چه می کند آن رخ حجاب را
بر ما کشید خط خطا مدعی و ما — خط برکشیده ایم خطا و صواب را
فردا که نامهٔ عملم را کند عرض — روشن کنم بروی تو یک یک حساب را
یکشب خیال چشم تو دیدیم ما بخواب — زان شب دگر بچشم ندیدیم خواب را
بی وصل تو دو کون سرابست پیش ما — در پیش ما چه آب بود خود سراب را
سلمان بخاک کوی تو تا چشم باز کرد — یکبار کی ز چشم سد آخر خواب را

ولـه

زلفت سیه خم بخم اندر زده باز — وقت من شوریده بهم برزده باز
زان روی نکو چشم بدان دور که امروز — در مه زده طعنه و در خور
از غالیه در سیمی زده بر گل و شکر — امروز همان بر گل و شکر
بر ساغر عیشم زده سنگ مذلت — با تو چه توان گفت که ساغر زده باز



زد زمزمهٔ عشق تو ره بر من قلاش — از صفا راه قلندر زده باز
من بر سر چو قلم بر خط سودای تو دارم — با آنکه من سر زده را سر زده
از دود دل سوخته زنهار حذر کن — کاتش من سوخته دل در زده باز
نقد سرهٔ قلب که پالوده ام از خشم — در سکهٔ روی همه با زر زده
شهباز غمت راست کبوتر دل سلمان — در باب که بر صید کبوتر زده باز

ولـه

ای جان نازنین من ای آرزوی دل — میل منست سوی تو میل تو سوی دل
بر آرزوی روی تو دل جان همی دهد — واحسرتا اگر ندهی آرزوی
چون غنچه بسته ام سر دل را بصد گره — تا بوی راز عشق نیاید ز توی
جانرا نثار باد صبا می کنم که او — می آورد ز سنبل زلف تو بوی دل
تا دیده دید روی ترا روی دل ندید — با روی دوست خود نتوان دید روی
دیگر بدیده دل ندهم من که از چشم — هر بار خود درست نیاید سبوی
سلمان اگر ز اهل دلی نام دل مبر — جان دادنست کار تو در کوی دل

ولـه

من لاف چون زنم که سرم راه وای نیست — پس نیست این قدر که سرم خاک پای
با آنکه رفت در سر مهر تو جان من — جانم هنوز در سر مهر و وفای
پرداختیم گوشهٔ خاطر ز غیر دوست — این گوشه خلوتست که خاص از برای
ای غم وثاق نیست دلم گرد او مگرد — جایی که جای فکر نباشد چه جای
آینهٔ صفا نه جدایی و طلعتی را — جمعی که روی بود از صفای تست
چشم بدان ز حسن لقای تو دور باد — کاکنون بقای عالمیان در لقای
ای از تو میرسد بمن احسان و مردمی — وانها که میرسد بتو از من دعای
گر می نوازی و گر بند می کنی — ما بنده ایم مصلحت ما رضای
گر قطع می کنی سرم از تن بکن که نیست — قطعا برون سرم سخن از رای
حال درست بخون جگر گشت حاصلم — سلمان برو که خاک در تو خونبهای تست

ولـه

همچنان مهر توام مونس جانست که بود — همچنان مهر توام ورد زبانست که بود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند — در فراق تو ولی عهد همانست
کی بود کی که دگر باره بگوید اغیار — که فلان یار همان یار فلانست که بود

ما همانیم و همان مهر و محبت لیکن — یار با ما بعنایت نه چنانست که بود
بود بر جان ز رقم داغ توام روز ازل — این زمان نیز بدان داغ و نشانست
بود در ملک دلم جان متصرف اکنون — همچنان عشق ترا حکم روانست که بود
طرهٔ ات یکسر مو سرکشی از سر ننهاد — همچنان فتنه و آشوب جهانست
تا نخواند دگر گوشه نشین سلمان را — کو همان رند خرابات مغانست که بود

ولـه

من هرچه دیده ام ز دل و دین دیده ام — کاهی ز دل بود گله کاهی ز دیده ام
من هرچه دیده ام ز دل و دیده تا کنون — از دل نه دیده ام همه از دین دیده ام
آه دهن گشاده مرا فاش کرد راز — او را گناه نیست صبش برکشیده ام
اول کسی که ریخته است آبروی من — اشک است کش بخون جگر پروریده ام
عمری بدان امید که روزی رسم بکام — سودای خام پخته ام و نارسیده ام
بازآی کز غم تو ببازار عاشقان — جانرا بداده ام غم عشقت خریده ام
گویند بوی زلف تو جان تازه می کند — سلمان قبول کن که مرا جان شنیده ام

ولـه

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن … سرمایهٔ جان در لب جانانه طلب کن
آن یار که در صومعه جستی و ندیدی … باشد که توان یافت بمیخانه
مقصود درین ره بتصور نتوان یافت … برخیز قدم در نه و مردانه
عاشق چو مجرد شد و دل گرد چو دریا … گوهر دل دریا شو و دردانه طلب کن
در کوی خرابات کرم گشته بیا که … رو چون من از ساغر و پیمانه
ترک غم و شادی جهان غایت عقلست … سررشتهٔ این کار ز دیوانه
سرحد عشق بود در خاطر سلمان … گنجست جهان گشته بویرانه طلب کن

ولـه

اکرم بر سر آتش بنشانی چون عود … نیست ممکن که برآید ز من سوخته دود
بر سرم هرچه رود خاک رهم کو میرو … نیستم باد که از کوی تو خیزیم زود
منم از باغ تو چون غنچه ببوی خوش دل … منم از کوی تو چون باد بگردی خشنود
بس شراب طربی را که ببوی مزه ام … دیده بر یاد توان جام زجاجی پالود
خندهٔ زد دهنت چشم مرا گریان کرد … هر یکی گوهر پاکیزه خود باز نمود
عمر من کم شد و عشق تو فزون شد آری … کاخ از عمر کم آمد همه از عشق فزود
دیده از غیر تو تا خلوت خان خالی کرد … جز بروی تو مرا هیچ در دل نگشود

وه که چون غنچه مشکین نفسی ای سلمان … نیست مسکین دمت الا ز دل چون آلود

ا ضـا لـد

چون خاک شوم از گل من خار برآید … زان خار بوی تو همه گل بیش آید
گرمم که برآید ز سر خاک و گلم خار … خار غمت از پای دلم کی بدر
از عمر بسی رفت ندانم که چه باقیست … وین نیز بهر نوع که باشد بسر آید
هر جا که ز خاک سر کوی تو کنم یاد … زان خاک همه خون دل از دیده بر
گر خاک سر کوی تو چون مشک ببوید … زان خاک معطر همه بوی جگر آید
پیوسته جمال تو بود در نظر من … خود غیر جمالت چه مراد نظر
کار من سودا زده عشقست و ز سلمان … جز عشق مدار که کاری دگر آید

ولـه

نظری کن که دل از جور رقیبت خون شد … سنگدل را بگذار دیده ره بیرون شد
ناتوان بود دل خسته ندانم چون رفت … حال آن خسته بدانید که آخر چون
تا شدم دور رخ دوست حالت چو هلال … از مهر رخت روز بروز افزون شد
در هوای گل رخسار تو ای گلبن حسن … ای بسا رخ که در باغ بخون گلگون
غنچه را بشرح دهان تو صبا خندان یافت … امتحان بر دهنش زد که دهن پرخون شد

صورت حسن تو زد عکس تجلی بر دل … نقش خود دید در آیینه و مفتون شد
کار بر عکس فتاد آینه و لیلی را … آینه لیلی و لیلی همگی مجنون
نقش این صورت گل با تو تعلق سلمان … نقش این داشت تصور نکنی کاکنون شد

ولـه

هر سینه کجا محرم اسرار تو باشد … هر دیده کجا لایق دیدار تو باشد
مستان طلا از چه لازم که درین عهد … هر جای که قلبست بازار
هر آینهٔ دل که قبول تو نه بیند … کی قابل عکس مه رخسار … باشد
من خاک رهت گشتم و گردی که بس از من … برخیزد از ین خاک هوادار
تو گرد کسی گرد که او گرد تو گردد … تو یار کسی باش که او یار
غیر از تو نشاید که کسی در دلش آید … آنکس که دلش محرم اسرار
ظاهر نشود تا همه از سر نهی دور … فرقی که میان سر و دستار
سلمان اگر از یار غمی بر دلت آید … باید که غم یار تو غمخوار تو باشد

ولـه

ضیافت میکند هر دم بشیرینی لبت جان را … هزاران جان فدا بادا چنین دارند مهمان را
نبی حق نمک دارد لبت بر سینهٔ ریشم … نخواهم از لبش این سوز از سر مجروح بریان را

خطت خوان ملاحت را بسبزی میدهد رونق … که بی سبزی نمی باشد مگر الا این خوان را
بپوش ای لولی در مجلس که تا بو هم زدن مرگان … هم بر میزند چشم تو مستوران مستان را
صبا از چین زلف جان بدامن میبرد هر سو … نمی دانم که از زلف صبا چون میبرد جان را

ولـه

فارغ شده بودم ز تو عمری بسلامی … بکرو زنگینی که مرا بود غلامی
گر سر شودم در سر کار تو چه پرکار … بیرون ننهم با تو من از دایره گامی
تا خال ترا هندوم و زلف ترا صید … آزادم و فارغ ز همه دانه و دامی
صد بی جو می از دست تو تا لب برسیدم … وین طرفه که هرگز نرسیدم بکامی
محروم ز دیدارم و خود ز تخیلی … ور چون تو کلیمی شنوم قانع بکلامی
آهنگ حجاز ارد کریدست مرانیست … غیر از ره عشاق و سرکوب مقامی
چون فاخته بر مهر نباشم که نشینم … هر صبح بشاخی بر و هر شام ببامی
دریاب که ایام جوانی و طراوت … اوقات عزیزند و ندارند دوامی
از هستی سلمان بجز از نام نماندست … سلمان غرض این بود که ماند ز تو نامی

ولـه

سر سودای تو هرگز ز سر ما نرود / برود این سر سودایی و سودا نرود
پرتو نور تجلی رخت ممکن نیست / که اگر کوه ببیند دلش از جا نرود
ما دل ناسره داریم ببازار غمت / درهم قلب ندانم برود یا نرود
هرکرا گوشهٔ دل خلوت خاص تو بود / دلش از گوشهٔ خلوت بتماشا نرود
سیل خون دل ما می رود از دیده نکو / با خیال تو که در خون دل ما نرود
عشق آمد ببرم از من مسکین بستم / عقل و دین ستد و دانم که بدینها نرود
پای بستست و هم دور از آن می ترسم / سر من خود برود در طلب و پا نرود
چند گویی که دلم رفت بخوبان سلمان / دیده بر دوز و دل از دست مده تا نرود

ولـه

یارب بآب این مژهٔ اشکبار ما / کان سرو ناز را بنشان در کنار ما
از ما غبار اگرچه برانگیخت درد یار / گردی بدامنش مرسان از غبار ما
ای دل درد یار نشان دوا مجوی / جز درد یار ما مطلب در دیار ما
آبی بروی کار من آمد ز دیده باز / آن نیز اگرچه باز نیاید بکار ما
آب روان بپای گل ما مکدرست / صافی شود چو پاک بود رهگذار ما

غمهای عالم ارچه بر ما شوند جمع / ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما
یار اختیار ماست ز گیتی ولی چه سود / در دست ما چو نیست کنون اختیار ما
بحر غم تو داد بسلمان که گوش دار / چندین هزار دانهٔ در یادگار ما
تا بر سواد مردمک دیده می نهند / مردم سواد این سخن آبدار ما

ولـه

سلطان عشق مملکت دل فرو گرفت / او حالیست و نیست کسی را برو گرفت
ملک مزلزل دل دیوانگان عشق / آخر قرار بر سر زنجیر مو گرفت
ای گل بنازکی بنشین در سریر حسن / گر حسن طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت
دلها هر آنچ یافت بیکبار جمع کرد / شهباز طرهٔ ما چو بازی بجست و جه
خار در شاخ نی تیغ زد ولی / عالم بحسن روی گل تازه رو گرفت
مطرب بساز برده که خون مخالفان / ساقی دور در قدح و در سبو گرفت
گو سرو سرکش قد نورد لاف سروری / انزا چمن صورت چنار دگرو گرفت
بختم ز خواب دیده بروی تو باز کرد / آن فال را زمانه بغایت نکو گرفت
سلمان غبار خاک درش دارای آرزو / مقبل کسی که دامن آن آرزو گرفت

ولـه

چو دیده در طلبت واجبست گردیدن / سرشک را همه جا بی دوانیدن
صبا بموی تو چندان دویده بود که دوید / نداشت تا بسحرگه مجال جنبیدن
جمال روی ترا تا بدید دیدهٔ من / نمی توانم از این رشک دیده را دیدن
بیاد نام تو خواهیم خرقه کردن چاک / بنیکنامی پیراهنی دراندن
هیچ باب از روی تو باز کشش نیست (ازین در طریق) / که نیست کوی ترا راه باز گردیدن
مپیچ سر ز من ای عمر نازنین و بپای / که هست عمر هزار روی پای پیچیدن
هر آنچه خاک در تر از چشم سلمان برسید / که کار اوست در این باب در چکانیدن
همی رسد سخن من بهر که در عالم / ولی سخن که تواند بمن رسانیدن

ولـه

زلف و رخسار ترا شام و سحر چون خوانند / هر که یک حرف سیاهی و سپیدی داند
می کنم ترک هوای سر زلف تو و باز / باد می اندر آن سلسله می جنباند
اشک من آنچ ز راز دلمست می گوید / راست همگوید و از دیده سخن می راند
دل بدو دادم و او کرد بجانم بیداد / هیچ کس نیست که داد من از او بستاند
آب چشم بنشاند آتش من می دانم / کاتش من بجز از خاک درش ننشاند

هرچه گویند ز لبش جان همه شیرین گوید / واقف داند ز رخش دل همه نیکو داند
ماند سلمان ز درت دور و جان می شنود / که مراد تو چنین است و بدان می راند

ولـه

میکند غارت صبر و دل و دین سودایش / وانکه او هیچ ندارد چه غم از سودایش
گر دل و جان من دلشده بردی بجای / کردمی در دل و جان جای نه بودی جایش
رقم هستی من عاقبت از لوح وجود / برود لیک بماند اثر سودایش
لائق ضرب محبت نبود هر سفلی / که ز اخلاص حکایت نکند سیمایش
خواب ما را ز خیالش نبود آسایش / بعد از آن روز ندیدم بخواب آسایش
دست در دامن او میزنم و می کشمش / تا برغم سر من سر بنهد در پایش
در پی باد صبا چند روم سرگردان / دل بوی شکن طرهٔ عنبر سایش
کی خبر یابد از آمد شدن باد نسیم / گرنه بوی سر زلف تو کند رسوایش

ایضاً له

آنکه از ابرو و مژه تیر و کمانی دارد / چشمها کرده سیه قصد جهانی دارد
شاهد آن نیست که دارد خط سبز و لب لعل / شاهد آنست که این دارد و آنی
ای که گویی که عنان از طرف دوست متاب / با کسی گوی که در دست عنانی دارد

کر بنالم چون انکشت منه بر حرفم — هر که زخمی خورد البته فغانی دارد
کر قلم قصه کند سوز نفسش نتوان کرد — که قلم نیز بهر حال زبانی دارد
باد می آید و بر بوی تو جان می بخشد — آفرین بر قدمش باد که جانی دارد
هوس کوشهٔ آبی اکرت می باشد — کوشهٔ دیدهٔ ما آب روانی دارد
در تمنای تو هر شب عمر عزیز سلمان — بکران اید و هر چیز کرانی دارد

ولـه

حلقهٔ زلفت تمنا کرده ام — باز می بینی چه سودا کرده ام
هر سحر کاهی ببوییت در چمن — رفته ام کلها تماشا کرده ام
یک ورق بر کل ز حسنت خوانده ام — بلبلان را مست شیدا کرده ام
هر کجا سرو سهی را دیده ام — یاد آن قد دلارا کرده ام
از تو چون نرکس سرم در پیش پای — پیش سرو از سر بالا کرده ام
اشک را نسبت بلعلت داده ام — کوهر خویش آشکارا کرده ام
خذ کو بی کار سر بازیست عشق — رو که من بسیار ازینها کرده ام
رندم و صوفیم میخوانند خلق — نام نیکو بین که پیدا کرده ام

خویشتن را در میان مردمان — چون سر انکشت خویش رسوا کرده ام
جنة المأوی سلمان کوی دوست — لاجرم کوی تو مأوا کرده ام

ولـه

از کوی مغان نیم شبی ناله نی خاست — زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست
مائیم آن راه روانیم کنی را — هر دم بنمایند بانکشت ره راست
من کعبه و بتخانه نمی دانم و دانم — کانجا که توی قبلهٔ ارباب دل آنجاست
ای آنکه بفردا دهی اومید مرا بیم — رو بیم کسی ده که امیدش بفرداست
خواهم که بر دیدهٔ ما بکذرد آن سرو — تا خلق بدانند که او بر طرف ماست
بنشست غمت بر دل من تنک و ندانم — با ما ش چنین تنک نشستن ز چه برخاست
بسیار مشو غره بدین حسن دلاویز — کین حسن دلاویز ترا عشق من آراست
جمعیت حسنی که سر زلف تو دارد — از جانب دلهای پراکندهٔ شیداست
از عقد سر زلف و رقوم خط مشکین — حاصل غم عشق آمد و باقی همه سوداست
عشق تو ز سلمان خرد و دین و دل و هوش — بربود کنون مانده مسکین تن تنهاست

ولـه

ای عمر رفته باز نمی آیی از سفر — وی بخت خفته هیچ نداری ز ما خبر
ما همچنان خیال تو داریم در دماغ — ما همچنان جمال بوداریم در نظر

از روی تو هنوز نسیمیست با صبا — وز روی تو هنوز نشانیست در قمر
سر می نهم بره در سودای وصل تو — از سر خیال وصل نخواهد شدن بدر
دل رفت و عمر رفت و روان رفت و بعد از این — مائیم و آه سرد و لب خشک و چشم تر
رفتی و درپی تو نه تنها دلست و بس — جان عزیز نیز روانست بر اثر

ولـه

٣

روی تو آب چشمهٔ خورشید می برد — لعلت بخنده برده ناهید می درد
کر لاله با عذار تو شوخی کند رواست — معذور دار کر سبکی باد می برد
کر ننکرد عروس جمالت در آینه — خود بین شود هر آینه آن به که ننکرد
چون مجمر از درون نفس سرد میزنم — بر بوی آنکه لطف تو دامن بکسترد
بکریست زار مردم چشم من از غمش — لیکن چه سود کو غم مردم نمی خورد
دین میکنم فدای سر زلف کافرت — کر زلف کافر تو بدین سر برآورد
کفتم بخون دل بکف آرم وصال تو — بسیار ازین بکفتم و او دم نمی خورد
سلمان تواند از سر دنیا و آخرت — بکذشت لیک از سر کوی تو نکذرد

ولـه

دلی چو زلف تو سرتا بپای حمله شکست — ز سر بر آمده در پا فتاده رفته ز دست
زمین ببرد و بر زلف بر زده است بپوست — بپای خویشتن آمد بدام و شد پابست

رهی لطافت آن قطره کو چو بحری یافت — ربوده کشت ز تر دامنی خود وارست
تو در حجاب ز چشم چو ماهی اندر میغ — منم اسیر بزلفت چو ماهی اندر شست
همین که چشم تو ضعفهای غمزه برهم زد — بخت قلب سلیم شکستگان شکست
چکونه چشم تو مستست و زلف آشفته — جهان بروی تو آشفته ام ببوی تو مست
ندانم آنکه خبر هست از منت یا نه — که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
بپارسائی از آن می که می پرستان را — ببین جرعهٔ دردی کند خدای پرست
وجود خاکی سلمان هزار بار چو خاک — بباد داد ولی وز آن کرد بر دل نشست

ولـه

آمد ببرج عاشقان ماه تو با منزلت — ای ماه مهر افروز من یاد آمد باران منزلت
خلوت سرای چشم و دل این شسته و آن رفته ام — فرما و بنشین ای صنم آنجا که میخواهد دلت
من هودج عشق ترا در جان و دل جا کرده ام — کندر سرای آب و کل جانا نباشد محملت
تو سرو باغ جنتی از جوی جان برخاسته — یا شاخ طوبی کاسمان بنشانده در آب و کلت
کفتم خیال منزلت باشد که بر ما بکذری — بر ما کذر تا بکذریم از آسمان در منزلت
من حاصل هر دو جهان بهر رضایت میدهم — کر زانکه حاصل میشود سلمان بسی زین حاصلت

ایضا ولـه

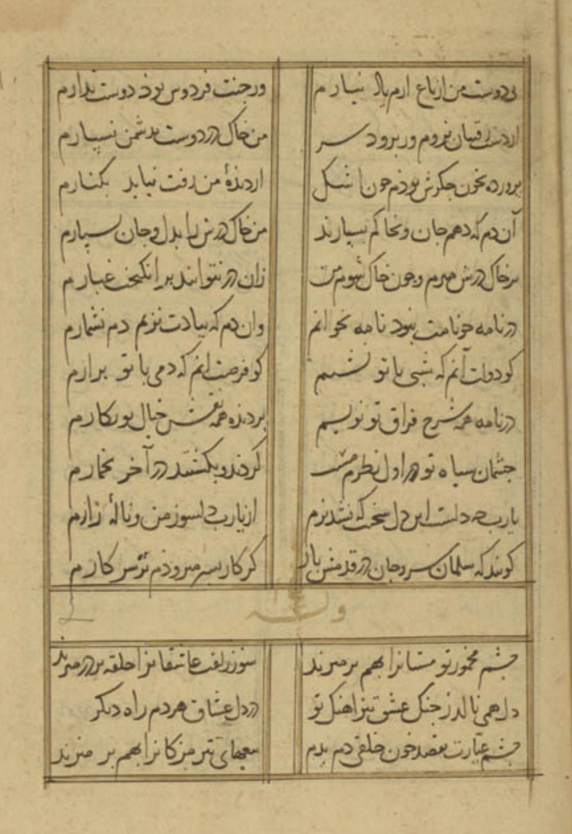
ای داده درد عشق ما از جان جدائی — مشکل کسی ز دردت یابد ز جان رهائی

دل خواست تا بر آید با عشق بر نیامد / مردانه رفتمانی ای جان اگر برای
در مهر شد زیادت پیوند با تو ما را / ما با تو ایم یارا پیوسته در جزای
چشم براه تا کی آید بمن رسولت / گر تو خود آیی این خود لطفی بود خدای
بر ما بمهربانی بنگر که نور چشمی / بر ما بشادمانی بگذر که عمر مای
ما خود نمی توانیم آمد بکوی وصلت / غیر از ره فقیری یا از در گدای
دو چشم زیحر و حسرت بر بنداکه سلمان / بخود حرام در ما گر مرد آشنای

ایضا له

بلد بردهٔ گل چون تو بگلزار آی / بروذ سرو رجا چون تو برفتار آی
حلقهٔ عنبر و بازار گل آشفته کنی / بو بین زلف و رخ ار بر سر گلزار
تن بیمار من ار پای در آمد چه شود / گر قدم رنجه کنی بر سر بیمار آی
اگر ای صوفی ازان می بچشی چاشنی / جان فشان رقص کنان بر سر بازار
دعوی زهد توان روز مسلم دارم / که روی بر سر آن کوچه هشیار آی
قدر بالای تراهمت والا داند / تو کجا در نظر مردم اغیار
می رود باد صبا بر سر زلف گستاخ / مرو ای باد مبادا که گرفتار آی
مدعی تا نشوی منکر سلمان که تو نیز / زود باشد که چو من بر سر این کار آی

ولـه



ای دوست من از باغ ارم یاد نیارم / ور جنت فردوس بود دوست ندارم
از دست رقیبان بروم ور برود سر / من خاک در دوست بدشمن نسپارم
پرورده بخون جگرش بودم چون اشک / از دیدهٔ من رفت نیابد بکنارم
آن دم که دهم جان و بخاکم بسپارند / من خاک در او را بدل و جان بسپارم
بر خاک درش میرم و چون خاک شوم مست / زان در نتوانند بر انگیخت غبارم
در نامه چو نامت بود نامه بخوانم / وان دم که بیادت نزنم دم نشمارم
کو دولت آنم که شبی با تو نشینم / کو فرصت آنم که دمی با تو برارم
در نامه همه شرح فراق تو نویسم / بر دیده همه نقش خیال تو نگارم
چشمان سیاه تو در اول نظرم مست / کردند و بکشتند در آخر بخمارم
یا رب چه دلست این دل سخت که نشد نرم / از یا رب دلسوز من و نالهٔ زارم
گویند که سلمان سر و جان در قدمش بار / گر کار بسر میرود دم ترک سر کارم

ولـه

چشم مخمور تو مستان را بهم بر میزند / سو زلف عاشقان را حلقه بر در میزند
دل همی نالد ز چنگ عشق تیز آهنگ تو / در دل عشاق هر دم راه دیگر
چشم عیارت بقصد خون خلقی دم بدم / تیغهای تیز مژگان را بهم بر میزند

گوهر کام از کجا یابد دل من چون مدام / لعل یاقوتی لبت بر درج گوهر مهر زند
لعل تو هر لحظه سنگی میزند بر گوهرم / چون توان کردن که بوسه ساغر میزند

ولـه

عاشقان سر کویت همه جان بازانند / ملکان شکرستان تو شهبازانند
نظری در صف مستان فکن از روی کرم / تا بدانی که هر گوشه چه جانبازانند
سر سودای تو تنها نه من مفلس راست / مایه داران جهان هم انبازانند
داغ بر سوختگان نه که بدان مشتاقند / ناز بر دلشدگان کن که بدان نازانند
همه را دست بسودن پایت نرسد / خنک آنان که بدین پایه سرافرازانند
رازت از سینه نهان میکنم اما چکنم / زانکه رخساره و خون جگره غمازانند
جان بیمار مرا باد سحر می سازد / زانکه باد سحر و بوی تو دمسازانند
صوت بلبل چکنی منطق سلمان بشنو / تا بدانی که بدین گلشن خوش آوازانند

ایضا له

سر در ره تو نهادم و کاری بسر نرفت / با او هیچ حیله مرا دست در نرفت
پایم ز دست رفت و بیامد رهم بسر / در راه او نرفت سرم پای اگر نرفت
چاره را چو در طلبش پای کش / نرخاست تا بسر برود هم بسر نرفت

مسکن دلم بکوی تو رفت و مقیم گشت / دلبر ازان مقام بجایی دگر نرفت
آنجا که رفت بر سر ما از هوای دوست / بر شمع شمهٔ ز هوای سحر
پروردمش بخون جگر سالها چو مشک / وانگه چه خون که از تو مرا در جگر
نگرفت در تو قصهٔ سلمان و شب شود / کاتش ز سوز او بسر شمع در برفت

ولـه

من خراباتیم و باده پرست / در خرابات مغان عاشق و مست
گوش بر زمزمهٔ قول بلی / هوش غارت زدهٔ جام الست
می کشندم چو سبو دوش بدوش / می برندم چو قدح دست بدست
دیدی آن توبهٔ سنگین مرا / که بیک شیشهٔ می چون بشکست
رندی و عاشقی و قلاشی / هیچ شک نیست که در ما چه هست
ما همان خاک در مصطبه ایم / معنی و صورت ما عالی و پست
از زمان نیز که گردیم غبار / بر در میکده خواهیم نشست
همه ذرات جهان می بینم / هوا انت شده خورشید پرست
بود در بند تعلق سلمان / بکمند تو در افتاد و برست
ذره بود بخورشید رسید / قطره بود بدریا پیوست

ولــه

باسر زلفت شب دوشین سروکاریم بود — در خیالت تا همه شب روز بازاریم بود
آتش روی ترا تا خرقهٔ صد تو چو شمع — می پرستیدم زیر خرقه زناریم
جان لب لعلت شود دادم که برای جان خویش — با دهان تنگ یارت مختصر کاریم
بشنو این تا دیده رویت بود تقوی کارم — دوش میدیدم که در کار خود انکاریم بود
غمزه‌ات خود اگر مرد بود دلم نشین خوش (?) — کافرم زان یکسر مو بر دل آزاریم بود
از هوای شکر لعل تو چون نی در تنم — بلکه یکنفس باقی و باقی ناله و زاریم
من با وجود طبیبی رنج خاطری کشم — کو بخاطر در نمی آرد که بیماریم
از خیالت شکرها دارم که هر شب تا سحر — یاریی میکرد و الحق مهربان یاریم بود

ولــه

تازیانهٔ قهر مران سری که برانی — من آن نیم که بپیچم عنان اگر تو برانی
مرا که سر زده همچو قلم برانده آخر — هنوز وقت نیامد که همچو نامه بخوانی
بر آتشم بنشاندی هزار بار چو نامه — که یکنفس بنشینی و آتشی بنشانی
نظر بدین روی تو دارم از همه عالم — بیا بیا که ندارم بغیر ازین نگرانی
حدیث زلف و دهان تو جز که با تو نگویم — که قصه‌ایست مطول حکایتیست نهانی

صبا فدای تو بادم چو بگذری بنگارم — بهر طریق که دانی بهر صفت که توانی
حدیث من که چو زلفش سراسر است پریشان — فرو گشای سر موی بگوش او برسانی
طبیب درد سر ما مده که علت ما را — علاج درد دل آمد تو این علاج ندانی
بیاد زلف تو شبهای تیره میگذرانم — شبی نپرسی که سلمان چگونه میگذرانی

ولــه

باد سحر از بوی تو دم زد همه جان شد — آب خضر از لعل تو جان یافت روان شد
بی بوی خوشت بر دل من باد بهاری — حقا که بسی سردتر از باد خزان
حاصل ز نفس باد صبا بوی خوشت یافت — بر بوی تو در روی هوا رقص کنان شد
تا برد در میخانهٔ جان لعل تو دُرد مهر — در مصطبها رطل می لعل گران
سرچشمهٔ حیوان بدهان تو تشبه — کرد از نظر مردم از آن روی نهان شد
ماه از اثر مهر رخت یافت نشانی — زان روی جهانی بجمالش نگران
گفتم بدل ای دل مرو اندر سر زلفش — نشنید سخن عاقبت اندر سر آن شد

ایضا له

شب دراز چو زلفت اگرچه تاریکست — امیدوارم از آن رو که صبح نزدیکست
بخستگان خبری میدهد خروش خروس — زهاتفی دگر است این خطاب نزدیکست

صبا سلاسل دیوانگان عشقت را — ببوی زلف تو هر صبح داده تحریکست
بپرس حال من از چشم خوش که این معنی — حکایتیست که معلوم ترک و تاجیکست
ز کفر زلف تو دل ره نمی برد بیرون — که راه پرخم و پیچ و محل تاریکست
نمی رسد بجمال تو آب دیدهٔ من — که دیده سخت ضعیفست و راه باریکست
تو مالکی همه روی بر ممالک حسن — مرا مپرس که سلمان تتار ممالیک (?)

ولــه

ناتوان چشم توام گرچه بر بیمار آورد — نتوان درد سری با سر بیمار آورد
چشم مخمور تو در یکنظر از گوشهٔ چشم — مست و سودا زده‌ام بر در خمار
عقل را بوی سر زلف تو از کار ببرد — عشق را شور سر زلف تو در کار
صفحهٔ صورت روی تو چنین می کردم — صورت چین ز حسد روی بدیوار
شکر باله پرستان لب لعلت چو بدید — هم بکفر خود و ایمان من اقرار
خار سودای تو در دل بهوای گل وصل — بنشاندم همه خون جگر بار
بارخ و زلف تو گفتم که بروز آرم شب — عاقبت هجر تو روزم بشب تار
گو بیاد ز دگر آمد من دل آشفته مرا — بکمند سر زلف تو گرفتار
رخ ز دیدار تو بگذرد تا بد سلمان — که مرا مهر تو چون ذره بدیدار آورد

ولــه

لعلت نهاد با جان آیین می پرستی — چشمت گرفته در سر سودای خواب مستی
لعل حیات بخشت روح الله است کرده — در دور چشم مستت احیای می پرستی
بس از کلاله‌ات کی در آفتاب گردش — بر روز برده شب را روز دراز دستی
گر نیستی دهانت گویا بهستی خود — ما را خبر که دادی از نیستی و هستی
سرو بلندت از من تا برگرفت سایه — چون سایه از بلندی افتاده‌ام بپستی
شیخم بطعنه گوید مستی و خرابی از می — مستم بلی خرابم از ساغر الستی
گر دیگری ز دستش سر در نهد بعالم — سلمان تو چون توانی رفتن که پای بستی

ایضا له

عذارت خط بخون ما در آورد — سیه بختی ما را ما در آورد
عذارت بود بر حسن تو شاهد — جمالت روز خطی دیگر آورد
چو زلفت پای در دامن کشیدست — چرا خط سیاهت سر بر آورد
خیال لعل نوشینت شب دوش — مرا صد پی شبیخون بر سر آورد
گلت بر نسترن دستی دراز شکل (?) — گل رویت عجب سیمی در آورد
مرا از گلبن حسن تو تا کا . — گلی نشکفت و خاری نو بر آورد

چو صنعت کرد خط عنبرینت / که خورشیدش سر اندر عنبر آورد
خیال با صبا کامد ز زلفت / نسیمی صد ره از جان خوشتر آورد
دماغ جان سلمان را سحرگاه / بره آورد مشکل و عبهر آورد

وله

مستور بدوران تو معذور نباشد / با آنک خود این حکم و معذور نباشد
ما قوت دنیا نداریم اگر یار / نزدیکتر آید قدری دور
مستی می او کرد که مردید او را / شرط روش آنست که مستور
با چشم تو خواهم غم دل گفت ولیکن / وقتی بتوان گفت که مخمور
بی سرو قدت کار طرب راست نباشد / بی شمع رخت عیش مرا نور
ما جنت فردوس نداریم ولیکن / دانم که در جنت این حور
از بوی سر زلف تو خود صبر مغزی / لیکن تاب و توان بر من رنجور
دردی من آنست که هر کس که بمیرد / بی عنبر سر زلف تو مغفور نباشد

وله ۳

هر بیخبری چه داند این عشقبازی / لی در هوا مگس را باشد مجال بازی
آن شیر دل که خود را در عشق کرد روزی / دردی عشق یاران باشد شهید و غازی

بر باد یار جان ده کاینست زندگانی / در پای او سر افکن کینست سرفرازی
ای کرده حقه نمای رخ که ما را / بگرفت دل بکلی زین قبله مجازی
زلفش نهاده سرهای بی قراری / چشمش خراب کرده دلها بترک تازی
غم منت نه لعلش میخواهمش همیشه / وان یکی که نخواهد عمری بدین درازی
گر وصل یار خواهی در باز خویش را / سلمان که بر نیاید کاری چنین بیازی

وله ۹

داغ درد تو مرا بر دل و جانست هنوز / مهر روی تو همان مهر و نشانست هنوز
از سر کشته هجران خود آخر نفسی / مرو ای دوست که مسکین نگرانست
گفتمش جان من و جان تو ای جان عزیز / گفت بیچاره نگر در غم جانست هنوز
چشم عاشق کش سرمست تو مستور انرا / سالها برده دری کرد و دوانست
می فروشم بتوان جان گرانمایه هیچ / گرچه بر من سبک و بر تو گرانست هنوز
مروای سرو ز چشم که در جوی مرا / آبی از دولت عشق تو روانست
اشک سلمان زپیت بر رخ زردست دوان / سالها شد که بدین گونه دوانست هنوز

ایضاً

دردسری میدهد عقل مشوش دماغ / از رخی بل فروغ ور همه عالم فراغ ۲

ای دم مسکین صبح شمع سحر بر فروز / تا بنشیند دمی باد دماغ چراغ
این سخن گرم من هم ز سر حالتیست / ناله نیاید بسوز از دل نادیده داغ
بی سببی نیست این خنده نرگس براه / بی سخنی نیست این غلغل بلبل بباغ
فکر توام در دلست ذکر توام در زبان / سودتوم در سرست بوی توم در دماغ
ناله رسوا دلست کز تو قبولش کنی / ور نکنی حاکمی نیست برو جز بلاغ
شعر تو سلمان همه قوت دل عارفست / تا ندهی زینهار طعمه طوطی بزاغ

وله ۲

تو که خورشید صفتی بر همه کس می تابی / من چه کردم که کنون روی ز من می تابی
آفتابی شده طالع بحقیقت لیکن / طالع من نگذارد که تو بر من تابی
گر کنم روی سوی قبله بدان شرط کنم / که کند طاق دو ابروی توام محرابی
شمع وار از هوست شب همه شب بیدارم / زردی روی من انگیخت اثر بیخوابی
چاه سیمین زنخدان تو بی آبم کرد / با من ای چاه زنخ تا بکی این بی آبی
مردم چشم من از حسرت عناب لبت / سکند چهره بخون عینی عنابی
خنده بر گریه سلمان زنی و نیست عجب / زانکه من ابر بهارم تو گل سیرابی

وانصاله

آنها که مقیمان خرابات مغانند / ره جز بدر خانه خمار ندانند
من بنده رندان خرابات مغانم / کاینان همه عالم به پشیزی نستانند
سر حلقه ارباب طریقت بحقیقت / این زنده دلانند که در زنده نهانند
بسیار خیال خرد و دین میرای دل / لیکن هر دو بیک جرعه می جام نمانند
من جرعه قدح برنکنم دیدم چو نرگس / فردا کرم از خاک لحد باز نشانند
گر خلق برانند که رانند ز شهرم / من نیز بر آنم که همه خلق برانند
ای کرده نهان رخ ز گران جانی اغیار / بنمای رخ از پرده که یاران نگرانند
نقش رخ خوب تو توان خواند ولیکن / شرط ادب آنست که خود نقش نخوانند
روز رخ و زلف چو شبت پرده سلمان / بسیار درین نه شب و روز درانند

وله ۳

در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد / عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
جام تمام ز نقل لب تو نقلی کرد / راز سربسته خم در دهن عام
خال مسکین تو بر عارض گندم گون دید / آدم آمد ز بهشت و در دام افتاد
باد زنار سر زلف تو از هم بگشود / صد شکست از طرف کفر در اسلام
عشق سر کشتن عشاق تعالی کرد / اولین قرعه که زد بر من بدنام افتاد

صنم چین بجمال تو نشسته میکرد / نام معبودی ازان روی بر اصنام افتاد
دوش سلمان بعلم شرح غمت میداد / آتش اندر قلمم و دود در اقلام افتاد

ولـه

اهل دل را بخرابات مغان ره ندهند / رخت دل را بسر اباده جان ره ندهند
سخن پیر مغانست که در دیر کسی / که سبک در نکشد رطل گران
خارج از هر دو جهانست خرابات آنجا / تا مجرد نشوی از دو جهان
اهل معنی همه بی نام و نشانند نخست / تا نپرسند ترا از نام و نشان ره ندهند
ادب آنست که هر دل که بود منزل یار / هیچ اندیشهٔ اغیار بدان
راز وحدت شنو از نالهٔ مستان که چو نی / قصه گویند و سخن را بزبان
راه سلمان بخرابات بدادند چه شد / همه کس را بخرابات مغان ره ندهند

ولـه

غمزهٔ سرمست ساقی بی شراب / کرد هشیاران مجلس را خراب
دوستان را خواب آمد و لی / خوش نمی آید مرا بی دوست خواب
تنگ شد بی لبت شیرین بر ما جهان / تلخ شد بی شکرت بر ما شراب
روی خوبت ماه تابان منست / ماه رویا روی خوب از من متاب

گر خطایی کرده‌ام خونم بریز / بی خطا کشتن چه می بینی صواب
گل ز بلبل روی می پوشد هنوز / ای صبا برخیز و بردار این حجاب
در جمال عالم آرایت سخن / نیست کان روشنترست از آفتاب
عقل بر می تابد از زلفت عنان / عقل را با تاب زلفت نیست تاب
چشم از لعلت حکایت میکند / میکند راستی در خوشاب
آب باریکش از سر سلمان واو / همچنان در وصل تو میجوید در آب

وله ایضا

آب چشم راز دل یک یک بمردم بازگفت / عاشقی و مستی و دیوانگی نتوان نهفت
لذت سوز غمش چون سینهٔ بریان نیافت / گوهر راز دلم جز دیدهٔ گریان نسفت
تا خم ابروی شوخ او بپیشانیست طاق / در سر زلفش دل من پا بپیشانیست جفت
دست هجرانش مرا در سینه خار غم نشاند / تا ازین خار غمم دیگر چه گل خواهد شکفت
زینهار از نالهٔ شبهای من بیدار باش / لیکن از مان شبهاست تا از نالهٔ من کی بخفت
پردهٔ عشاق را برداشت مطرب در سماع / گو فرو مگذار تا پیدا شود راز نهفت
در صفات عارضت تا نقش میبندد سخن / لیکن سخن تا رنگین ترا سلمان نگفت

ایضا لـه

ما روی دل بخانهٔ خمار کرده‌ایم / محراب جان ز ابروی دلدار کرده‌ایم
از بهر یک پیالهٔ دردی هزار بار / خود را گرو بخانهٔ خمار
بر بوی جرعه که ز جامش بما رسد / خود را چو خاک بر در او خوار
سرمست رفته‌ایم ببازار جرعه وار / جانها نثار بر سر بازار
قندیل را شکسته و پیمانه ساخته / تسبیح را گسسته و زنار کرده‌ایم
زهاد تکیه بر عمل خویش کرده‌اند / ما اعتماد بر کرم یار کرده‌ایم
صوفی مکن مجادله با ما که بس ازین / ما نیز ازین مبالغه بسیار
امروز نیست با تو سر و کار ما که ما / عمر عزیز در سر این کار
افکنده‌ایم بار سر از دوش چرخ دهر / خود را بدین طریق سبکبار
ای مدعی بریدی سلمان چه مکنی / دعوی که ما بجرم خود اقرار کرده‌ایم

ولـه

بر سر کوی غمش سر و پا باید رفت / گاه با خویشتن و گه از خویش جدا باید رفت
تا بمقصود از آنجا که توی یک قدمست / قدمی از پی مقصود فرا
رهبری جو که در بادیه هر جای رهست / مرد سرگشته چه داند که کجا باید رفت
تا نگویی سفر صوب حجازست صواب / وقت باشد که هم از راه خطا
عاشقان را که هوای حرم کعبه بود / بر سر خار مغیلان بصفا باید رفت

خجل آنم که ببوی سر زلف تو مرا / بفدای قدم باد صبا باید رفت
تا غبار سر کویت نشوم ننشینم / ور کرم خود همه بر باد هوا
غرض از کعبه و بتخانه توی سلمان را / چکنم خانه بخانه خدا
نقد گنجینهٔ آن شاه چو در خانهٔ ماست / بگدایی بدر خانه چرا باید رفت

ولـه

سر کویت بهمه ملک سلیمان ندهم / خاک پای تو بسر چشمهٔ حیوان ندهم
دولت وصل تو دشوار بدست آمده است / جان دشوار بدست آمده آسان
جان بهر لب لعل تو جزا داد بمن / بخدا تا ندهد لعل تو فرمان
در سرایی که دهد سرو سمن یاد تو بار / ادب آنست که بار گل و ریحان
دل من معتکف زلف تو زان شد که دگر / بقدم درد سر خاک نشسان
روی بنمای در آیینهٔ جانم تا من / نظر از حسن از طلوع رخشان
بسر زلف تو سوگند گرم دست دهد / مژه گرد دل بسر زلف پریشان
گو سر زلف تو با دور فلک روز ازل / بست عهدی که مراد دل سلمان ندهم

ولـه

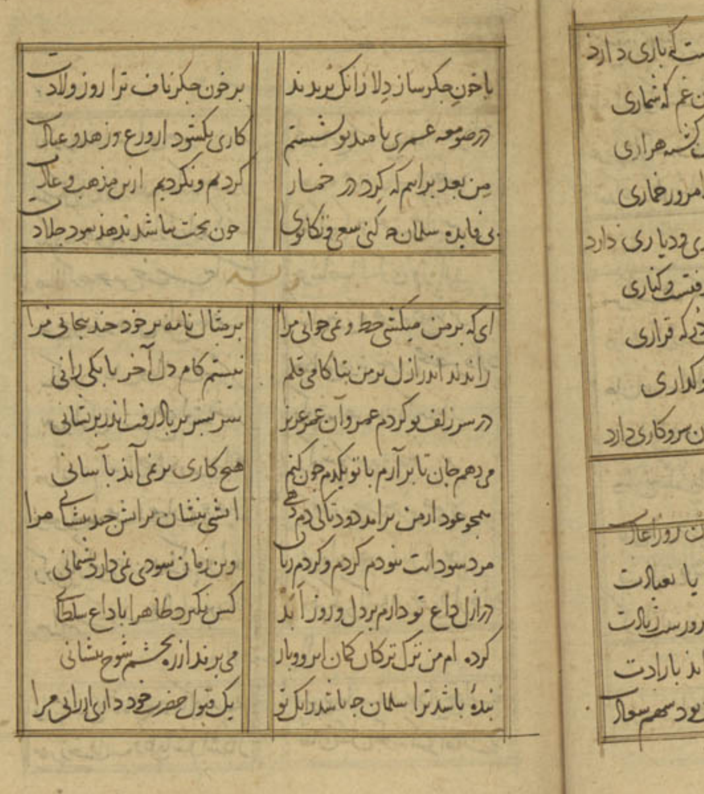
دل نصیب از گل رخسار تو خاری دارد / خاطر از ره گذرت بهره غباری دارد

دیده در خلوت وصل تو ندارد راهی / کار کار دل شکسته که باری دارد
غم ایام خورم یا غم خود یا غم دوست / غم من نیست از آن غم که شماری
دوش صد بار بتیغ مژه ام زد چشمت / که بهر گوشه چو من کشته هزاری
گله کردم دهنت گفت مگو هیچ که او / مست بود امشب و امروز خماری
عالمی غرقه دریای هوا و هوسند / هر کسی خاطر یاری و دیاری دارد
زین میان خاطر آسوده کسی راست که او / دامن دوست گرفته و کناری
محرم جو شد و جز باد ندارد در کف / صدف او در بکف دارد که قراری
پای بالا ز جهان هر نفسی می بوسم / که بخاک سر کوی تو گذاری
نیست در کوی تو کاری دگران را لیکن / تا سر کوی تو سلمان سروکاری دارد

ولـه

بازآمدی ای بخت همایون بسعادت / چون جان گرامی ببدن روز اعادت
از غمزه نشان داری و در گوشه ابرو قد / چون نیست بقصد آمدهٔ یا بعیادت
مهری است کهن در دل و جان من و آن مهر / همچون مه نو روز بروز است زیادت
در قید چه آری ستم صید رها کن / او خود بکمند تو در آید بارادت
کو تیر بلا بار که من سهم ندارم / تیری که زند دوست بود سهم سعادت

با خون



با خون جگر ساز دلا زانک ببرند / بر خون جگر ناف ترا روز ولادت
در صومعه عمری بامید تو نشستم / کاری نگشود از ورع و زهد و عبادت
من بعد بر آنم که کنم در خمار / کردیم و نکردیم از این مذهب و عادت
ای عابد سلمان چه کنی سعی و تکاپوی / چون بخت نباشد ندهد سود جلادت

ولـه

ای که بر من میکشی خط و نمی خوانی مرا / بر مثال نامه بر خود چند بجانی مرا
رانده اند از ازل بر من بناکامی قلم / نیستم کام دل آخر با یکی رانی
در سر زلف تو کردم عمر و آن عمر عزیز / سر بسر بر باد رفت اندر پریشانی
می دهم جان تا بر آرم با تو یکدم چون کنم / هیچ کاری بر نمی آید بآسانی
همچو عود از من بر آمد دود تا یکدم زدی / آتشی بنشان بر آتش چو بنشانی مرا
مرد سودات بودم کردم و کردم زیان / وین زمان سودی نمی دارد پشیمانی
در ازل داغ تو دارم بر دل و روز ابد / کس نکرد ظاهر آن داغ سلطانی
کرده ام من ترک ترکان کمان ابرو یار / می برند از رهٔ چشم شوخ پیشانی
بندهٔ باشد ترا سلمان چه باشد ار کنون / یک قبول حضرت خود داری ارزانی مرا

سلمان چو خامه نامه بسودا سیاه کرد / بر چون کند که کار بسودا همی رود

ولـه

می کنم هر نفس از درد فراقت فریاد / آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان / گر فراق تو جانم که ندارد بتو باد
روز و شب غصه و غم میخورم و چون نخورم / چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من ای چشمهٔ دل دور شدی / ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد
از بن هر مژه صد چشمه چو جیحون رود / چون برارد دلم از درد فراقت فریاد
من بیدل شده مستغرق آب شب و روز / تو از ین غرقهٔ دل رفته بکلی از یاد
ور از ین کم نشود ناله و سوزم باری / بیم آنست که سیلاب رود در بغداد

ولـه

دل می خرد حبیب مرا آن متاع نیست / گر طالب سرست مرا بی سر نزاع نیست
او طالب دلست و مرا از دلست عشق / مطلوب یوسف الطلب صاع صاع
کاریست عشق مشکل و حالیست بس عجب / کس را هیچ حال بر آن اطلاع نیست
دنیا خرند اهل غرور و بهیچ وجه / ارباب عشق را هوس این متاع
ور عاشقی دلا ز ملامت مشو ملول / کاحوال عاشقان هوای صداع نیست

در سر ز اجماع الست مستی / ما را که احتیاج شراب و سماع نیست
چون زلف اگر بتیغ سرم قطع میکنی / ما را بموئی از تو سر انقطاع
هیچ آتشی بحرقت فرقت نمی رسد / آن نیز دیده ایم چو سوز وداع
سلمان امید مهر ندارد ز ماه رو از / زیرا میان آن مه و مهر اجتماع نیست

ولـه

مردمی نظری کن بمن که در دو چشم / بر همی مددی ده مرا که دل ریشم
مرا ز تاب سیه گشت جان سودایی / چو زلف خویش بر آتش متاب از این بیشم
زکات حسن و جوانیت را بکامی کن / بحال من که غریب و اسیر و درویشم
غم تو در پس زانوی عزلتم بنشاند / خدای را اندر این بیچ اورد پیشم
تن مرا ضعیف نماند سایه و من / چو سایه در تو گریزان ز سایه خویشم
بدست خویش بیداختی مرا چون تیر / بدان نشان که بر آوردی اول از کیشم
مرا چو رغبت نوش است چون کنم سلمان / ضرورتست ضرورت تحمل نیشم

ولـه

دلی که محرم اسرار کبریا گردد / چرا مقید غمخانهٔ فنا گردد
چه مایه عمر گرامی بباد دادم من / که خاک بر سر آن کز پی هوا گردد



وله

زسوز نیم‌شبانم کسی خبر دارد / که چون چراغ شبی دیده تا سحر دارد

سر سکل جال دل آرد نده مسکند تقریر / بعینه همه چون آب در نظر

بکرد عارض رخسار او که بارد کشت / مکر کسی که جو زلفش هم از سر

صبا اکرچه جو من سخت سست بیمارست / خوشا صبا که بکوی تو ره کذر

عجب چرا بود خوش مزاج بیماری / که او ببوی تو هردم دماغ تر

بیا که نزد دهان تو با لب لب مز / حکایتی جوش شیرین مختصر دارد

بعهد نادل چشم تو هیچ کوشه نشین / زکوشه زهره ندارد که سر بدر

من آن نیم که سر از خط دوست بردارم / وکر تیغ سوم بی دریغ بر

زسوز سینه من زینهار می پرهیز / که سوز سوخته جو من بسی اثر

زکوی یار کسی چون رود که پروانه / نمی تواند رفتن که بال و پر

مرا سریست که پیش نهاده ام بردار / دکر مکوی که سلمان سری دکر دارد

والصاله

زان پیش کاتصال بود خاک و آب را / عشق تو خانه ساخته بود این خراب را

مهر رخ رااب وکل ماشد آشکار / پنهان بکل چکونه کند آفتاب را

تا کفر و دین شود همه یکرو و یکجهت / بردار یکره از طرف رخ نقاب را

عکس رخت جو مایع دیدار می شود / بهر خدا چو می کدان رخ مجاب را

بر ما کشید خط خطا مدعی و ما / خط بر کشیده ایم خطا و صواب را

ورد اکه نامه عملم را کنند عرض / روشن کنم بروی تو یک یک حساب را

بکذشت خال چشم تو دیدیم ما بخواب / زان شب دکر بچشم ندیدیم خواب را

بی وصل بود دو کون سرابیست پیش ما / در پیش ما چه آب بود خود سراب را

سلمان بخاک کوی تو تا چشم باز کرد / یکبار کی ز چشم بیداخت آب را

وله

آن سرو بین که بار چه رعنا همی رود / می آید او و عقل من از جا همی رود

جوریست ای رقیب که از روضه میرسد / جا نیست نازنین که بتنها

از زنکبار زلف پراکنده لشکری / بر خویش جمع کرده یغما

ما را اکرچه ساخت بخاری چو خاک راه / شکرانه می دهیم که بر ما همی رود

مسکن دلم تقاضی او رفت و خسته شد / زان خسته میشود که بالا

کوبی چرا بمنزل ماهم نمی رسد / آهم که از ثری بثریا

دل قطره ز شبنم دریای عشق اوست / کو راه دیده بار بدریا همی رود

سفتا بسر زلف بتان در آویزد / بروزکار جوانی از آن دو تا کردد

ملام چهره خوبان طلب کند چشم / همیشه دیده من در پی بلا

بجای لاله زکهسار چون دل رویند / کراه من نفسی چهره صدا

جواهر سخنم کاسد از وجود منست / چو کان نماند کوهر کران بها کردد

وله

پرده از روی ای صبا بردار / وین حجاب از میان ما بردار

تماشای باغ جان زرخش / دامن زلف مشکسا

بر سر کوی او چو جان بخشند / بهره بهر این کدا بردار

ور زخوان لبش نواله دهند / قسم من جان بی نوا

چشم عشاق را زخاک درش / ذره بهر توتیا بردار

سر زما خست و ما بفرمانش / سر بهالیم کو بیا

ای دل از منزل صبا بعنی / می بر دهان ای صبا بردار

دل زتقوی کرفت سلمان را / ساقیا جام جان فزا بردار

اصاله

تا نفس هر سال تو بر آید نفسم / کر بغیر از تو بود هیچ کسم

هر کجا تر جای تو من آنجا سپرم / هر کجا خوان هوای تو من آنجا مکسم

تو بخوبی و لطافت چو کل و آبی و من / با کل و آب بر آمیخته چون خار و خسم

کی بودکی که بوصلت برسم ای عمر عزیز / ترسم این عمر بپایان رسد و من نرسم

سخت بیمارم و غیر از تو هوس نیست مرا / بعیادت بسر آ تا بسر آید هوسم

وله

بنیازی که با خدا داری / که دلم بیش ازین نیازاری

من نیاز آرم از تو ناز آری / من نیازارم ار تو نازاری

دل من برده ز دست مده / چه بود کر دلی بدست آری

ای ز زاری عاشقان بیزار / عاشقان چون کنند بیزاری

زارم از بیزاری و می ترسم / که کشند بی زاری به بیزاری

بخت خود را بخواب می بینم / کاشکی دیده می بیداری

من افتاده بر توانم خاست / از سر جان اکر کنی یاری

تا نیازم کرد در تو نظر / نظری کن بما اکر باری

بوی زلف تو کر مدد ندهد / برنخیزد صبا ز بیماری

بار دل بس نبود سلمان را / عشق هم میخورد بسیاری

ولـه

من بوی تو هوا خواه نسیم سحرم | کز بوت خبری دارد و من بیخبرم
تو بصورت ز منی غایب و معلومم نیست | که خیال تو چه‌ها می‌کند اندر نظرم
دورم از شمع جمال تو ولی نزدیکست | که چو پروانه بسوزد همگی بال و پرم
غنچه وارم دل ازین غصه تنگ آمد است | کو هوایی که زنم دست و گریبان بدرم
خبرت نیست که در کوی خرابات مغان | با خیالت همه شب همچو مناجات درم
دامن از من مکش ای سرو که چون آب روان | من سری در قدمت نهم و می گذرم
جگرم خون شد و از دیده برون رفت و نیست | اثر داغ فراق تو هنوز از جگرم
عاقبت هم بکند نالهٔ سلطان اثری | گر بگیرد که مگر از دم که نماند اثرم
ترک جنت بکند ترک خرابی با من | قصهٔ درد دل خویش سلطان ببرم

الضـاً

خوش آمد ناله نوروزی خوش آمد | شگفته با چمن شاد و خوش آمد
آب و سبزه و گل بیکس نشد دل | که آب و سبزه و گل دلکش آمد
خوش آمد سبزه و گل میکند میل | خوش آمد هوای او را گلی خوش آمد
کل خویش روی نیکو رو ندام | خبر از جام کارش آتش آمد

122

تن چون پرنیان گل چه بینی | تو طالع بین که خارش مفرش آمد
از آن نرگس بر آمد خوش چو پروین | کزین طاس نگون نقشش شش آمد

ولـه

آرزو دارم ز لعلش با لبم جامی مدام | وز سرم بیرون نخواهد رفتن این سودای خام
چون قدح در دل نمی‌گردد مرا الا که می | چون صراحی سر نمی‌آرم فرو الا بجام
باده گر بر کف نهم با یار او بادم حلال | بادگر بی روی او بادم حرام
من نه بینی گه بمسجد میروم گاهی بدیر | نیستان بر هم ندانم از کدامست این کدام
ساقیا من پخته ام نوبتت تمامست از میم | خام را ده جام و کار با تمامان کن تمام
زاهدان خیل را در مجمع رندان چه کار | خلوت خاص است اینجا بر نتابد بار عام
دیگران یکرنام و ننگی را ز عایت میکنند | هست پیش عاشقان آن نام ننگ و ننگ نام
دشمنان گویند کام دوست ناکامی تست | عاقبت سلطان برغم دشمنان شد دوست کام

ولـه

نصیحت میکند زاهد مرا هر دم بمستوری | برو ناصح تو حال ما نمیدانی و معذوری
خیال چشم مستش را اگر در خواب بینی | عجب دارم که بر داری سر از مستی و مخموری
بدین صورت که من هستم... | کرم بیدار گرداند صدای نفخ صوری

مگر تو حور فردوسی که سر تا پا همه روحی | مگر تو مردم چشمی که پا تا سر همه نوری
بیا جانا دمی بنشین و صحبت را غنیمت دان | که خواهد بود مدتها میان جان من دوری
دلی همچون خرد آنه باید عشق بازی را | که نتوان کرد شهبازی بیک پر بال عصفوری
شب وصلش فراغی از فروغ صبحدم دارد | چه حاجت روز روشن را بنور شمع کافوری
نترسی هر گز آن روزی که جویی اجرای سلمان | ازین شبهای دیجوری وزین تنهای رنجوری

ولـه

چو دانستم که دل از دست فراقم نکشد | پار تا دیدنت این دیده بخون دیده دید
با امیدی که رسد در تو دل خام طمع | سالها دیگ هوس پخت و در آخر نرسید
قصهٔ این دل دیوانه دراز است و بس | که دران سلسلهٔ زلف پریشان نکشد
عاشق صورت تست آینه و این صورت | هست در چهره آینه چو حور شد پدید
سر زلف تو مرا توبه نا موس شکست | چشم مست تو مرا خرقهٔ سالوس درید
جرعه در دور تو رسمیست که نتوان انکار | حرفه در عهد تو عیبیست که نتوان پوشید
دشمنان گر همه گردند زبان همچون تیغ | نیست ممکن که مرا از تو توانند برید
خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان | حال دل در قلم آمد ز قلم خون بچکید

ولـه

123

آخر این درد دل من بدوایی نرسد | آخر این نالهٔ شبگیر بجایی نرسد
آخر این سینهٔ دلگیر غم آباد مرا | روزی از روزنهٔ غیب صفایی
سر درش شد همه شب باده در آیم چو جرس | تا بگوشم مگر آواز درآیی
پای را باز مگیر از سرم ای دوست که دست | گر بهیچم نرسد خود بدعایی
بجز از عمر چه شاید که نثار تو کنم | که بعمری چو تو شاهی بگدایی نرسد
عمر بر باد هوا داده ام و می‌ترسم | که بگلزار تو آسیب هوایی
سر پابوس تو دارم من و هیهات کجا | بجان پایه‌ حسن سر و پایی
رویم از دیده بخون تر شد و می‌دانستم | که بروی من ازین دیده بلایی
یا خدا خو کن و با درد بساز ای سلمان | کین نه دردیست که هرگز بدوایی نرسد

الضـاً

حاشا که من بنالم ور تن شود چو نالم | من نی نیم که هر دم از دست دوست نالم
گر خون دل خورم من چون جام می بخندم | ور سرزنش کنندم چون شاخ رز ننالم
آسودگان چه دانند احوال دردمندان | آشفته حال مسکین داند که چیست حالم
پروانه وار خواهم پرواز کرد لیکن | کو آن مجال قربم کو آن فراغ بالم
گرچه دلم شکستی در زلف پرشکستی | من دل شکسته بالم لیکن خجسته فالم

مرغ صد ورق حکایت از هر نمط چو بلبل / دارم ولی ندارد گل برگ قیل و قالم
بیمارم و ندارم بر سر بغیر دیده / یاری که ریزد آبی بر آتش ملالم
سلمان مرا همین بس کز پیش دوست هردم / بر عالمی عیان شد از بیش پر خیالم

ولـه

کسی که قصهٔ درد مرا نمی داند / ز لوح چهرهٔ من یک بیک فرو خواند
حدیث شوق بطومار اگر فرو خوانم / بجان دوست که طومار سر بسر ماند
بیا که مردم چشمم سرشک گلگون را / بجست و جوی تو هردم جواب می راند
نکوئیت بتو می ماند از عزیزی عمر / که عمر اگرچه عزیز است هم نمی ماند
بآرزوی خیال توام خوش آمد خواب / کز آب دیدهٔ من بر همش نشوراند
تا آب دیده بگردانم از خیال دل تو / که آب دیدهٔ من سنگ را بگرداند
گرفت دیدهٔ من آب و دل در آن آتش / که گر خیال تو آید بجاش بنشاند

ولـه

امشب چراغ مجلس ما در گرفته است / در تاب رفته و سخن از سر گرفته است
پروانه چون مجال برون شد ز کوی شمع / یابد بدین طریق که او در
ظاهر نمی شود اثر صبح کو بیا / دود دلم دریچهٔ خاور گرفته است

دانی که چیست حاصل آن شمع آتشی / کامروز باز در قدح زر گرفته است
خون حرام ماست که ساقی بروزگار / در گردن صراحی و ساغر گرفته است
صبح از نسیم زلف تو یکدم دمید گشت / عالم همه شمامهٔ عنبر گرفته است
آتش که اندرونی اصحاب خلوت است / شمعش نگر که چون سر بازار گرفته است
دل با خیال قد تو بر رشته در ازل / زان روز راست شکل صنوبر گرفته است
شکل صنوبری که دلش نام کرده اند / سلمان بیاد قد تو در بر گرفته است

ایضـاً

بر زلف تو من باز دگر عهد شکستم / بس عهد که چون زلف تو بشکستم و بستم
دریاب که زد کار جهانی همه برهم / چشم تو و عذرش همه اینست که مستم
در نامه چو من شرح فراق تو نوشتم / خون گشت دو دریا لکه خامه ز دستم
خورشید بلندی تو و من سایهٔ خاکی / آنجا که تو باشی نتوان گفت که هستم
چشم تو بدل گفت که مست منی ای دل / دل گفت بلی هستم و از روز الستم
تا بخت روان جام می و توبه طلسمش / برداشتم آن گنج و طلسمش بشکستم
بر سوختن و کشتن من شمع دل افروز / خندید بسی دوش و من می نگرستم
روزش بسر آمد سحری گفت که سلمان / برخیز که من نیز بروز تو نشستم

ولـه

دل شکستهٔ من مانکی حزین باشد / دلا ملول مشو عاشقی چنین باشد
هزار بار بگفتیم که گوشه گیر ای دل / ز چشم او که کمین شیوه اش کمین باشد
حدیث من نشنیدی بهیچ حال و کسی / که نشنود سخن دوست حالش این
مراد لیست پریشان وکی شود مجموع / دلی که با سر زلف تو همنشین
دلم ربودی و گر قصد دین کنی سهلست / گرامضاعفه با چون توی بدین
براستان تو در یاد لی تواند زیست / که در بجای سر شکش در آستین باشد
خیال لعل لبت بر سواد دیدهٔ من / مصورست چو نقشی که بر نگین
بآرزوی رخت هر کجا که بعد از من / ز خاک من بدمد ورد و یاسمین
چو سر ز خاک برآرم هنوز چون صبحم / صفای مهر تو تابد از جبین
مرا که روی تو امروز دیده ام فردا / چه التفات بدیدار حور عین
فدای یار کن این جان نازنین سلمان / چه جان عزیزتر از یار نازنین باشد

ولـه

خراب کردهٔ آن چشم مست فتانیم / شکسته بستهٔ آن طرهٔ پریشانیم
بدوستی دل ما از بود ما را دل / نمی دهد که دل از دست دوست بستانیم

چو جرعه ایم بکف برنهاده باقی عمر / بدان امید که بر خاک پایش افشانیم
عذار و زلف تو در شأن حسن و زیبائی / دو آیت اند که ما صبح و شام می خوانیم
هزار بار چو برکار بر غمت ما را / اگر ز دست رود دست سر قدم بجنبانیم
ز چون دل مژه ام دوش ماجرائی راند / بعینه همه امروز باز می رانیم
حدیث چشمهٔ کوثر ز ما مپرس که ما / بحر حکایت خاک درت نمی دانیم

ایضـاً

باد سحر از کوی تو بوئی بمن آورد / جانها ش فدا باد که جانم بتن آورد
دلهای ز خود رفتهٔ ما را که غم داشت / آمد سحری بوی تو با خویشتن
دلها شده بود ند یکبارگی از جان / لطفت بسلامت همه را با وطن
هر درد که جان از قد و بالای تو برچید / آمد بتنم باز و یکایک بمن آورد
شد دیدهٔ یعقوب منور به نسیمی / گر یوسف مصری خبر پیرهن
این قطرهٔ عرق نیست که بر عارض افتاد / آبیست که بر روی گل و یاسمن
این رایحه مشک نه در ختن آمد / یا بوی اویس است که باد از قرن آورد

ولـه

بر دمد صبح نشاط از مطلع جان غم مخور / وین شب سودا رسد روزی بپایان غم مخور



ای دل سرگشته دور غم نباشد پایدار / گر غمی پیش آیدت هم بگذرد زان غم مخور
پای در میدان عشق ار می‌نهی مردانه نه / از بلای سر مترس از آفت جان
با قیامت نازش روش نخواهی سوختن / بر تو روزی کرد این گلستان
گو سر خود در سر سودای لعلش می‌رود / زان سر موی مکن خاطر پریشان
هیچ کار از کعبه و بتخانه نگشاید ترا / گرد کوی یار گرد از کفر و ایمان غم مخور
خود پرستانرا غم ناموس دامن گیر شد / لاابالی شو ز خود دامن برافشان
محرم یارست باد صبح اینک می‌رود / پیش او گر قصه داری بگو پنهان
توبه از می خوردن و خوردن غم تا کی / آشکارا می بنوش و پنهان
روزگار غصه و دوران ناکامی گذشت / نوبت دلشادیست امروز سلمان غم مخور

وله

جان زندگی از چشمهٔ پر نوش تو دارد / دل بستگی از سنبل گلپوش تو دارد
ای دانه و دام دل ما حلقهٔ گوشت / بانا که دل خستهٔ من گوش
دوشت همه قصد طرف خاطر ما بود / امشب سر زلف طرف دوش
رنگی که سمن یابد از اندام تو یابد / بویی که صبا دارد از آغوش
از نیش نبید شد و از هر نترسد / هر کس که هوای لب چون نوش
این خوش سخن چون شکر و غلغل سلمان / راستی که دیگر هوس شرح تو دارد

ومن

١٢٥

ایضا له

بر من تا رو ستم گرچه نهایت باشد / حاش لله که مرا از تو شکایت باشد
جور معشوق چه وقت باشد رعنا / وقت باشد که هم از عین عنایت
من آن ام که شکایت کنم از دست کسی / خاصه از دست چنان شاه حکایت
پادشاهی چه عجب گر ز تو درویشان را / نظر مرحمت و چشم رعایت
چاره‌ای کن که مرا صبر نهایت برسید / صبر پیداست که تا خود به چه غایت باشد
روز مهر تو نهایت نپذیرد که مرا / مطلع هر غزلی صبح بدایت
خاک پای تو بجان می‌خرم از دست دهد / اثر دولت و آثار کفایت
در بیابان تمنا همه سر گردانیم / تا کرا خود سوی تحقیق هدایت
پس این بادیه را راهرو در ره سلمان / انجمن بادیه بی حد و نهایت باشد

وله

ز کوی نسیم صبا بوی برد / ببوش دلم پی بدان کوی برد
دل از چنبر زلف او چون جهد / که با سحر جان بسلک موی
خیال کنارش بسی داشتند / زهی برهمن که میان گوی
بهشتی ز بس قوی گشت زلف / دل عالمی را از آن روی برد



سهی سرو من ناز خشم برفت / بیکبارگی آبم از جوی برد

که راز پریشان ما فاش کرد / که چون زلف او بالا هر سوی برد

مگر زلف او گفته در گوش او / صبا در کدر بود ازان بوی برد

دلی داشت سلمان شد ان نیز گم / چرا گم شد ان لعل دلجوی برد

وله

هست پیامی مرا کو قاصد مشکین نفس / سست مجنبد صبا ای صبح کاری بس

پیش خورشیدی مرا کاریست وانگه غیر صبح / کیست انکو پیش خورشیدی تواند زد نفس

ای نسیم صبح بگذر در شبستانی که گشت / آفتاب از نور شمع آن شبستان مقتبس

نام من گو فلان کشته غم بر آسمان / مهر سند در پای من ای مه بفریادم برس

من چو چشمت ناتوان خفته ام بیمار وقت / جز خیال ابروانت بر سر من هیچ کس

بارها از شوق روی تو جان من بر رفت و باز / از قفا سودای موی مشکبیدش باز پس

در دو عالم یک هوس داریم و آن دیدار تست / سر و دستار خواهد رفتن از جان این هوس

می‌فروشم هر دمی در دم بهشت و حسد / میزند طوطی جانم جوش بر قفس

باز دست آموزم و سر رشته ام در دست تو / خواه چون بازم بخوان خواهی بران چون مگس

نیست سلمان کم ز خاری بر خسی دامن مکش / ای گل خندان وای حیات خار و خس

۱۲۷

وله

دل اگر باز کشد باز نگاری باری / ور کسی بار کشد چو تو باری باری

با امیدی که برآید ز تو باری کاری / دست بشستم سبکبار ز همه کاری

شده ام گر تو همی نشماری مشمار / من که باشم که در آیم به شماری

تا سر زلف تو دامست زمن لاغرتر / در شکال بدام تو شکاری

بارها بار غم عشق کشیدم و هنوز / بکشیدم چو هجران تو باری باری

کرده صد بار غمت خاک مرا داد بباد / نیست بر خاطر من از تو غباری

گر قرار تو بر آنست که من صبر کنم / از وصال تو مرا نیست قراری

چو برسیدن سلمان نهادی قدمی / بگذر بر سر خاکش بگذاری باری

ایضاً

باز جانم هوس تیر کمان ابروییست / که کمان غم عشقش نه بهر بازوییست

دلم آشفتهٔ طرهٔ مسکین زلفیست / جانم آویختهٔ سلسلهٔ گیسوییست

همه در طره و گیسو نتوان بخزان / کانچ من دیده ام از ملک جهان مویست

هر زمان حسن تو را جلوه ز روی دگر / لاجرم در صفتش هر سخنم را روییست

از شب خال تو چون بدر مرا روشن شد / کین همه فتنهٔ دور قمر از هندوییست

مسکین ناز با بروی ولی ناز رسد — بهمه روی کسی را که جان با بروست
تمنای تو پندار که در چشم مست — هر کجا برگ گلی تازه و تر برجوست
اگر ای دل بغم آن بلا بی برمی — خانه در کوی رضا جوی که ایمن کوییست
اندرین راه بلاست ملامت سلمان — وین بلا آمده بر جان تو از هر سوییست

وله

رفیقان ساروان اشتر روانست — دل مسکین من با کاروانست
زمام اختیار از دست ما رفت — زمام اکنون بدست ساروانست
همین از بار اگر نالد براهست — جرس را گرچه باری بی فغانست
نگارم رفت و چشم ماند بر راه — ولی اشکم هنوز از پی روانست
امید زندگانی از که دارد — تن بی جور من چون او روانست
طلب کارم و مقصد نا پدیدست — گران بارم و مرکب ناتوانست
خدا را ساربان امروز محمل — مران کامروز بر ما بس گرانست
گرت سودای این راهست سلمان — ز خود بگذر که اول منزل آنست

وله

می‌کشد سر بهوای دگران سرو بلند — دل از و برنکنم گرچه دل از ما برکند

اگر این بار زنبد سر زلفش بچهم — بعد ازینم نتواند که رفتن بکمند
چاره در عشق صبوریست ولیکن تا کی — ستم از یار ضروریست ولیکن تا چند
من عاشق ز تو چون باد بوم راضی — من صادق ز تو چون صبح بهر چه رسند
با تو گفتم که شبی روز کنم در همه عمر — بس که کوشیدم و بیدار نشد بخت بلند
مدعی پایهٔ همتی مرا بست مبین — که بود کنگرهٔ همت عشاق بلند
من علی رغم عدو بر چهم ارشادی اگر — پیش روی تو بر آتش فکندم چو سپند
هر که خواهد که بروی تو نظر بگشاید — گو برو دیده بخت از همه عالم دربند
چه گزندست که چشم سیهت سلمان را — برساند که چشمت مرساناد گزند

ایضاً له

دل برد دلبر و در دام بلاش اندازد — دل ما برد کنون تا بکجاش اندازد
هر کجا مرغ دلی بال گشاید فی الحال — بکمان مهرهٔ ابرو ز هواش
خوش کمندیست خم زلف شکر در شکنش — وه چه خوش باشد اگر بخت بپاش
عاقل آنست که در پای تو اندازد سر — بیشتر ز آنکه فراق تو ز پاش
چشم فتان تو هر جا که بلا انگیزد — ای بسا سر که در آن عرصه بلاش
بوی گیسوی تو هر جا که جگر سوخته‌ایست — در پی قافلهٔ باد صباش اندازد

هر کرا درد بیند از خود او چاره نبرد — که برد چارهٔ سلمان که دواش اندازد

وله

شر خندی عمر اینت ز جان ما گذشت — بر ما ز غم او چگونه جفا گذشت
وقت صباح بر سر شمع از مهر باد — نگذشت اخ بر سر ما از هوا
در حسرتم که باد بر زلف تو چون رسید — فی الجمله چون رسید و انجا چرا
بر ما ز دیدن سر دوش تا بروز — باران محنت آمد و سیل بلا گذشت
باد صبا رفت بر سر ما دوش کان صنم — بیگانه وش در آمد و بر آشنا
چندان گریستیم که من بعد اگر کسی — آید بکوی ما نتواند ز ما
سلمان دوای دل دگر از کس مکن طلب — با درد خود بساز که درد از دوا گذشت

وله

مرا ز آینه سخت روی سخت آید — که در برابر روی تو روی بنماید
چو شانه دست بدندان اگر برم شاید — که شانه بر سر زلف تو دست میساید
لطیفه‌ایست دهان تو تا که در ناید — دقیقه‌ایست میان تو تا که بگشاید
عروس گل بجمال تو چون بجل نشود — ببین دمی که بگلگونه رخ بیالاید
اگر ز روی تو مشاطه پرده بردارد — صبا عروس چمن را دگر نیاراید

بحسن با گل رویت کجا برآید ماه — که با جمال تو خورشید بر نمی‌آید
سر مرا ز سعادت بدولت عشقت — بر آستان درت هیچ در نمی‌باید
عروس خاطر سلمان که با لبت سوید — کند هر آنچه زین گونه گوهری زاید

وله

شبهای فراقت را آخر سحری باشد — وین ناله شبها را آخر اثری باشد
از دیده اگر آبی خواهیم بصد گریه — آبی ندهد ما را کان بی جگری
ما بحر بمی از دل ای یار گذاری کن — بر خاک درش کان بخار از ماجری
تنها نه منم خاک کز خاک سر کوت — هر گرد که بر خیزد صاحب نظری
دانی که کرا زیبد چون زلف تو سودایی — آن را که هر مویی بر دوش سری باشد
مشتاق حرم را گو سوی محرم میخانه — باشد که در آن خانه از کعبه دری
حاشا که فرود آیم الا بسر کویت — از میکده گر ما را عزم سفری
چون زلف بپا لابت سلمان سر و جان بر در — گر بگسر مو جانرا ز آنست خطری باشد

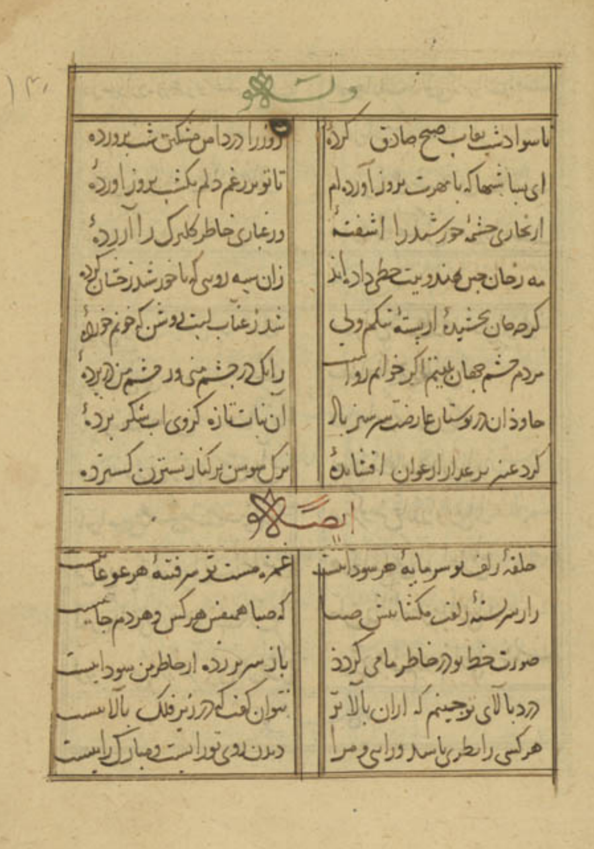
ایضاً له

جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود — کی مجال باز ماند هر کرا جانی بود
ای چشم و جان شیرین که دارد هیچ — هر که او را چون خیال دوست مهمانی بود

زاغ دایم در پی خون مسلمانی بود — تا مسلمان چشم ترکت رهزنی جانم بسود
هر زمان بر دیده من سربازانی — از خمار غمزه عیار کافر کیش
بی‌گمان داند که ابروی کش قربانی بود — تیر مژگان و کمان ابروانت هر که دید
در جهان هر جا که ماهی در شبستانی — با خیال روی و موی عشق بازد روز و شب
هر که او در عاشقی چاره که سلمانی بود — با ملامت یار شو گر از سلامت دوری

ولـه

ما نهیم پای تو در افکنده سر خویش — ور عاشقی مقصر سر انداخته در پیش
انداخته مرا چشم کماندار تو چون تیر — زان پس که درآورده بدست خم ابروی کش
ای بسته میان قصد من درویش بیمار را — زنهار میازار بتو بی دل درویش
من شور تو دارم که لبان نمکینت — دارند بسی حق نمک بر جگر ریش
ساقی مکن اندیشه بده می که ندارم — من مصلحت با خرد مصلحت اندیش
ای جان نگذاری کن که از هجران تو مردم — بی جان دو جهان هیچ نتوان زیست از این بیش
با ما آ که من افتاده ام و غیر حالت — کس را سر من نیست بیگانه و از خویش
گفتم بدهی کام دلم گفت لبت نی — سلمان بکش از طالع تو سستی نیش
عشاق سر و تاج ندارند که دارند — از خاک کف پای تو تاجی بسر خویش



ولـه

تا سواد شب نقاب صبح صادق کرده — روز را در دامن مشکین شب پرورده
ای بسا شبها که با حسرت بروز آورده ام — تا تو بر غم دلم شب بروز آورده
از بخار چشمه خورشید را آشفته — در غبار خاطر کلک را آورده
مه رخان چون هندوی خط داده اند — زان سیه رویی که با خورشید رخسان کرده
گرچه جان بخشیده اوست لیکن ولی — شد ز عناب لبت روشن که خونم خورده
مردم چشم جهان بینم اگر خوانم رواست — زانک در چشم منی در چشم من جا کرده
حادثان در بوستان عارضت سر سبز باد — آن نبات تازه کز روی آب شکر برده
گرد عنبر بر عذار ارغوان افشانده — برگ سوسن بر کنار نسترن گسترده

ایضـا

حلقه زلف تو سرمایه هر سوداست — غمزه مست تو سر فتنه هر غوغاست
راز سربسته زلف مگشائش صبا — که صبا همنفس هر کس و هر دم جاییست
صورت خط تو در خاطر ما می‌گردد — باز سر برزده از خاطر من سوداییست
در بالای تو چینم که از آن بالاتر — نتوان گفت که در زیر فلک بالاییست
هر کسی را نظری باشد و رایی و مرا — در درون روی تو رایست و نظر با رایست

دل سودا زده در عهد تو بستیم و در این — عهدها رفت و نگویی که مرا شیداییست
با غمت اگر جان مرا آرامیست — در دل ما ستاگر درد ترا ماواییست
یکشب ای دهنه ما نشین خالت خالی — شب روی شب همه شب در پی شب پیماییست
می رود دل بره دهن و تا چون باشد — سفر دهنه مبارک سفر دریاییست

ولـه

یار من رند است با او یار می باید شدن — عمر این مستی‌ها هشیار می باید شدن
بار لعلش آتشی بر ما فشاند جرعه — سالها حال در خمار می باید
تا بسر نقطه لعلش رسد دهم ترا — دورها سرگشته چون پرگار
هفت عضو دهنه را می باید شستن ز آب — بعد از آن طالب دیدار می باید
تا تو با موی رهستی هست هستی در جهان — بر سر کوی قلندر وار می باید
من نمی رفتم بکویش دل کشید آنجا مرا — هر کجا دل می کشد ناچار می باید
این بیدار می دارد همه شب خلق را — خلق را آگاه من بیدار می باید
گر تو میخواهی که در سرآیی سلمان چو گل — او لکه چشم مدام خوار می باید شدن

ولـه

من خیال یار دارم گر کسی را در دلست — از خیال او شوم خالی خیالی باطلست
چشم عیارش بقصد خواب هر شب تا سحر — در کمین مردم چشمست و مردم غافلست
عشق در جانست و می در جام و شاهد در نظر — در چنین حالت طریق پارسایی مشکلست
بر نمی دارد حجاب از هودج لیلی صبا — تا خلائق را نشود روشن که مجنون عاقلست
یار با ما گر بصورت میکند بیگانگی — صورت او را معنی آشنایی در دلست
رحمتی بر جان سلمان کن که رحم واجبست — ناتوانی را که بار افتاده در آب و گلست
ناتوان جان را بجان جانان رساندن مشکلست — بلکه ام ای جان خوش بر آ کین آخرین منزلست

ایضـا

خواب مستی کرده چشم با خمار افتاده است — زلف مشکین تو چون من بی قرار افتاده است
چشم بیمار ترا میرم که در هر گوشه — چون من بیمار مسکینش هزار
کار کار افتاد کان را بازی بر کار گاه — خاصه کار افتاده را گو زکار
پای را در رخ بعزت می‌نه ای جان عزیز — زانک سرهای عزیزان بر گذار افتاده است
جمله ذرات وجودم غرق بحر حیرتست — زان سبب این اشک خونین بر کنار
عشق و بیماری و درویشی و جور روزگار — صعب کاریست ما را هر چهار
حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی من — بی نوایی بی زری بی زور و زار افتاده است



وله

نسبت رانا صبا بر گل مشوش میکند / هر خم زلف مرا نعلی در آتش میکند
باد در وقت سحر می آورد بوئی ز من / باز وقتی خوش که او وقت مرا خوش میکند
لعل جانبخش لبت دلهای مسکینان بلطف / جمع میدارد ولی زلفت مشوش میکند
دیده تر دامنم تا میبرد نقشت بر آب / خاک کو شد لحن هر شب منقش میکند
توبه و زهد ریائی نیست کار عاشقان / ساقیا می کین فضولی عقل سرکش میکند
زان شراب ناب عشق ده که اندر صومعه / صوفی صافی بیکجرعهٔ عشق
نام و ننگ و صبر و هوش و عقل و دینم شد بخاک / ترک من باز آ که سلمان ترک هر شی میکند

وله

مرا که نقش خیال تو در درون آید / عجب مدار ز اشکم که لاله گون آید
وفا قست درونم نمی دهد دل یار / که جز خیال تو غیری در اندرون آید
کسی ببوی وصال تو تازه دارد جان / که همچو گل بهوای تو خود برون آید
هزار نقش برستان برآورم هر شب / بدان هوس که نگارم بدست چون آید
زغصه شد جگرم خون چو مشک و میترسم / که گر نفس زنم از قصه بوی خون آید
شبست و بادیه و بادو من چنین گمراه / مگر سعادتی از غیب رهنمون آید

قبول خاک کف پایت از فلک سر من / بحال پای تو گردون سرنگون آید
چو شد زلف چو زحضرت از آنکه سلمان / [illegible]

وله

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جائی / سر زلف سیه دیدم در افتادم بسودائی
جواب آن شنیدم می کردم هر سو تا کجا تا که / سعادت در کنار من نشاند سرو بالائی
ملامت کو برو و شرمی بدار آخر چه میخواهم / زجان غرقه عاجز مانم موج دریائی
نمیداند طبیبی دل دوای درد عاشق را / زمن بشنو که این حکمت شنیدستم ز دانائی
طریق عشق بازانست پیش دوست جان دادن / بیا ای جان اگر داری سر و برگ تماشائی
مرا جائی و من تا کی توانم زیست دور از تو / تن مسکین من جائی و جان بار من جائی
چرا امروز کارم را بفردا می دهی وعده / بس ای امروز بیداری نخواهد بود فردائی
ز زلفت دل طلب کردم مرا گفتا برو سلمان / پریشانم کجا دارم دل هر بی سر و پائی

ایضا له

تحمل صحبت دیرین که یار از صحبت دورم / ز عمر خویش محرومم ز جان خویش مهجورم
نه اول شب بصد زورم کشیدی چون کمان در خود / چرا اکنون بصد زاری چو تیر انداختی دورم
مرا از صحبت ایام دور افکند میدانم / که گر صد عذر از این آرم نخواهی داشت معذورم



کرم دوزخ شود مسکن دهد یا بو تسکینم ورم جنت بود ماوا بود حسن تو منظورم

تمنای می و شاهد برون بردار دماغ دل خیال نعمت خلدم هوای صحبت حورم

خراب چشم مستت را نصیحت کی قبول افتد برو ناصح که من مستم بیا ساقی که مخمورم

بدور چشم او سلمان مکن دعوی مستوری من از دور ازل مستم که میگویند مستورم

وله

مارا بجز خیالت فکری دگر نباشد در هیچ سر خیالی زین خوبتر نباشد

کی شبروان کویت آیند سوی ما عاشق ز شمع رویت تا راهبر

ما با خیالت رویت منزل در آب دیده کردیم تا کسی را بر ما گذر

هرگز بدین طراوت سرو و سمن نروید هرگز بدین حلاوت شهد و شکر

در کوی عشق جانرا باشد خطر اگرچه جایی که عشق باشد جانرا خطر

دانم که آه ما را باشد بسی اثرها لیکن چه سود کان وقت ار ما اثر

وله

در مسجد چه زنی میکده اینک در باز خبر رندانه قدم در نه و خود را در باز

مست و بردر خمار که مستان خراب بکشد از پی هشیار درمیکده باز

۱۳۴

آمد از دیر قدح جامه نمازی نکنی چون صراحی نتوان پیش بتان برد نماز

کشته عشق بتانیم زهی عشرت عیش مفلس کوی مغانیم زهی نعمت و ناز

بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست راه کوته کن و بر خویش مکن راه دراز

هوس صوفی جگری کان همه زرق و فریب های مستان بشنو کز سر شوقست و نیاز

مجلس خلوت انس است و حریفان محمود مطربان پرده در و غمزه ساقی غماز

خون قرابه بریزند که خود در بخت نیست خون آن ساده که پنهان نکند جوهر راز

جز حالت پروانه که در کوی حبیب هوای دل خود می کند آخر پرواز

بزبانی که ندانند بجز سوختگان می کند شمع بیانی ز سر سوز و نیاز

آنکه هوش و دل و دین برد بتاراج نظر کو تو باز آی که ما آمده ایم از همه باز

بنوازم ز سر لطف که سلمان امروز در مقامیست که جز ناله ندارد دمساز

وله

اسیر بند گیسوت کجا در بند جان باشد زهی دیوانه عاقل که در بندی چنان باشد

بدست یاد گفتم جان فرستم باز می گویم که با افغان و خبر انس و با جان گران

کسی کو بر سر کویش تواند باختن جانرا چرا مشتاق جان در تن گرفتن پروای جان باشد



تو همچو سرو فردای قیامت گر برین قامت — میان روضه بخرامی قیامت آن زمان باشد

تو دستار افکنی صوفی و ما سر در قدم خویش — سر و دستار را دانی فرق چه میان

ز چشمش گوشه گیر ای دل که باشد رسم هشیاری — گرفتن گوشه از مستی که تیرش چه کمان

کسی بر در که جانان ره آمدشن باید — که در گوشش افکند حلقه چو دربانان آستان

بهای یک سر مویت دو عالم میدهد سلمان — هنوزش گو بدست اندر متاع رایگان باشد

وله

دل بدست خویش زلفت ساخت جای خویشتن — صید سرگردان بدام افتد بپای خویشتن

دیده بی دیده ریخت خونم لیکن بر ره گذر — دامنی در دارم اشک خونبهای

من سزاوارم بخون دیده و دل لاجرم — در کنار خویشتن دارم سزای

با خیال یار گفتم بر که خود کمتر سری — یا خیال یار گفتی یا هوای

ای که جای تست دل گر بود دلم ریخت گی — کرده باشی رحمتی آنکه بجای

شمع سان بنشست خواهم سوخت سر تا پا که من — در فنای خویش می بینم بقای

برنتابم ذره از مهر رویت ای مهر — همچو صبح از شمع بینم در فنای

در خطا با خاک پایت خود فروشی کرد دل — لاجرم آمد سیه روی از خطای خویش

درد دل با هر که گفتم گفت اگر دل داشتی — جانه خود کردی سلمان بجای خویشتن

خویش را بینم

۱۲۵

۱۲۴

وله

هوای قامتش دارم ولی چندانکه می بینم — سرو بر گل هوای من ندارد سرو سیمینم

مرا چون در گلستانش من سر سبزی گل چیدن — بمژگان خاک ره روبم بچشمان جا او جینم

من خاکی نه آن گردم که از راه تو برخیزم — من گریان نه آن شمعم که از سوز تو بنشینم

بعهد چشم پرخوابت سرم بالین نمیخواهد — بدین سودا عجب گر سر فرود آید ببالینم

شبی نوش لبت دیدن بخواب چند هوس دارم — ولی صورت نمی بندد خیال خواب نوشینم

سر زلفت سرم بر باد خواهد داد میدانم — لب لعلت خون من بخواهد ریخت می بینم

خدایا غمزه مستت همی بر من زند کینم — چلیپای سر زلفت تو رسوا میکند دینم

ندانست آینه سلمان رخ خوبان و این معنی — نه اکنون تا بودم چنین بوده است آیینم

حدیث قصه فرهاد سوزی دارد و دردی — ولی سوزی که دارد حکایتهای شیرینم

ایضاً

از لب لعل تو ام کار بکام است امشب — دولتم بنده و اقبال غلام است امشب

آسمان گو بنشان مشعلهٔ ماه تمام — که مرا مه ز رخ روی تو تمام است امشب

باده در دست من از دست حلال است امروز — خواب بر چشم من از بخت حرام است امشب



برو ای قافله صبح مزن دم کاینجا / آفتابیست که در پرده شام است

گو بیا عکس لبت تا بدانم یا می / که صفای عجب اندر دل جام است

من هوای حرم کعبه ندارم که مرا / عرفات سر کوی تو مقام است امشب

حاسدان را که چو عودند بر آتش سلمان / گو همی سوز که سودای تو خام است

ولـه

بلا و درد دل گرفتارم دوای دل نمی دانم / دوای درد دل کاریست بس مشکل نمی دانم

بچشم خویش می بینم که خواهد بحر خونم دل / ندانم چون کنم با دل من غافل

بیابان و شب تاریک و با من بخت من همره / ولی بخت جوان آلوده من منزل

حکومت ای که می پرسی ز حال روزگار من / که ماضی رفت و حال اینست و مستقبل نمی دانم

مرا از دین و از دنیا همین درد تو بس باشد / که من خود دین و دنیا را جز این حاصل

امانت در میان دل چو جان جا کرده ام دایم / که من جای تو در عالم برون از دل

مرا گویند عاقل گرد و ترک عشق کن سلمان / من آنکس را که عاشق نیست جز عاقل نمی دانم

ولـه

عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم / وین سبوی توبه را بر سنگ طاقانی زنم

من خراب مسجد و افتاده سجاده ام / می روم باشد که خود را در خرابات افکنم

ساقی دوران مرا چون هر کلو شیشه ریخت / گر بخونی یابی آن خون بشیر در گردنم

زاهدا با من مپیما قصه پیمان که من / از پی پیمانه صد عهد و پیمان بشکنم

گر بدو رخ بگذارم کوی مغان باشد رهم / ور بخسته در شوم میخانه باشد مسکنم

بر نوای ناله مستانه ام هر بامداد / زهره همچون ذره رقصد در هوای روزنم

رشته جانم بسوز عشق و تاب می فروخت / من چراغم گو بیا عشق آتش و می روغنم

زنده می کردم بمی نی منت آب حیات / خود چرا باید کشیدن منت هر تر دامنم

من پس مرد عصر گذرد زیر گل با سیم جوی / گرد دایا قدح خندان روان از تن

ولـه

ز سودای رخ و زلفش نمی دانم شب از روزی / مرا صبح وصال او نمی گردد کسی پیروزی

نسیم صبح پیغامی بخورشیدی رسان از ما / که با یار وصال او شب ما میکند روزی

ز مجلس شمع را ساقی ببر در گوشه بنشان / که امشب ماه خواهد کرد ما را مجلس افروزی

بجز در سایه سرو تن مبادم هیچ سرسبزی / بجز بر خاتم لعلش مبادم هیچ پیروزی





بدست لطف عنانرا کشیده دار که من — زپای بوس رکاب تو باز می مانم
نه پای عزم و نه جای نشست در منزل — بمانده ام ره بیرون شدن نمی دانم
دریغ روز جوانی که می رود عمرم — فسوس عمر گرامی که می رود جانم
توانی که کنی گاه گاه سلمان را — بنامه یاد من این نانوشته میخوانم

وله

دی دیده از خیال رخش باز مانده بود — گلگون اشک در طلبش گرم رانده بود
افتاده بود دل بخم چین زلف او — شب بود و ره دراز و هم آنجا بمانده بود
دل رفته بود و جان بی دل بگوی دوست — بردیم از آنکه راه همه خون فشانده بود
دلبر بخواست تا سر و جان گرفته بود — جان خواست خواستم بدهم غم ستانده بود
میخواستم که عمر عزیزش کنم نثار — نقدی عزیز بود ولیکن نمانده بود
در خط نبودم ز خال سیاه مبارکش — کش نقش لب بطره سلمان نشانده بود

وله

برافشان آستین یا من ز خود دامن برافشانم — برافکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم
بسان ذره می رقصند دلها در هوا امشب — خرامان کرد در صحن آ تو نیز ای ماه تابانم

بزن راهی کسبل مطرب ز راه لطف بنوازم — بده رطل گران ساقی ز دست خویش بستانم
گر امشب صبحدم سردی کند در مجلس گرمم — بآه سینه برخیزم چراغ صبح بنشانم
دل من باز می گردد بگرد لعل دلجوش — نمی دانم چه می خواهد گر باز این دل از جانم
شکار آن کمان ابرویم اینک داغ او بر دل — ملامت گر مزن تیرم که من با داغ سلطانم
برو عاقل مرو پندم که من دیوانه و رندم — نصیحت دیگری را کن که من مرد هوس حیرانم
اگر با جم نهد بر سر غلام حلقه در گوشم — وگر بندم نهد بر پا اسیر بنده فرمانم
اگر بر آستانش پا نهاد از بیخودی سلمان — مکن بر ای مدعی بر من که پای از سر نمی دانم

[illegible]

ولـه

باکرم آیم بره یکباره دست از یاد من او | آنکه یکباره دگر باز آید آب ما بجو

مالی بهوی عنبرت جستن برلعل بگشت | آشفته بویم در بدر دیوانه ام او بجو

مستست و زهد عاشقم و زهد و تقوی فارغ | بدلوی را در حق من لوبه جه سجوابی بجو

ای در خم جوگان تو گوی دل صاحب دلان | من گوی میلکم ترا میلی اگر داری بگو

از بس فرقت با میان فرقی جانانه در میان | با دیگر منی بر دو رو اگر باز شد تو بگو

بامدو نکم بسمت لعل که ای گویه نظر | گر راست میلی جو من رو در چمن سروی بجو

شانه شکسته بسته اندر لعل حکایت میکند | آینه بردار با روشن بگوید رو برو

شمع زبان آور شبی اندر گرفت افسانه ام | دود دلش اندر گرفت الان آتشش روی اندر فرو

سلمان چو بنیاد شد و دو غیر او بنیاد شد | یکدم کمان مرغ او را بجا ما را باو

ولـه

ای جان و دل اندر سیت جدا لون توان نتوان | عقانه را الصفی دلم کلون توان نتوان

هوش متصل لشده ذرات وجود من | و اکمد را که بهوش جدا لون توان نتوان

مرا او بند در بندله جمال شاهدان دیده | روی ما همتا بی در لون توان نتوان

دی جوشش می بر مردم بهوی او صبا مارا | ولیکن تکیه بر باد هوا کون توان نتوان

دلم در حلقه زلفش بجان بیعود موی | بعهد حلقه زان زلف و اگون توان نتوان

حدیثی ال ترا با ان صفا حسن وفا بود | ولکن با حین حسنی وفا کون توان نتوان

تو سلطانه الدولت گدایی می‌کند سلمان | زکوی ملامی منع کرا کردن توان نتوان

ولـه

ولـه

مایم کشیده داغ شاهی | مستان و شراب صبحگاهی | زاینده دل غمی زدوده | زنگار سیه‌ی صباحی

وز لوح جبین یار خوانده | نقشی که ز ابد کما هی | رخسار نگار دید روشن | در جام جهان‌نمای شاهی

بنشین می بدکرم جان را | در حسب محبت الاهی | بیماری عاشق تندرستی | در روشنی ماست با تباهی

من دوست تعاشقش [illegible] | وآمد حکایتت و آهی | [illegible] | [illegible]

مرداوان نگار گیرم | وز هر دو جهان نگار گیرم | ساقی بکدر زطره لعل | آتش من و باد در افلاک

ای پیر مغان [illegible] | ای پیر مغان جدمی [illegible] | [illegible] | کو بهر منت در [illegible]

پیری ز سر صفای [illegible] | [illegible] | پالوده بدن [illegible] | [illegible]

سری دو جهان [illegible] | در جای جهان ما معین | [illegible] | خرام رخ [illegible]

دامن بکشی ای [illegible] | وز خوش کشنده دار دام | خود را بدر روشنی [illegible] | [illegible]

وان [illegible] خاک [illegible] | ناکاه بحر جان من | مرداوان نگار گیرم | وار هر دو جهان نگار گیرم

ان مرغ [illegible] جادو دانه | بالای دو گوش اشیانه | [illegible] حقیقت [illegible] | در خانه [illegible]

[illegible] جادو خانه او را | [illegible] جادو دانه | [illegible] | [illegible]

ای ساقی [illegible] شراب باقی | جای [illegible] عاشقانه | مستانه [illegible] | [illegible] باقی شبانه

با ما [illegible] سرم کرده | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] جهان اگر نخواهی | ان زلف سیه [illegible] | [illegible] | [illegible]

من داشن ان نگار گیرم | وز هر دو جهان نگار گیرم | [illegible] | [illegible]

با قد تو سرو راست [illegible] | قد تو سروی بود راست | [illegible] | [illegible]

عشق [illegible] شکسته من | چون آتش از آبگینه پیداست | [illegible] | [illegible]

از خاک [illegible] | [illegible] | کو هر دو جهان [illegible] | [illegible]

من [illegible] ان نگار گیرم | وز هر دو جهان نگار گیرم | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] زلف یار باست | ای [illegible] | [illegible]

[illegible] | از خوش [illegible] تو پیوست | [illegible] | [illegible]

دوری تو چه [illegible] | [illegible] توبه [illegible] شکسته | عقت [illegible] | [illegible]

چند [illegible] جهان [illegible] | چند [illegible] جهان [illegible] | [illegible] | هم سلمان [illegible]



[illegible]

ولـه

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی — گفتا جمال رویت گفتا در آب بینی

گفتم بخواب دیدن گفتا جلوه باشد — گفتا که خویشتن را در پیچ و تاب بینی

گفتم رخ تو بینم گفتا زهی تصور — گفتم بخواب جانا گفتا بخواب بینی

گفتم که زلف رویت بجای تا ببینم — گفتا که درد دل شب چون آفتاب بینی

گفتم خراب گشتم در دور چشم مستم — گفتا که هر چه بینی مست و خراب بینی

گفتم لب تو دیدم صد جان بهاست او را — گفتا بقیمتی تو در لعل ناب بینی

گفتم بیا [illegible] سلمان [illegible] — گفتا [illegible] تا ما متاب بینی

ولـه

همیشه نرگس مست ترا بیمار می بینم — دلی در عین بیماریش مردم دار می بینم

جهان [illegible] سودا سیه تر چشم من [illegible] — که چشم نازنینت را چنان بیمار می بینم

[illegible]

ولـه

تا توانی مده از کف بهار ای ساقی — لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی

نو بهار است و گل و سبزه و ما عمر عزیز — می گذاریم بغفلت مگذار ای ساقی

اگر از روز شمارست سخن روز شمار — چون منی را که درآرد بشمار ای ساقی

موسم گل نبود توبه عشاق درست — تو بهی چه بیا باده بیار ای ساقی
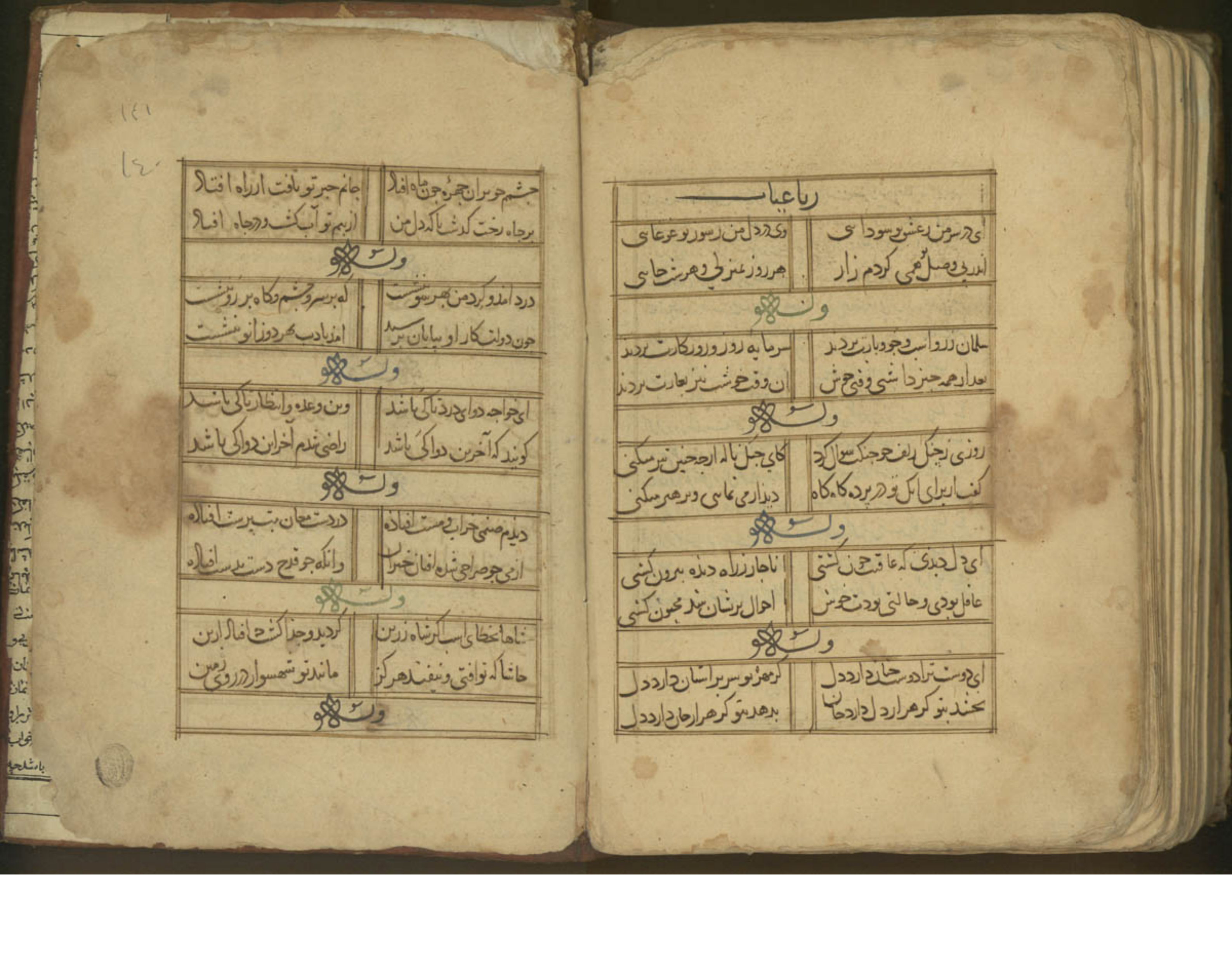
شاهد و باغ و گل و مل همه خوبند ولی — یار خوش خوشتر ازین هر سه چهار ای ساقی

نوبتی گو که عراقست عراق ای مطرب — ساغری گو که بهارست بهار ای ساقی

آید از برگ سمن بوی بهشت ای عارف — خیزد از رنگ چمن نقش نگار ای ساقی

لعل نوشین تو بر باده نابست چرا — می کشد چشم تو ما را بخمار ای ساقی

[illegible] نوایم غزل ساخوش بنواز ای سلمان — در خمارم قدحی می زخم آر ای ساقی



١٤١

١٤٠

رباعیات

ای در سر من ز عشق تو سودایی / وی در دل من ز شور تو غوغایی
اندر پی وصل تو همی گردم زار / هر روز به منزلی و هر شب جایی

ولـه

سلمان ز رواست وجود بارت بردند / سرمایه به روز و روزگارت بردند
بعد از همه چیز داشتی وقتی خوش / آن وقت خوشت نیز به غارت بردند

ولـه

روزی ز چگل رفت چو چنگ سوال کرد / کای چنگ بناله از چنین سر مکنی
گفت از برای آنکه تو در پرده گاه‌گاه / دیدار می‌نمایی و در هجر مسکنی

ولـه

ای دل چه بدی که عاشق چون گشتی / ناچار ز راه دیده بیرون گشتی
عاقل بودی و حالتی بود خوش / احوال پریشان شد و مجنون گشتی

ولـه

ای دوست ترا دوست چه جان دارد دل / گر مهر تو سر بر آسمان دارد دل
بخشند بتو گر هزار دل دارد جان / بر هر بت تو گر هزار جان دارد دل

چشم خوبان چهره چون ماه افتاد / جانم چه خبر تو یافت از راه افتاد
بر چاه زنخت گذشت تا که دل من / از بیم تو آب گشت و در چاه افتاد

ولـه

درد آمد و گرد من بهر سو بنشست / لب بر سر و چشم و گاه بر رو بنشست
چون دولت کار او به پایان برسید / آمد با ادب بهر دو زانو بنشست

ولـه

ای خواجه دوای درد ناکی باشد / وین وعده و انتظار تا کی باشد
گویند که آخرین دوا کی باشد / راضی شدم آخرین دوا کی باشد

ولـه

دیدم صنمی خراب و مست افتاده / در دست مغان بت پرست افتاده
از می چو صراحی شده افغان خیزان / وانگه چو قدح دست بدست افتاده

ولـه

شاها خطای اسب کر شاه زرین / گردید و جدا گشت و افتاد از این
جانا که توافتی و نیفتد هرگز / مانند تو شهسوار در روی زمین

ولـه



در وصل بماند بش ازین تدبیرم — بنشین بنشین دمی که پیشت میرم
چون اشک ز چشم من جدا خواهی شد — خرم که از آنک در کنارت میرم

ولہ

سرمایهٔ دین و دل بغارت دادم — سود دو جهان را بخسارت دادم
سوگند بمی هزار بی خوردم و باز — می خوردم و ایمان بغارت دادم

ولہ

جان در طلب رطل گران می گردد — جان بر سر بازار مغان می گردد
مسواک بعهدم نرسیدست بکام — تسبیح ز دست من بجان می گردد

ایضاً

تا کی پی این بی هنران گردیدن — دست و سم این کون خران بوسیدن
زان دیده بعلت رمد دربستم — کین طایفه را نمی توانم دیدن

ولہ

مقصود ز احسان درم و دینار — تا چند دهی دم که ازام در کار
از بخشش اگر غرض امید است مرا — اومید بدولت شما بسیار است

ولہ

١٤٢

یاقوت لبا لعل بدخشانی کو — وان راحت روح و راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد — تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

ولہ

شاها ادبی کن فلک بدخو را — کو چشم رسانید رخ نیکو را
گر گوی خطا کرد بزن چوگانش — ور اسب خطا کرد بمن بخش او را

ولہ

چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست — شرمش آید ز فرو بردن پروردهٔ خویش

ولہ

لازم نبود که بخت دولت را باید — نقش فلکی بر تو چنان بنماید
شاید که ترا چنان که باید آید — باید که ترا چنانکه باید شاید

ولہ

خواهی که درس طلبه مهی کودی — واندر طلبش صاحب ریبی کودی
ونها ز پی خدمت رجال مطلب — معنی کهی جو لو معنی کودی

ولہ

در سینه ترا ز عشق یک سور بود — عقلی سپرد خدا [illegible] دلدوز بود
گر کار ز صبر و عقل نیکو نشود — دیوانگی [illegible] حنین روز بود

ولہ



